

---

فوائد فصله و خزانة و كتابه



LIB - 22

دیوان

CHECKED

قصائد و غزلیات

# کتاب اصفهانی

بسمایه

checked

کتابدوشی بهار اصفهان

حیات و حافظ

چاپ و منتشر گردید

ارزش / اکادمی ادبی و خالد رودی ۵۰ ر  
/ ناشر محمد زان - احمد شمیر ۳۵

حق چاپ محفوظ و منحصراً مضاف است



کتاب عشق از پیرا گزافیا تالیف خوانی  
در وی و موی اوردانی حدیث کفر و ایمان را

دیوان

قصائد و غزلیات

# کتاب اصفهانی



کتابخانه شیخ بهار اصفهان

چاپ و منتشر گردید

حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

( آذرماه ۱۳۲۹ )

## بنام خداوند بخشناينده مهربان

### تقریظ و شرح حال مؤلف

بهترین معرف روح و شخصیت هرملتی آثار نویسندگان و شعراء آن ملت است  
پس و نظم هر دو بمشابه گلپای زیبایی هستند که بوستان ادبیات را رونق داده دماغ  
جانرا معطر میسازند شاعر و نویسنده علاوه بر اینکه سطح افکار عمومی را بالا برده  
فرهنگ را توسعه میدهند در شناساندن ملت خود بسایر اقوام و ملل نقش مهمی را  
بازی میکنند

جای بسی خوشوقتی است که خاک زرخیز ایران عزیز همانطوریکه از حیث  
منابع طبیعی بهره فراوان دارد از لحاظ عالم و شاعر و نویسنده غنی و ثروت مند است  
آثار جاویدان و فنا ناپذیر فردوسیها، سعدیها، حافظها، منوچهریها، و امثال آنها  
چون خورشید تابان در دنیای متمدن نور افشانی میکنند و تا وقتی که سیاره خاکی به  
حرکات وضعی و انتقالی خود ادامه میدهد ایران و ایرانی را در برابر ملل راقیه  
جهان سربلند و سرافراز نگاه خواهند داشت

اما اگر صفحات تاریخ را بدقت نگاه کنیم با کمال تأسف خواهیم دید که بجز  
يك عدد قلیلی که تعداد آنها از شمارۀ انگشتان تجاوز نمیکند بقیۀ شعرای ما باتناك  
دستی و عسرت میزیسته اند و نه تنها شویق قابل ملاحظه از آنها بعمل نمی آمده است  
از ادبیت و آزارناکسان نیز در امان نبردند ولی خوشبختانه شعرا هم باین حق ناشناسیها  
نیز واقعی ننهادند و همچنین بکار خوبش ادامه داده اند چنانکه امروز هم که بازار شعر و شاعری  
کساد و این متاع گرانبها خریداری ندارد باز هم عدد زیادی از هم وطنان عزیز ما در گوشه و کنار  
بسرودن شعر و تکمیل این فن ظریف پرداخته زبان شیرین پارسی را زنده و بر طراوت

وخرمی گلستان ادبیات ایران میا فزایند یکی از آنها شاعر شیرین سخن معاصر آقای شکیب اصفهانی است که با شرایط نامساعد کنونی دیوان حاضر را که زائیده طبع بلند و حساس اوست در دسترس هم میهنان قرار داده است شاید در عصر حاضر کمتر کسی پیدا شود که در فن شعر پایه و مقام شکیب برسد و در این فن استاد مسلم و اشعارش از تعریف و توصیف بی نیاز است :

(بگو گند گفتن که ز مرغی است چو حاجت محک؟ خود بگوید که چیست) و اگر کسی بخواهد درباره وی سخن بگوید ناچار باید کتابها بنویسد و دیوانها پر کند و چون این بنده بی بضاعت نمیتواند آنطور که باید و شاید حق مطلب را اداء کند ناگزیر از این موضوع گذشته و قضاوت را بخوانندگان عزیز و امیدگذار دو در پایان مختصری از شرح زندگانی این شاعر عالیقدر را ذیلاً از نظر کمی اثر خوانندگان و قارئین محترم میگذراند

تولدش در سال (۱۲۸۴) خورشیدی در بخش ۲ اصفهان اتفاق افتاده نامش محمد رضا شهرت شمشیری فرزند مرحوم محمد حسین تخلصش شکیب تاسن بیست سالگی بتحیل علوم قدیمه پرداخته و همواره همدم اهل فضل و کمال بوده و سرمایه از کلام و منطق در سینه سوزان خویش اندر خسته است در سن بیست و هشت سالگی به قطب العارفین آقای زوالریاستین شیرازی ملقب بمونسعلی شاه نعمت الهی دست ارادت داده و قدم صدق و صفا در راه حقیقت نهاده است شکیب تنها در فن شعر استاد است بلکه در فن قلمزنی نیز که شغل او و بیگانه راه تحصیل معاش ایشان است مهارت تام دارد و الحق از این حیث نیز هنرمند قابل است

اصفهان بهمن ماه ۱۳۲۹ (۱ - مه دیون)



در ایشموقع که دیوان یکانه شاعر ساحر آقای شکیب اصفهانی  
 بزبور طبع آرامته گردید بمنظور انجام وظیفه چند شعر زیر را  
 در این کتاب بیادگار میگذارم  
 (محمد علی پروانه)

کنز گهر است در معانی	دیوان سکیب اصفهانی
خواننده از آن بدست آرد	سر رسته منطق و معانی
هر چند ز طبع آتشین است	آبی است به لطف از روانی
ز این آب حیات اهل عرفان	جو بند حیات جاودانی
بردیده اهل فضل و دانش	گوئی صحفی است آسمانی
پروانه همی از این دقائق	در باب کمال نکته دانی



( تمثال شکیب اصفهانی )



## ( از قلم افتاده )

هر خار و خس بصر اسیراب از سحابی  
 نادان بنار و نعمت دانا برنج و محنت  
 یگدسته بی سرو پاسر گرم عیش و نوشی  
 منعم بکا هکاری در کاخ زر نگاری  
 در چنگ یسویان خون نی بناله طفلان  
 ای بیخبر که از جان دل داده دنیا  
 ز این خاکدان چه داری در سر هوای کامی  
 از جان بدست آری سر رشنه جوحانم  
 اینست رسم گردون کز راه دون نوازی

سوزد بیاع و بستان گل بهر قطره آبی  
 بر جان این شراری در جام آن شرابی  
 از آه سرد دانا سوزد در التهایی  
 مسکین بآه وزاری در کلبه خسرابی  
 در بزم هر توانگر نالد دف و ربابی  
 هر گزند دیده کامی لب تشنه از سراسی  
 صاحب نظر نگردد پابند رنگ و آبی  
 گرسر گذشت قارون دریابی از کتابی  
 با دیگران عسایت بر ما کند عسابی

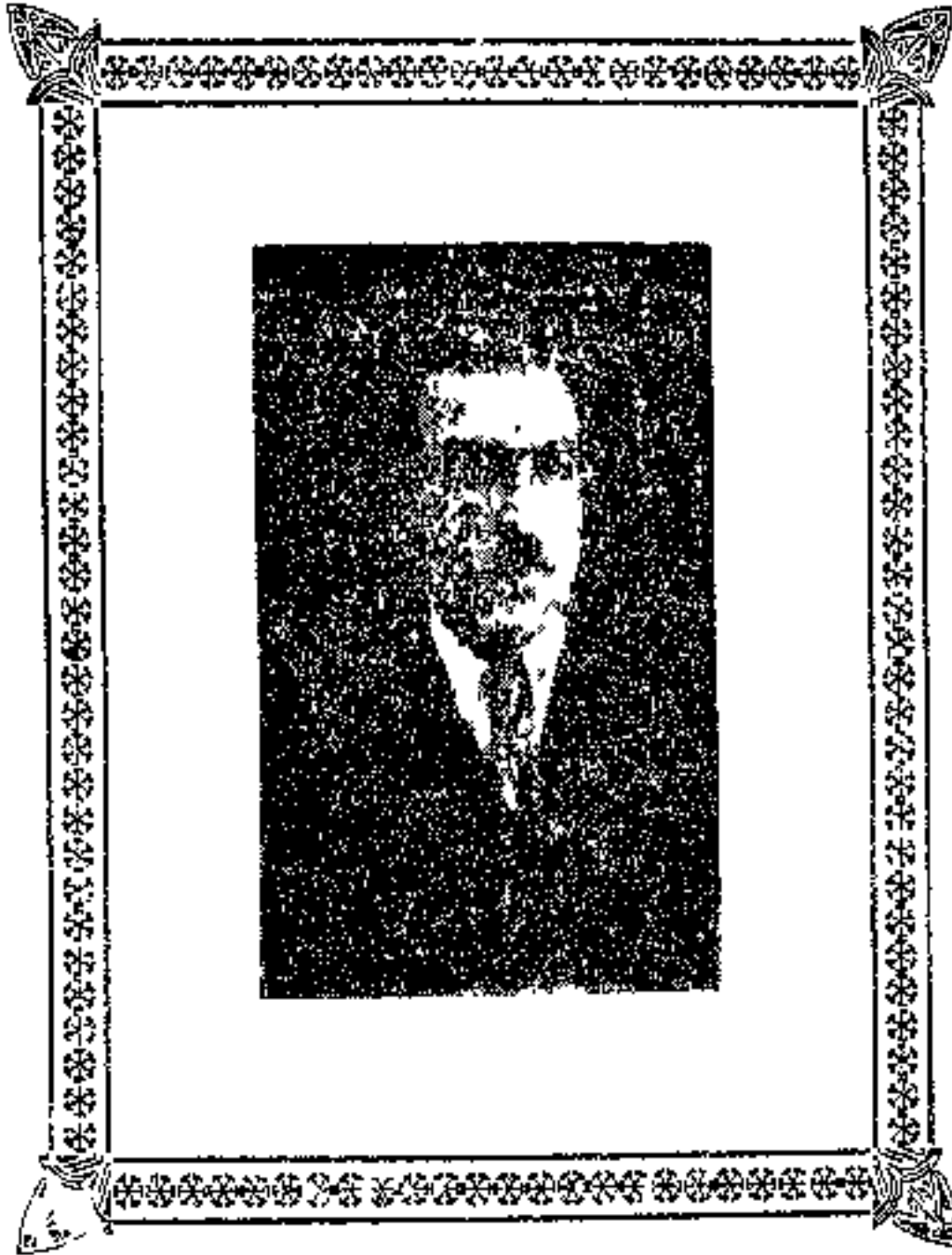
همچون شکیب بگذر از شرح این ععما  
 چون یگدور و زه دنیا باشد خیال و خوابی



## ( تقریظ جهت ناشر دیوان )

زهی بهار که از لطف او رسد بمر  
 کباب من که بود لاله از آن گلزار  
 کمر بخدمت فرهنگ بسته از فرهنگ  
 زبانشاری در طبع این کتاب سگ  
 خدا جزای جزایش دهد روز حساب  
 هر آن نهال که روید زباغ فضل و هنر  
 بهار داده بر این لاله جلوه دیگر  
 کنشاده باد برویس ز کامرانی در  
 هوای سود نبودی بهار را در سر  
 که بی حساب بکشید بهر این دفتر

ز نسام نیک سمی محمد است و علی  
 سوند هر دز شفیعیس بعرضه محشر



ناشر دیوان

محمد علی روستا زاده - درسمی بنگاه مطبوعاتی بهار

## تقریظ و شرح مختصری از احوال مؤلف کتاب

قرنها باید که تا صا جدیدی پیدا شود - نویسنده در خراسان با او بی در قرن  
 از زمانیکه کوکب درخسده و احیر باسده آسمان شعر و ادب حلاق المعانی  
 کمال الدین اسماعیل در اقصی سهر اصفهان افول کرد و بجمع برین وضع بدست  
 بیرحمانه سهی برین دیوسریمان آدمی صورت شهید گردید و عالم ادب مکدینیا  
 کمال خود را از دست داد کم کم بار بار فصل و داس در اصفهان از روی افساد  
 و مهمل اندازه که فاصله این زمان با عصر کمال الدین است بار بار شعر و ادب  
 کاست گردید و کار بجسائی کسید که اصفهان که همیشه پیشرو کاروان ادب  
 و وفایه سالار شعر و عرفان بوده اگر از فاصله دیگران عقب نموده باشد  
 از کاروان دیگران هم نای فرار نهاده گرچه این فهر علمی و ادبی در همه  
 حای ایران رسوخ کرد ولی در سهر ما که چهار سوی فصل و داس و مهد علم  
 و هنر نامیده مشد بخدا اعلا از وفور منابع فصل ادب کاسه سد نا آجائیکه شاعر  
 ماهر معاصر گوید

حو شعر را شعری منحرد صبر عجب که بار توانی سحر سرائی کرد  
 آری در محیط محیط ما که بهول ساعر سربن سخن آفای صبر اصفهانی  
 شعر را بخوی منحرد و مغمه ساعر آسمانی لسان العرب حواحه حافظ  
 حای آست که خون موح زرد در دل لعل راس بعاش که حرف مسکند بار اس  
 با بهر ماس حکم و آبی حای که سنگ و مسنگ بود بکسان عصار گو بسدد کابرا  
 حای معجب است اگر مادر دهر به واسط دیگر سرائی ماند و ردوسی ساهی  
 حیم عصری عشق حنائی جمال الدین کمال الدین هواوی سعدی حافظ  
 ارحدی حامی هادین باطن عاسق مسات سائی دهقان و عمان و ساط و امال اما بو خود آورد  
 بلکه تعجب در آست که با این رکود و حدود گسی علمی و ادبی مام گسی  
 چگونه مادر گردد فرزندای خون سدا سسا مسم گاس موسی حای اصاری  
 آس و حید عمکین سرخوس حاموس گزار ساک و آفان دکره سرور

الف سناصغیر شکیب یگتا آزاد مہین بصیر نواتر بیت نماید و در دسترس جامعہ بگذارد کہ ہر یک در فن شعر و ادب استاد و نابغہ عصر و زمانند و از گفتار نغز و رشحات فکری خود غوغائی در عالم بر پا نمایند از آنجملہ شاعر ماهر ادیب اریب جناب آقای شکیب اصفہانی میباشد کہ با سرودن اشعار آبدار کہ مشحون از لؤلؤ شہوار است عقد گردن شاہد ادب را تشکیل دادہ و گلزار شعر را از تراوشات روحی صفائی بی اندازہ بخشیدہ و دیدہ اہل ادب را روشن فرمودہ و نظر صاحب نظران را متوجہ خود ساختہ و محفل اہل دل را شمع روشن بخش گردید است غزلیات شیرین و قصائد تمگین آن شاعر گرانمایہ بہترین داروی دل درد مند و شفای روح افسردہ است اشعارش از فصاحت و بلاغت دوش بدوش اشعار اساتید در حرکت مہیاند و گفتارش از استحکام و روانی طعنہ بسد سکندر و آب خضر میزند و بہمان حد کہ فردوسی در رزم سرائی و نظامی در بزم آرائی و نکتہ سنجی و سعدی در شیرین سخنی و لطیفہ پردازی استاد بی مانند مہیاند شکیب در فن غزل گوئی استاد ماهر است غزلیات او از لہاظ بلندی معنی و نمک عرفانی بیایہ غزلیات خواجہ رسیدہ و از الہام غیبی سر چشمہ گرفتہ است و قصائد و قطعانش بر اسنادی او در فن شاعری و ادبیت بہترین گواہ میباشد اگر حقیقت مطالب را خواهید دیوانش را بکشاید تادر یابید آنچه کہ گذتہ و زوشتہ شد یکی از ہزاران نیست دیوان شکیب اصفہانی بلاشک تا دو قرن دیگر جای خود را در ردیف دیوان اساتید شعر و ادب باز میکند زیرا در گفتار او سوز و گداز و شور و نوای بی اندازہ است کہ حاکی از دل سوختہ و جان گداختہ ان شمع افروختہ میباشد سخن گفتن بسبک شیخ و خواجہ جو سخت است و شکیب آسان سر آید سخن کوتاہ کنیم تا کسی نہندارد تامل ناچیز بر گفتار اساتید تقریبی نگاشتنہ بلکہ منظور از این نگارش اداء وظیفہ بودہ و اکنون با ذکر شرح مختصری از احوال ان شاعر خوش قریحہ پادشہ و نوشنہ خود خانمہ میدہد نام نامیش محمد رضا المہتخلص بشکیب ہرزند ارجمند فردوس روان مرحوم محمد حسین شمشیری در سال ۱۲۸۴ شمسی در سہراصفہان با بعرصہ وجود نہادہ و از کودکی میاش بفر گرفتن عام و دانش و تمایل و طبع آنستہ بسرودن اشعار آبدار نہایت بودہ تا ذوقش بساختن غزلیات شیرین گردانیدہ و مدنی در لہجہ ہمزاد و ناطق و دانش مرحوم میرزا سینا شاعر بی نظیر راہودہ رئیس ارشدان او در بچہن ادبی شہرا شرکت جستہ و اغلب آثار نفیسش در

مجله دانشکده درج است و تا سال قبل که ادیب سخن‌ور مرحوم میرزا عباسخان شیدا  
 رئیس انجمن ادبی در قید حیات بود در هر هفته در انجمن حاضر شده و همه را از  
 ترشحات فکر بکر خود مستفید و مستفیض میفرمود و در بیست و نه سالگی دست ارادت  
 بسوی فاضل لوزعی و عالم المعنی قطب العارفین حضرت آقای ذوالرباستین <sup>ع</sup> و نسعلی شاه  
 نعمت‌الهی که هونس عرفا و ملجأ فقر است دراز کرده و بتزکیه نفس زکیه و تصفیه کدورات  
 روحی و کشیدن ریاضت مشغول گردیده است آقای شکیب شاعر برادگان ارتزاق قرار  
 نداده و هیچ گاه مدح و ذم کس بر او نکرده و بمدوحی جز محمد و آل اطهارش نداشتند  
 و با دست رنج زندگانی خود را با بر و مندی میگذرانند و با استغنیای طبع زیست مینمایند  
 و روی نیاز جز بدر گاه بی نیاز نمیسایند و او نه تنها در شعر و ادب نابغه زمانست بلکه  
 در صنعت قلمزنی دست توانایی دارد و افتخار من در زندگی اینست که باشکیب و  
 اعمال او معاصر بوده چه آنکه

شعر

هزار شاعر اگر زاد مادر ایام      گمان مدار یکی در سخن شکیب شود

### شعر چیست و شاعر کیست

شعر کلامی را گویند که زنگ کدورت از آئینه دلها بزدايد و شتونده را از عالم  
 کثرت بسر منزل وحدت راه نماید و از قیود نفسانی برهاند و از لذات عالم روحانی  
 بچشاند و قلب جوانان سعادت‌مند را روشنی رأی بران سالخورده بخشد تا گوهر فکر  
 آنان در خزانه دل بدرخشد و از قعر حجاب فکر خطا بدر آید و باوج جبهه زانی صواب  
 بگرایند و چاه را از راه دریابند و در شاهراه سعادت بشنایند تا بکنه مرتبه بدفصود دو  
 عالم نائل و به بندگی حق تعالی مایل شوند و شاعر کسی را گویند که بیانس در معانی  
 از دل خیزد و کلامش در زاریه جانها سوری انگیزد بقول سخنور نامی و نکته‌ساز بی‌نظم  
 حکیم نظامی

شعر

پیش و پس بست صف کبریا      پس سعرا آید و من انبیا

همانطوری که انبیاء خلق را دعوت میکردند بسوی خدا شاعر نیز باید چون قلم‌نویس  
 بخدمت به بندد و زبان اندرز بگشاید و در صورتی که در معنی میتواند مردم را با آداب  
 نغز دل بسند متوجه نماید و زنگ خود را بی از لوح دل آنان بزدايد و از دل معنی  
 که در دست دارد فقرای غفل و دانش را توانگر و دارای حس و شناس سازد و هر چه

خاصی نکته پردازد که خاص عام از بیانات بدیعیش بهره مند و از طبع بلند منیعش خورسند شوند و شیوه دشمن و دوست را در انظار طوری بنگارد که هر کس بتواند از خرمن فیض او خوشه بردارد

نظر به منظور مقاله فوق این غزل را ذیلامی نگاریم ( محمد رضا شکیب )

### غزل

بگاستان جهان روی تو گلی باید	که عقده از دل نمگی بپخته بکشاید
ز تاب آتش غم داع لاله نازه سود	در این حمن اگر آن گل جمان بنماید
بگوش گل بصد افغان هزار میگوبد	که با نگار دو رو دوسنی نمی ساید
ز بد نهاد مدار بد چشم نیکوئی	که کار اهل ز سنگ سیه نمی آید
مجو ز اهرمنی شیوه سلیمانی	بخا همی که به تدلس و حیاه بر باید
بعهد دوست اگر دوسنی وفا نکند	جو دشمنی است که بر دشمنی بیافزاید
فرب کامروائی مخور ز خرچ بلند	که هیچ سفاک به عهد و وفا نمی ماند
هزار مرتبه بی آره گی بود خوش تر	ز دولتی که از آن خسته نیاساید

شکیب خون تو ندیدم بسزبور معنی

کسی جمال عروس سخن بیآراید

من سنوا ندانم تو صنم چه نام داری	بدرب از آن قسم که بدل مقام داری
بکمین طایر دل چه کنی کمان زا برو	تر که از کمد گسو دو هزار دام داری
بگشت و که به چشم دیده بای بند دوست	نو در این میان ندانم که سر کدام داری
ز بیان روح افزا دگران و وصف عسی	من وسپد این معانی که تو در کلام داری
بخدمتک طعنه نتوان نشی نظر بدوزم	ز جمال عالم آرا که تو ای غلام داری
بنگر بحال زارم که خودره به فرارم	بهوای آصابی که تو در غمام داری
نظری باسگ و آهم نکنی بیح روی	تو بسیم سینه گوئی دل چون رخام داری
زچه روه پر زبانی رود از تو گفتگوئی	نظری گر از عمارت نه بخاص و عام داری

جو شکست نا قیامت بود آرزوی دوسف

که مصرح حسن بدد وجه احسانم داری

دیوان قصائد

«شکیب اصفهانی»

از نشریات

بنگاه مطبوعاتى بهار اصفهان

(خیابان حافظ)

حق چاپ مخصوص به مؤلف است

آذر ماه ۱۳۲۹

## \* \* \* (بسهه تعالی) \* \* \*

در قدرت نمائی خالق یکتا و زمت سید دو سرا و مدح امام

امام علی (ع)

<p>بگوش جان شنیدم این سخن از عالم بالا          به پیش بندگان تا کی کنی بست اطاعت خم          خدای قادر بی چون که نام زد ز کاف و نون          محیط جود و احسانش حوشد موج از حکمت          قضا از حکم او جاری قدر از امر او ساری          یکیرا شادمان خواهد یکیرا بر غم افزاید          چنان از خامة قدرت رخ یوسف بیاراید          ز عشقش ناشود صنعان حرم من سرگشند و حبران          بهر منزل بهر محفل عطای او بود ساعل          زابر و باد احسانش بر این خالک سبه بنکر</p>	<p>که جسم دل بوس از جمله دسا و مافیها          که روی راستی نابد بسوی خالق یکسا          وجود ذره نا بهضا سد از کم عدم یسدا          حباب عالم و آدم بدید آمد از آن دریا          بود در خط فرمانس حه جا اما حه جا با سا          یکی را از طرب کاهد زانده و فرح فرسا          که معوب از فراق او سود از کربه ناینا          نماید جاوه در معنی ز حسن صورت نرسا          بهر جاهل بهر کامل بهر نادان بهر دانسا          بچرسد جسمه از حبارا بر و بس سزده در صجرا</p>
---	--



زبان مرغ ناماهی اگر دانی زد انسانی  
جهان محو جمال او فلک مات جلال او  
بر آ از عالم صورت نظر کن از ره معنی  
اگر بر چشم ناسوتی نماید روی لاهوتی  
اگر دیدار او خواهی بروی مصطفی بنگر  
مکین مسندیاسین که اندر لیلته الاسری  
امیر کشور طاهاکه از لولاک دانستم  
رسول هاشمی احمد حبیب حق ابو القاسم  
چو بودی گوهر خاتم نهان در طینت آدم  
ز رفعت سید عالم چراغ دو ده آدم  
خدا را آبت رحمت نبی را سر بسر مهبط  
هر اذراء الضحی روش بود و الابل گیسویش  
به خیل انبیا سرور میان اولیا مهتر  
خیل اندر دل آذر خو کردی یادرویش را  
بدامان ولای او جو زد دست طلب یوسف  
بر تبت موسی عمر آن شبانی بود در خیلش  
اگر اهل دلی دانیکه در این دار ظامانی  
حدیث ماعرفناکش بگوش جان مرا گوید  
بگوهر تالی او را نگبرد چار ام در بر  
بجز آنمه که در وصفش بگفتی اجمک لحمی  
شهنشاهه الكائنات گرامام انس و جان کسر  
ساوئی گوی بر منبر بشهر علم احمد در  
بعلم اول و آخر عالم و عالم و منبر  
بکل انبیاء رهبر بفرق اولیاء افسر  
چه در اول چه در آخر چه در باطن چه در ظاهر  
بند جهان درویشان سککبب بنوا از جان  
گرم امر ز نوازد گامی برهن اندازد

به بینی هر يك از اشیاء بحمد او بود گویا  
بی درك کمال او ز حیرت عقل کل شیدا  
بین مهر جمالش را زهر آئینه در اشیاء  
بر آن مهر جهان آرا کند هر ذره را حیرا  
که حق را احمد مرسل بود هر آت سر تا پا  
نهادی پا بفرق لاکه تا سر بر زد از الا  
طقیل او بود عالم چه در زیر و چه در بالا  
که شد مولود او باعث بخلق آدم و حوا  
نهادی خالق یگتا بفرقش تلج کر منا  
صفای کعبه و زمزم فروغ شرب و بطحا  
ز نور سر سبحانی دلش چون سینه سینا  
که شد شق القمر ظاهر زابرویش بیک ایما  
ببرج عزو شان اختر بجرخ کرو فریضا  
بر او شد آتش نمرود از آن لاله حمرا  
گرفت از گوشقزندان بکاخ قدر و عزت جا  
اگر چه در کف عزمش عصای گشت از درها  
بمن نام او عیسی نمودی مرده را احیا  
که بر جام و سبوه هر گز نبخشد نشاء صبا  
بطینت نانی او را نه بیند چشم هفت آباء  
بجز آنشه که در شانسرودی وال من والا  
علی عالی اعلا ولی والی والا  
امیر مؤمنان حیدر دلیر عرصه هیجا  
زموز جمله قرآرا مبین از الف تا تا  
که بر بالای او باشد ردای کبریا زیبا  
بود قبض تالی شامل بهر یی و بهر برنا  
بر آرد اولو لالا ز بحر طبع گوهر زبا  
برغم مدعی در دل ندارم بیعی از فردا

## در مدح سلطان فلک سریر قطب دایره امکان حضرت امیر علیه السلام

تور ای مه بود روئی چو خورشید جهان آرا  
 بچشم مردم از هر سو نماید ای هلال ابرو  
 ز چشمت سامری حیران لبش خشد به عیسی جان  
 تنت چون جان کروی ز پاتاسر همه خوبی  
 بود تا چشمه حیوان بظلمات خطت پنهان  
 هزاران یوسفت بنده دو صد خضر از لب زنده  
 ز سر تا با نه گر جانی چرا از دیده پنهانی  
 خضر خال و رخت آدم خطت دیو ولایت خاتم  
 دوترکت در کمانداری دو خونریز ندان تازی  
 فراقت آتش نیران و صالت روضه رضوان  
 بسرو قد موزونت بماء روی میهنونت  
 چو روی خود بیاراتی بری از دل شکیبائی  
 ز روی و مو و دهی هر شب قمر را جای در عقرب  
 رخت در دیده مردم زخوی جگر خست بر انجم  
 ترا از لعل جان پرورستاند کام دل سلف  
 جوشع حسنت افروزد بهر پروانه آموزد  
 بنارویت بهشت من سر کویت کنشت من  
 نگاری را بدین پایه ندیدم من که سرمایه  
 جوا بر تیره در نسان کند خورشید را پنهان  
 رخت را گشته تا بنده شده خورشید تا بنده  
 بیباغ حسن شمسادی ملک طینت پری زادی  
 صباح روشن از صدری بری از عیب چون پری  
 بتن آسایش جانی بغداد سر و گاه سنایی  
 دعا گو را بده کامی بهر نامه بد سنایی

مرا حیزان زهر سوئی برویت دیده چون حربا  
 رخت در حلقه گیسو چو بد را اندر شب یلدا  
 جمالت موسی عمران خم زلف تو اثرها  
 مرا روحی ز محبوبی روان اندر همه اعضا  
 عیانست اینکه تاب آن زند آتش بجان ما  
 توان از یک شکر خنده کنی اموات را احیا  
 جهانی را نوجانانی چه در پنهان چقدر پیدا  
 برد خاتم زدست جم بفن این دیوی پروا  
 بیغما دست همکاری بر نداد از مردم یغما  
 بنام قیامت کز ان قیامت کرده بر پا  
 که من بی لعل میگوینت نخواهم سافر صیبا  
 چو تار طره بنمائی خرد گردد بجان شیدا  
 بود تا کی مه نخشب نهان در عنبر سارا  
 تنت چون اطلس وقایم دلت در پرنیان خارا  
 مرا از رشک چشم تر بود پیوسته چون مینا  
 که چون سر تایبا سوزد ز تاب آتش سودا  
 ولایت در سرشت من چو شهد و شیر در حلوا  
 دهد بر زیب و پیرایه رخس از حسن عشق افزا  
 مه من موی مشک افسان ترا بر طلعت زیبا  
 هلال ساه شرمنده تو را از غره غرا  
 بهر مکر و فن استادی بری صد دل بیباک ایما  
 بنار مو شب قسدی بهارض بیضه ریضا  
 بخط سبز ربجانی به ترکس آفت دلها  
 دل صنعان به پیغامی بدست آرای بت ترسا

. مرا از قید غم برهان بده کاشی روان بستان  
 علی کز منصب عالی محمد را بود تالی  
 قضا را چون قدر آمر امور اول و آخر  
 بصورت معنی انسان بمعنا صورت جانان  
 شریعت را برین یاور طریقت را مهین رهبر  
 پی دیدار روی او دو صد موسی بجان هر سو  
 حصار دین از او محکم بنای کفر از او مبهم  
 شهنشاه مظفر فر فلک در گه ملک لشکر  
 با حمد در غدیر خم خطاب آمد که از جاقم  
 بقوم از کبتر و مهتر بمنبر گفت پیغمبر  
 علی دست خدا باشد علی مشکلی گشا باشد  
 علی عالم بهر عالم ز هر عالم علی اعلم  
 عالی بر انبیا رهبر علی بر اولیا سرور  
 عالی مولای دین باشد علی حبل المتین باشد  
 حدویش با قدمه مقرون ز مکن قدر او افزون  
 علی بر درد دل درمان علی مرهم بزخم جان  
 علی با کبریا محرم علی با مصطفی همدم  
 علی حق را ولی باشد علی نور جانی باشد  
 کفر را گهر بارش گهر همه چو در صدف بارش  
 سر اناه محو و مات حق صفات او صفات حق  
 روان محو جمال او خرد مات جلال او  
 علی انسان در بادل تلی لطفش بود شامل  
 عالی سلطان دین بر ورغلام در گمش یکسر  
 نصیری قدر او داند که الهش هم بخواند  
 شکیب از جان نماند خوانش غلامی از غلامش  
 شهاب سلطان مفاو مانا چو شد در کربلا مهمان  
 نه اورا داد کس آبی نه بودش از غلامش تابی

که باشادی کنم عنوان مدیح خسرو بطحا  
 ولایت را بهین والی بحکم گوهر والا  
 از آن صدر شود صادر چه در عقب چه در دنیا  
 از او روشن چراغ جان چو چشم مردم دانا  
 حقیقت را نمین گوهر فضیلت را در دریا  
 ستاده رب ارنی گو همه در وادی سینا  
 وصی سید عالم ولی خالق یکتا  
 ز دست قدرتش یگسر یا دنیا و مافیها  
 به پیش دیده مردم نمان حقرا کنون بر جا  
 که باشد بر شما سرور علی عالی اعلا  
 یناه ما سوا باشد چه در زیر و چه در بالا  
 علی آموخت بر آدم رموز عالم الاسما  
 علی اعظم علی اکبر علی دانسا علی بینا  
 علی حصن حصین باشد برای انس و جان یگجا  
 لباس واجبش موزون بقدر و قسامت رعنا  
 علی جانرا بود جانان علی از دل معن فرسا  
 نبی را صبر و ابن عم علی هم باش زهرا  
 همه وصف علی باشد بقران از الف تا یا  
 گهر باری بود کارش چو ابر تیره در صحرا  
 به تسبیحش چو زبان حق زبان بگشوده انداشیا  
 پی وصف کمال او نباشد خانه را یارا  
 بهر دانسا بهر جاهل بهر بیرو بهر برنا  
 دو صد خاتان دو صد قیصر دو صد کسری دو صد دارا  
 اگر چه یشه نواند پرد در منزل عنقا  
 بجز در گاه احساس ندارد ملجأ و ماچسا  
 لب آب روان عطشان ز جور فرغه اعدا  
 نمانداری نه اصحابی میدان یکه و تنها

بقصد جان آنسرور بدست شمر دون خنجر  
تنش بر خاك و سر برنی عیال مضطرش از بی  
جدا کرد از قفایش سر تنش افتاده بر غبراً  
بشادی دشمنان وی بزاری عترت طاها  
رخش از اشك پر كو كب چو در شب گنبد مینا

### در مدح و واجب الرجوع و حاصل فیب و شهود امیر المؤمنین (ع)

برده از مهتاب تاب او از رخ چون آفتاب  
مشکتاب از چین زلفش روسیه شد در خنا  
از رخ چون آفتاب او برده از مهتاب تاب  
روسیه شد درختا از چین زلفش مشکتاب  
صبر و تاب از دلر باید پیچ و تاب طره اش  
در حجاب از شام گیسو آفتاب طلعتش  
مهر و مه گردد خجل از رخ بگیرد گر نقاب  
گلستان عارضش از جام گلگون پر گلاب  
برده با قوت لبش از لعل و مرجان رنگ و آب  
از لب شیرین مرا افکنده بر جان التهاب  
جام می با خون دل از لعل او شد کامیاب  
گشته ام پیر نوان از هجر رویش در شباب  
بی لب میگون او از غم دل ما شد کباب  
نالاه از چنك غمش از دل بر آرم چون رباب  
مست و مدهوشم مدام از چشم مستش بی شراب  
از خم ابرو کند او کار تیغ بو تراب  
بسا بسم الله عالی یعنی بشهر علم باب  
در غدیر خم زحق آمد با حمد این خطاب  
مرتضی را در مقام از ما سوا کن انتخاب  
خواند در خم غدیرش جان نشین ختمی هـ آب  
داد از دین با علی اهل صفا را انتساب  
فیض هستی هر چه هست از وی نماید اكتساب  
حون زمین خور بید رنگ از عزم آنشه در شتاب  
قدرت عتقا دید از سلطوت او در ذباب

بیشراب از چشم مستش مست و مدهوشم مدام  
کار تیغ بو تراب او از خم ابرو کند  
باب شهر عام یعنی باه بسم الله علی  
این خطاب آمد با حمد در غدیر خم زحق  
انتخاب از ما سوا کن مرتضی را در مقام  
جان نشین ختمی ما بش خواند در خم غدیر  
انتساب اهل صفا را داد از دین با علی  
اكتساب از وی نماید فیض هستی هر چه هست  
در شتاب از عزم آنشه جزو زمین خور بید رنگ  
در ذباب از سلطوت او قدرت عتقا دید

راه بندد صعوه از همت او بر عقاب  
 همچو روپاه ضعیف از صولات او شیر غاب  
 مفتخر چون چارم از این پسر شده هفت باب  
 بر در حق هر دعا از یمن نامش مستجاب  
 کامیاب اندر جهان از فیض عامش شیخ و شاب  
 رشک آب زندگی از ابر لطفش هر سراب  
 فی المثل این نه فلك از بحر جودش يك حباب  
 اشگبار اندر سما از رشك فیضش شد سحاب  
 جمله مدح روی بود از حق رسیده هر کتاب  
 چون نخطا از نفس دون از عقل خیزد تا صواب  
 چون محبتش در نعیم اعدای جاهش در عذاب  
 مادحت شاهها شکیب اندیشه دارد از عقاب  
 در جزا از دارو گیر او را رها کن بی حساب  
**درو لادت سر تا پا سعادت پناه عالمین ابا عبد الله الحسین (ع)**

چون ببکبار از دو مشرق سر بر آورد آفتاب  
 شاهد معنی زبکسو بر گرفت از رخ نقاب  
 تا شود ظاهر بعالم معنی شبثی عجباب  
 شادی مولود فخر چار ام و هفت باب  
 آفتاب روی خود بنمود از زیر سحاب  
 افتخار انبیا و اولیا از جد و باب  
 شاهد مقصود عالم جلوه گرشد بی حجاب  
 کز شمیم آن مقام عالمی شد سر گلاب  
 نور چشم مجتبی نو با وه ختمی مآب  
 تا ابد دریای عصمت را نمین در خوشاب  
 در ضمیرش سر هونهان جو در خورشید تاب  
 ترجمان جماله قرآن فصل فصل و باب باب

بر عقاب از همت او راه بندد صعوه  
 شیر غاب از صولات او همچو روپاه ضعیف  
 هفت باب از این پسر شده هفت خنجر چون چارم  
 مستجاب از یمن نامش بر در حق هر دعا  
 شیخ و شاب از فیض عامش کامیاب اندر جهان  
 هر سراب از ابر لطفش رشک آب زندگی  
 يك حباب از بحر جودش فی المثل این نه فلك  
 شد سحاب از رشك فیضش اشگبار اندر سما  
 هر کتاب از حق رسیده جمله مدح روی بود  
 تا صواب از عقل خیزد چون نخطا از نفس دون  
 در عذاب اعدای جاهش چون محبتش در نعیم  
 از عقاب اندیشه دارد مادحت شاهها شکیب  
 بی حساب او را رها کن در جزا از دارو گیر

جمله ذرات را امروز بنم کامیاب  
 خسرو خاور زبکسو برده شب را درید  
 واجب اندر صورت امکان در آمد بی سخن  
 خاک غم بر باد باید داد ز آب آتشین  
 شاه یثرب ماه بطحا شمع مشکوته هدا  
 جان فدای همچو مولودی که تا آدم بود  
 مقصد خالق ز خلق ما خالق آمد بدید  
 نوگلی از گلستان مصطفی آمد بیار  
 سر حق فرزند حیدر زاده زهر احسین  
 از ازل چرخ ولایت را بهین تابنده مهر  
 از جبینش نور حق پیدا جو بیضا از سما  
 حامی دین اصل ایمان ماحی کفر و ضلال

کشور نسا سوت را شاهنشاه مالک رقاب  
 از شهاب و کهکشان آورده مسمار و طناب  
 نقل تقد کم عیار است حدیث زر ناب  
 با یم جود و سخایش چشمه بیضا سراب  
 کامیاب از لطف خاصش کائنات از شیخ و شهاب  
 از تحسر گفت صد ره لیتی کنت تراب  
 مشرکین را بعضی آتشه صورت سوء العذاب  
 گر حسین اللہیان را دور دانی از صواب  
 بی سخن دریا شود چون بگذرد از خود حباب  
 صعوه را در خورد نبود قدرت سیر عقاب  
 رو بهان گشتند غالب ظاهراً بر شیر غاب  
 روز هیجا پای همت کرد چون اندر رکاب  
 ریشه دین را ز خون حلقی اصفر داد آب  
 کز شرارش گشت قلب آل پیغمبر کباب  
 اصغر آمد بر سردست پدر در پیچ و تاب  
 شمر دون خنجر بکف در قتلگه شد باشتاب  
 بر سر نی شد عیان برج شرف را آفتاب  
 کز تأثر افکنی بر قلب عالم التهاب

### در مدح آفتاب ذره پر و رحمت نانی عشر امام جن و بشر مهدی قائم

دارد ز مسکناب بسر افسر آفتاب  
 با آن ضیاء بود ز سها کمتر آفتاب  
 با ماه عارض تو زند گسر سر آفتاب  
 پیچد بخود چو دسته نیلو فر آفتاب  
 سروی ندید ایم که آرد بر آفتاب  
 یا للعجب که آمده پر اختر آفتاب  
 انگونه ذره جلوه نماید در آفتاب

ساحت لاهوت را فرمانروای کام کار  
 خیمه اجلال او را آسمان فرایش وار  
 در بر جاهش مقام انبیا و اولیا  
 بساکف گوهر فشانش ابرازاری بخیل  
 بهره وراز فیض عامش ممکنات از جزء و کل  
 وصف فرش بارگاهش را چو عرش حق شنید  
 مؤمنین را مهر آن مه معنی خیر العمل  
 او خدا نبود ولی باشد به کیش ما خطا  
 بنده را انکار نبود در خداوندی او  
 عقل از درک کمانش واله و شیدا بود  
 ای عجب در کر بلا حق ورا نشناختند  
 سرنگون شد رایت دشمن زدست و تیغ او  
 نخل کفر و کافر بر اخشاک کرد از تشنه گی  
 آتشی افروخت بی آبی بدشت کربلا  
 آه از آن ساعت که از تیر جفای حرمله  
 تاجدا سازد سر فرزند زهرا بید رنگ  
 و امصیبت کز جفای قوم بی نام و نشان  
 لب به بند از شرح ظلم قوم بی پروا شکیب

تا طره تو سایه فکن شد بر آفتاب  
 در چشم من که ماه جمال تو دیده ام  
 گیرد ز ابر تیره همی دست پیش رو  
 گر آب و تساب ما جمال تو بنگرد  
 جز قامت بلند و رخ دل پسند تو  
 بر عارضت نشسته عرق از شراب ناب  
 هر گز ندیده چشم کسی جز دهان تو

دیدم چو زبر زلف سیه روی روشنت  
 تا ماه طلعت تو چو آینه بنگرد  
 گر آتشش بدل نبود از غم تو ماه  
 با اینکه روز و شب بجهان ذره پرور است  
 ای ماه بی سخن لب یاقوت گون تست  
 این زلف تابدار بود گرد عارضت  
 ای سرو سیمتن که در این باغ سالهاست  
 باشد سمند ناز تو را نعل ماه نسو  
 با آنکه نور بخش نجوم است در فلک  
 بیند بفرق خاک اگر نقش پای تو  
 ساید چو رخ بخاک قدم امام عصر  
 ماهی که تا به نیمه شعبان طلوع کرد  
 شاهی که دستگاه خدائی بدست اوست  
 یعسوب دین که چاکر او را بافتخار  
 مولای انس و جان که بتائیدر ای او  
 نور هدی که بر تو رایش اگر نبود  
 سلطان دین امام مبین آن که بر درش  
 ظل خدا که در اثر فیض خاص او  
 از روی اوست جلوه کند بدر باگمال  
 بر قاف قدر او نرسد گر هزار سال  
 شاهاتویی که از بی قتل عدوی تو  
 هندوی بام قصر تو گر خوانمش بقدر  
 تا قلب دوستان همه روشن شود از آن  
 مشکل گشا است دست تو چون بهر حاجتی  
 تا ذره پروری همه مدغم بود در آن  
 گویا ز برق تیغ تو گردیده با خیر  
 ای در گه جلال تو را باد خاله رو

گفتم بنیمه شب زده از خاور آفتاب  
 گردیده است دیده زیباتا سر آفتاب  
 بنشسته از چه بر سر خا کستر آفتاب  
 نبود چو ماه طلعت تو دلبر آفتاب  
 گر پرورد برنگ گهر شکر آفتاب  
 یا او فتاده در دهن از در آفتاب  
 چشمش بود بروی تو چون عبهر آفتاب  
 باشد سپند خال تو را مجمر آفتاب  
 نبود چو عارض تو پری پیکر آفتاب  
 سوزد ز رشک تا بصف محشر آفتاب  
 افکنده سایه بر سر خشک وتر آفتاب  
 آن روز سر زدا از افق دیگر آفتاب  
 در پایه بنده ایست از آن سرور آفتاب  
 دوزد ز نور خود علی در بر آفتاب  
 تا بدهمی بچشمه و کوه و در آفتاب  
 هر گز ندانست اینهمه زیب و فر آفتاب  
 چون ما سواست بنده فرمان بر آفتاب  
 در سنگ پرورد بضیاء گوهر آفتاب  
 از رای اوست گشته ضیا گستر آفتاب  
 عنقا صفت همی بگشاید بر آفتاب  
 کیوان صفت گرفته بکف خنجر آفتاب  
 این رتبه را بخود نکند باور آفتاب  
 بر چشم دسمن او زند نشتر آفتاب  
 بنهاده سر چو حلقه تو را بر در آفتاب  
 سر با پیا بمهر تو شد مضمهر آفتاب  
 زان رو فکنده است در آب اسر آفتاب  
 وی مطبخ نوال تو را آدر آفتاب

از معدن عطای تو یکذره سیم ماه  
سوی شکیب گر نظری افکنی ز مهر

از خرمن سخای تو یکجوزر آفتاب  
این ذره افتخار نماید بر آفتاب

### در مدح شهاب ثاقب علی ابن ابیطالب علیه السلام

تا بزم دل ز ماه جمالت منور است  
با آنکه نور بخش جهان است آفتاب  
با کوثر و بهشت مرا نیست حاجتی  
بی لعل پرست تو شب تا سحر مدام  
تا آنکه از لب تو بگیرم چو جام کام  
این اشک چون عقیق و رخ کهر با ایم  
تا دیده دید قد و رخ و زلف و چشم تو  
خوبان اگر بزیوری از خلاق دل برند  
بر خوبی تو کی رسد از چشم بدگذرند  
بگرفته جا چگونه بر آن روی آتشین  
تنها نه من ز آتش عشق تو سوختم  
از فرط لطف جسم لطیف تو در نظر  
اسکندر از سپاه جهانی گرفت و تو  
گویا شنیده وصف لب آب زنده گی  
نبود عجب که جان طلبی بهر بوسه  
در راه کوی تو نبود هیچ نقش پای  
صد ره گدائی در ره چون تو خسروی  
نازم با بروی تو که اندر گه عتاب  
غازی هر غزا شه دنیا و دین عالی (ع)  
تنها همی نه خالق ارض و سماستی  
بین قدر و جاه او که نبی گفته بارها  
صاحب لوای دین حق و شرع احمدی  
دریای معرفت صدف یازده گهر

مرا چه احتیاج بخورشید خاور است  
در پیش ماه روی تو از ذره کمتر است  
روی توام بهشت و لب حوض کوثر است  
خون دلم شراب بود دیده ساغر است  
مینا صفت زخون جگر دیده ام تر است  
از آن دو لعل غیرت یا قوت احمر است  
فارغ ز سرو و سنبل و نسرین و عبهر است  
حسن تو بی نیاز زهر گونه زیور است  
گز خال و رخ همیشه سپندت به مجمر است  
زلف ترا اگر که نه خوی سمندر است  
سوزد از آن بر تبه اگر پور آذر است  
جانی بود مجسم و روحی مصور است  
بی منت سپاه جهانست مسخر است  
کز خجلتش هنوز بظلمات اندر است  
یاک بوسه از لب تو بصد جان برابر است  
چون ره روان کوی ترا پای از سر است  
بهر ز پادشاهی ملک سکندر است  
گوئی بروز مهر که شمشیر حیدر است  
کورا قضا بسان قدر عبد و چاکر است  
سر تاپای مظهر خلاق اکبر است  
من شهر عالم باشم و حیدر مرا در است  
زینت فزای مسجد و محراب و منبر است  
شاهی که خود به کستی ایجاد لنگر است



هر کس حدیث لِحْمِکَ لِحْمِی شنیده است  
 تنها نبند خلیفه و داماد و این عم  
 بی حب مرتضی که برده راه در بهشت  
 حب علیست معنی ایمان که خواجه گفت  
 دائر مدار کشور هستی که راستی  
 آن خسروی که ختم رسل در غدیر خم  
 بر من وصی مطلق و بر کبریا و لسی  
 بودن مقام مولد او خانه خدای  
 او خود مقام وسیعی و صفا زمزم و حجر  
 در هر دلی که ذره از مهر او بود  
 هر کس گزید غیر علی رهبری شکیب

### در مدح ولی ذوالجلال گوهر بحر کمال مولای متقیان (ع)

مهر گردون گر از این بیش منور گردد  
 بیند از زاهد صد ساه جمال تو صنم  
 گر تو با این قد دلجو بجمی سوی چمن  
 غنچه دلخون شود از رنگ لب خندان  
 گر گل روی ترا لاله احمر بیند  
 آن تماشائی گلزار جمال تو شود  
 جز جمال تو که خوی کرده ز تاب می ناب  
 زلف مشکین برخت در عجب افکنده مرا  
 خواهم از بی لب میگون نو نوشم جامی  
 با چنین حشم خماری که تو داری اینوخ  
 گر کسی جرعه از چشمه نوشت نوشد  
 رنگ رخسار مرا بین که بدانی عشقت  
 یکسر مو ز وفا داری من کم نشود  
 من بجز نام نجستم ز دهان تو نشان

کی توان با مه روی نو برابر گردد  
 سوی دبر آید و از منهب خود بر گردد  
 راستی سرو خچل همچو صنوبر گردد  
 سنبل آشفته از آن زلف مغنبر گردد  
 رنگش از شرم جور رخسار من اصغر گردد  
 که زیبا تا بسرس دبدبه جو عبهر گردد  
 قرص خورشید ندیدم که بر اختر گردد  
 چون عجب باشد اگر زاع سه مندر گردد  
 باده ام خون جگر در دل ساغر گردد  
 که در گرد طاب باده خلر گردد  
 کی بی آب تا همچو سکر گردد  
 که ما را سب که هر خاله از آن زر گردد  
 هر قدر جوهر و جفای نو فزون تر گردد  
 نکته دان و اف ابن راز مسر گردد

عالمی کشته هجران تو بینم ای شوخ  
چون که در بحر فراق تو بود در وصال  
خوش بدریای طلب زاهد و من غواصیم  
من همیروی و لب حور سرشستی جسمیم  
جای پائی نبود در رمت ای مونس جان  
آخر ای کعبه مقصود براهت تساکی  
تا که آثار خطت گشت هویدا گفتم  
بوسه از لب جانبخش تو خواهم یعنی  
خاصه امروز که از میمنت عید غدیر  
و چه عیدی که گرش شرح شرافت گویم  
قدرش این بس که در آن بر همه ذرات جهان  
علی عالی اعلا که ز رفعت او را  
مادر دهر پرورده چو او فرزندی  
باقدم همقدمی کو کا تواند چو علی  
هر که سرسوده بخاک درش از جان داند  
آسمان از منو حلقه نماید در گوش  
شهبواری که بمیدان شجاعت او را  
گر کند دست بشمشیر هلالی بمصاف  
غیر از صفدر میدان شجاعت که توان  
انکه در ملک جهان منصب شاهی دارد  
یا علی طر ذقبا نیست خلدائی خدا  
بر سر هر که بهر حال رود حکم قضا  
با ولای تو رود هر که در آتش چو خلیل  
شافععی غیر تو نبود بقیامت آری  
بعد مدح شه افلیم ولایت شاید  
معدن صدق و صفا نام احسان و عطا  
خسر و دالت فنا پادشه کسور نقر

پس وصال تو برای که میسر گردد  
سودمند آنکه در این بحر شناور گردد  
تا نصیب که خرف قسم که گوهر گردد  
او بی حور بهشت و لب کونر گردد  
گوئیا کوی سوراظی ره از سر گردد  
خاره و خار مرا بالش و بستر گردد  
حیف از این آینه باشد که مگرد  
خواهم از آب بقا خشک لبم تر گردد  
شاد و خرم دل مسکین و توانگر گردد  
ترسم از اینکه سخن بحد و بیمر گردد  
همچو خورشید عیان رفعت حیدر گردد  
گاه مداح خدا گاه پیمبر گردد  
کز برای شه لولاک برادر گردد  
مظهر کون و مکان مظهر داور گردد  
پشت افلاک چرا این همه چنبر گردد  
تا مگر بنده آن شاه فلک فر گردد  
گوی چو گان به مثل چرخ مدور گردد  
زرد از بیم رخ خسرو خاور گردد  
عمرو عتر کشد و فاتح خیبر گردد  
دارد امید که هر تبه قنبر گردد  
که سزاوار بیالای تو سرور گردد  
ز ازل تا بابد از تو مقدر گردد  
گل شاداب بر او شعله آزر گردد  
کار فرمای ازل شافع محشر گردد  
نام نعمت علیم زینت دفتر گردد  
که ز الطاف بهر غمزده باور گردد  
که نبارد کس از هر تبه همسر گردد

تا محبان و را دور فلک بر کام است      خون دل خصم و را رزق مقرر گردد  
 در پناه علی و آل زحق خواه      شکیب      ایمن از حادثه انشاء مو قر گردد  
**در وقت رسول مؤتمن و مدح ابن عمش ابوالحسن (ع)**

هر که را خون جگر قوت دل و جان نشود      کامیاب از لب جان پرور جانان نشود  
 جام می تا نشود همچو صراحی دلخون      باعث خرمی خاطر رندان نشود  
 غنچه در باغ اگر خون نخورد روزی چند      از نسیم سحری لاله خندان نشود  
 تا مریضی نخورد همچو شکر داروی تلخ      دردش از ناله بی فائد درمان نشود  
 کودک از چشمه چشمش نشود اشک فشان      کام دل حاصلش از چشمه پستان نشود  
 شانه کی جمع کند طره معشوق اگر      چون دل عاشق بیچاره پریشان نشود  
 دامن کعبه نیفتد ز سر صدق بدست      پای مجروح گر از خار مگیلان نشود  
 تا سکندر ره ظلمات پسیان نبرد      خضرش بهره ور از چشمه حیوان نشود  
 تا چو یعقوب نسازی بغم هجر تورا      دیده روشن ز وصال هه کنعان نشود  
 یار جوئی اگر از طعنه اغیار مترس      گل بی خار میسر بگلستان نشود  
 باده اش خون جگر باد به پیمانه عشق      باده نوشی که سرش در سر پیمان نشود  
 عشق بازی نبود پیشه هر بو الهوسی      نی سواری بجهان فارس میدان نشود  
 ترک سرتا نکنی مرد ره عشق نئی      چون ز راه دگر این راه بیایان نشود  
 عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است      مرغ شب طالب خورشید درخشان نشود  
 در ره عشق بود صد خطر اندر قدمی      مرد باید که در این راه هر آسان نشود  
 نفس اگر رام شود از سر افسردگی است      دست آموز کسی افمی پوچان نشود  
 هر که یک حرف بخواند چو من از دفتر عشق      هم چو دونان زپی حکمت یونان نشود  
 سخنش نیست پسندیده از بساب عقول      هر که در مدرسه عشق سخنندان نشود  
 بگذر از عشق مجازی به حقیقت پرداز      فطره تاره نبرد بر بم عمان نشود  
 مکن آباد هوسخانه که گردد ویران      از بی عشق هر انخانه که تیان نشود  
 از سدیر و زخورنق اثری باقی نیست      بیستون در اثر حادثه ویران نشود  
 خانی رازاهد خود بین بخدا خواند لیک      هادی راه هدا غول بیابان نشود  
 گر تو الجنس مع الجنس یهیلو دانی      عاقل آنست که هم صحبت نادان نشود

بو مسیلم چه شد و دعوی پیغمبرش  
 دل روشن طالبی در طلب عشق بکوش  
 هر که راست دهد دولت عشق از سر صدق  
 آتش فاقه نیارد ببرد آب رویش  
 و رسر بندگیش باشد و خدمتکاری  
 کیست سلطان شه اقلیم رسالت احمد  
 شاه اورنگ فاقه وحی که بکاخ شرفش  
 تاجداریکه زفرط شرف و عز و شوآن  
 عالم علم بسدن مخزن اسرار اله  
 لقمه خوارش بود از سفره حکمت لقمان  
 نوح جان را نرسد گرمند از خاک درش  
 مهر او تا نبود در صدف دل تابان  
 غیر خاتم که بود مفتخر از وی آدم  
 سر قدم کرده قضا در پی امرش چو قدر  
 شرح معراج دلالت بوجوبش دارد  
 زالم نشرح اگر صورت معنی خواهی  
 من رآنی چو بود پایه قدرش الحق  
 غیر بن عم گرامش که خدائی خدا  
 عالی عالی اعلا که به یکتائی حق  
 ولی والی والا که یکی در دو جهان  
 یعلی کاب درت بنده شرمنده شکیب  
 لیک کی لطف عمیم تو گذارد در حشر

دیو از دعوی پیهوده سایمان نشود  
 سنک بی تابش خور لعل بدخشان نشود  
 یکدم اندرد و جهان بی سرو سامان نشود  
 هرگز از بهر دونان بنده دونان نشود  
 بوالعجب باشد اگر بنده سلطان نشود  
 که جز از همت او مشکلی آسان نشود  
 صد چو اسکندر و وجه حاجب و دربان نشود  
 فی المثل خادم او قیصر و خاقان نشود  
 که و راپیر خرد طاقل دبستان نشود  
 زان بصد قرن یکی تالی لقمان نشود  
 در یم حاد ثه آسوده ز طوفان نشود  
 روشن از نور یقین گوهر ایمان نشود  
 هیچ فرزندی چنین نخر نیساگان نشود  
 چه کند بنده اگر تابع فرمان نشود  
 تا که واجب نبود بر تر از امکان نشود  
 جز نبی صدر کسی مریط قرآن نشود  
 هرگز از زریه کسش همسر و همشان نشود  
 جز از آن آینه بر خلق نمایان نشود  
 به زیگنای او حجت و برهان نشود  
 رانده او ز در رحمت و احسان نشود  
 ترسم فرح گنه قسابل غفران نشود  
 شامل همجو منی رحمت رحمان نشود

در مدح مظهر حسی سبحان و مظهر گون مکان عین الله ناظره (ع)

بدیدم دوش در خلوت ز در پی برده یار آمد  
 صفائی دیدم از کنار روی آن سببی بالا  
 که میگوید که از یک گل نه برگردد باران

میان بستم بجان نیازی بچو جانان در کنار آمد  
 که مرغ دل چو بابل در هواش بقرار آمد  
 هر از رخسار او دیدم زبات گل صد بهار آمد

چو گویم کز فراق او چه شبها تا سحر گاهان  
 چو دیدم از دوسو گیسو بگرد روی او گفتم  
 ز بوی زلف پرچینش من دلداده دانستم  
 ز نور ماه روی از بزیر تار موی او  
 ز نخدان و لب او را ندیده طفل دل دیدم  
 نمیدانم چه شد از دست رفتن بی می و مینا  
 لب یاقوت گونش را چو با یاقوت سنجیدم  
 به نقد جان گرفتم از لب جان پرورش کامی  
 مرا گفت از چه رو امشب دمامم که دل جوئی  
 علی عالی اعلا که از مولود مسعودش  
 ولی والی والا که اندر محور امکان  
 تولد شد ز مادر در حریم کعبه مرلودی  
 بنرات جهان تا بید تا خورشید رخسارش  
 شب قدر اینکه پنهان است اندر پرده شبها  
 فلک در گه ملک لشکر شه دنیا و دین حیدر  
 کند تا زایت ایمان یا ز آیات قرآنی  
 محیط فیض دریای کرامت معدن احسان  
 ترحم کرد آن سرور سراسر زیر دستانرا  
 نماید تا بعالم در ره دین پا فشاری را  
 نهادی در عبودیت بجائی پای طاعت را  
 بدردماسوی درمان هر آنه شگل از او آسان  
 بدر بارش مردان بود چشم شکیب از آن

### در وصف صنع یگانه قادر قیوم و مدح چهارده معصوم

باز باد نو بهار آورد بوی زلف یار  
 فرودین بنهاد با فرزند باسب ابر و باد  
 رواند اسب پیاتن در باغ از بهر جدال  
 بوی زلف یار باز آورد باد بوی بهار  
 تا بپیروزی بر آرد از سیاه دی دمار  
 مات شد دی سود رخ بر پای وی از انکسار

دید چون دی دورد و ز خسرو نوروز شد  
تا چو جام لاله گون از خرمی خندد چمن  
بوی زلف دلستان آرد صبا در گلستان  
میرسد هر دم نسیمی از جنوب و از شمال  
طلعت ترسای گل را دهد تا بابل بخواب  
شاهد گل تا بگیرد پرده از روی نکو  
بید و اله گشته همچون طالع همچون نگون  
جانقزاج و نیروی جانان جلوه گر گل در چمن  
لاله چون دلدادگان از غم بدل بنهفته داغ  
خامه معنی نموده نمشهای رنگ رنگ  
گر بهشت عدن نبود باغ در اردبیلست  
سرزده از دست آب و خاک مهر مادری  
ساحت گلزار گوئی سینه سبب سنی  
گونه لیمو بود اصفه جو رنگ تمامان  
برده سیمب از غیب سیمبیران گوئی بهی  
گر چه امروز از حلاوت روح بخش و جانفز است  
خوشه انگور اندر جلوه زبر سقف ناک  
به زروی دلربا در پرده شد عالم فروز  
میزداند زنگ غم از لوح دل در گلستان  
بار بد آسا زند بلبیل سوای خسروی  
سرخ خوسالجان نگر در روز و شب یکدم خوس  
خارده نامند لیکن خسرو خاور یکست  
نا بدای خارده معصوم از یک گوهر شد  
سعی کن تا بر در حشمت صد هزار آید بکی  
عسفی داند گوهر آن خارده آفتاب را  
ساهد برم ازل سمع سحر سحر است  
باور دن سی انکو بود در سائر از

با سیاه بهمنی بنمود از بستان فرار  
در هوا همچون صراحی ابر گرد زار  
تا دهد بر خاک بستان رونق مشک تنار  
میوزد خوشبو نسیمی از یمن و از یسار  
بخت بیدارش ربود از کف جو صنعان اختیار  
جنم نرگس گشت نا بینا ز تاب انتظار  
زلف سنبل گشته جو نگیسوی لیلی نابدار  
دلربا چون موی دلبر سنبل اندر لاله زار  
سرو چون آزادگان رقصن بطرف چوبهار  
ناه مانی است گوئی باغ از نقش و نگار  
کوثر و نسیم خون جاریست از زهر آبشار  
تاسوند اطغان باغ از نورش کامل عیار  
آس موسی فروزان از سر هر ساختار  
چهره نارنج احمر چون سرا گشت نگار  
همچو لعل دلستان یا قون گون آمد انار  
گشته رنگش زعفرانی چون سرخ بیمار  
راستی پروین بود بر این سهر کج مدار  
خوس زبوی جانقزاج پر کرده معز روزگار  
نغمه دراج و تشبو ناله کبک و هزار  
خون نکسا سور سهرین میزند بر سر و سار  
خون مدیح خارده معصوم خوانند بنده وار  
گر که از هر ذره گردد آفتابی آشکار  
ز آب و حنک جان من ز آینه دل سو غبار  
تا یکی از احوالی می بکرا صد هزار  
عمل و دانش را بیاسد اندر آن در بار بار  
تا ابجد احمد شافع روز سمار  
لاسی الا عالی لاسف الا دواله سمار

بنت ختم انبیا از رتبه ام الاولیاء  
 مجتبی کز عام آوردی بکف دامن صبر  
 من چگویم عقل خیر است در وصف حسین  
 سر سبحان سید سجاد زین العابدین  
 حضرت باقر محمد عالم علم لدن  
 جعفر صادق که هر کس پیروش در مذهب است  
 موسی کاظم که اندر طور موسای کلیم  
 شاه ملک جان رضا انکو قضا هه چون قدر  
 میر بر حق فیض مطلق منبع تقوی تقی  
 زیب ایمان زینت دین رونق آئین نقی  
 عسگری شاه ملک در بان که از جاه و جلال  
 حجت ثانی عشر کز بعد ان مولود یاک  
 مهدی دجال کش آئینه ایزد نما  
 مایجا در ماندگان درمان درد شیعیان  
 دست او بر بنای دارد آسمان را چون زمین  
 از وجود واجبش بریا بود کون و مکان  
 عالی ودانی ز الطاف عمیمش بهره مند  
 قاطع برهان امام انس و جان آنکو بود  
 از دو کس دارد نسب آن خسرو و الاحسب  
 خون سبکباز دولت مداحی سلطان عصر

### در مدح واقف از خفی و جلی

من دل داده ام پروانه سمع رخ دایر  
 سرموئی نگردد کم مرا مهر و وفاداری  
 اگر زلف سب آسا گیرد از رخسار روز افزون  
 ز رشک خال هندوس سهر و عبر سارا

فاطمه زهرای اطهر عصمت پروردگار  
 تا شود از حلم او احکام احمد استوار  
 از جنون باشد زنده هر کس بدربابی گذار  
 سرور دین افسر زهاد حق را دستیار  
 گوهر دریای دانش چرخ بینش را مدار  
 هه چو زر جعفری از غش و قلبش هست عار  
 ربه ارنو گفت تا او را مگر بیند عذار  
 گشته بر درگاه قدرش بنده خد متگذار  
 کز کف گوهر فشانش بحر و کان شد شرمسار  
 آفتاب حرخ رفعت اختر برج وقار  
 عسگر او را بود بر یاد شاهان افتخار  
 گشت عنین و سترون باب و مام هفت و چار  
 گوهر تاج ولایت شاه ملک اقتدار  
 صاحب عصر و زمان فرمان روای کامکار  
 گر نباشد لنگری کشتی کجا گیرد قرار  
 بخشی ایجاد را باشد بدست او مهار  
 خاص و عام از سفره جود و سخاس ریزه خوار  
 حب و بغض مسوا را در جزا جنان و نار  
 از رسول هاشمی و ز حیدر دلدل سوار  
 کوس استغنا ز من بر بام این نیلی حصار  
**داور دنیا دین علی علیه السلام**

سزد گر سود زم از سوز دل خون نمع با تاسر  
 اگر حور و جفای او سود از کوه افزونتر  
 نماید مهر گردون بامه رویش کم از اختر  
 ز باب جعد مسگیس جگر خون نافه اذفر

برخ ماهش توان گفتن ولی گرمه سخن گوید  
 چو دیدم جلوه گر رویش بزیر تارگیسویش  
 بجز چشمش که از بک غمزه دین و دل کند غارت  
 اگر خون جهانی ریزد از شمشیر ابرویش  
 هر اسوی بهشت و کوثر ای زاهد چه میخوانی  
 بنام قدم قدم و زلف و چشم او که میباید  
 ز غیرت چون صراحی خون دل از دیده میبارم  
 مرا در جان و دل تاییده تا مهره رویش  
 نه تنها تیر قدمن کمان گر دیده از عشقش  
 ز عشق روی آن لیلی در این وادی شدم مجنون  
 چو خوش باشد پس از عمری شب بهجران سحر گردد  
 بکام دل ستانم بوسه از لعل لبش بی حد  
 بر آنم تابسام سر به خاک پای او از جان  
 زهجر روی او تاکی دلم باشد بنم مدغم  
 بشوی از آب آتشگون غبار غم ز لوح دل  
 خصوص امروز که فیروزی عید غدیر خم  
 زهی روزیکه در آن شاهد مقصود از شفقت  
 ز شادی عالمی امروز باشد خرم و خندان  
 چنان شادی بود از آن که شد امروز در ظاهر  
 علی عالی اعلا که از سر تا پیا باشد  
 خدایش من نمیخوانم ولی اینقدر میدانم  
 جمال و جلوه و معشوق و عاشق حسن و آئینه  
 ندیده نمانی او را دو چشم گنبد نه تو  
 فلک در که ملک در بان قضا باز و قدر قدرت  
 مگر در روز هیجا دیده برق ذال فقرش را  
 ز تیغ آبدار انسان شر را فروخت در میدان  
 امیر ملک جسم و جان شه ذوالفضل ذی احسان

بقدر روش توان خواندن ولی گرسرو آرد بر  
 بدل گفتم که اندر شب زده سر خسرو خاور  
 ندیدم ترک یغمائی بود اینگونه غارتگر  
 نماید زنده جاوید باز از لعل جان پرور  
 بهشی رویتی دارم که باشد در لبش کوثر  
 یکی سرو یکی نسرین یکی سنبل یکی عبهر  
 اگر باغیر بینم دلبر خود را ز نسد ساغر  
 تمم گر دیده مانند هلال ابرویش لاغر  
 که زیر بار عشق او شده پشت فلک چنبر  
 سرم را خار شد بالین تمم را خار شد بستر  
 که در خاوت شبی تنها نمایم روز بادلبر  
 شراب جانفزا نوشم ز جام وصل او بيمر  
 اگر آن دلبر جانی مرا آید درون از در  
 خسدارا ساقی مستان دواي درد غم آور  
 بیاور يك دو پیمانہ مرا زان آب چون آذر  
 می شادی بود در ساغر صاحبان یگسر  
 گرفت ابر نقاب از آفتاب چهره انور  
 بدان حالت که عاشقرا بود معشوق اندر بر  
 وصی خواججه عالم ولی خالق اكبر  
 وجود اقدسش بر خلق و خالق مظهر و مظهر  
 که ذات واجب از امکان نموده جامه در بر  
 مراد و مقصد و سیر و سلوک و سالک و رهبر  
 بجز و شوکت و رفعت جلال و جاه و قدر و فر  
 ید الهی که بر کندي به نیرو قلعه خیبر  
 که اینسان رنگ روی خسرو خاور شده اصفر  
 که بر باد فنا شد هستی اعدا جو خاکستر  
 مدار عالم امکان به خیل اولیا سرور



چو در پیدا چه در پنهان ز اطفای حدی پایان  
 کلام الله ناطق حای می دین معنی ایمان  
 لسان و عین و سمع دست سیف قدرت یزدان  
 خداوند زمین و آسمان مولای درویشان  
 باصر نافذش موری در آرد پیل را از پا  
 اگر یگذره از مهرش بتابد بر دل خارا  
 امام انسی و جانی بملک کن فکان بانی  
 مران از در گهت شاهان شکیب بی سرو پارا

ز آدم تا بخاتم انبیا را ناصر و یاور  
 امیر مؤمنان شاه ولایت حیدر صفدر  
 اب شیر و شبر بن عم و داماد پیغمبر  
 در دریای وحدت کشتی ایجاد را لشکر  
 بحکمش پشه گیر دسره تنگ بر صرصر  
 شود خار اچنان رخشان که گرد غیر تگوه  
 قسیم جنت و نیران شفیع عرصه محشر  
 که جز در گاه تو او را نباشد ملجأ دیگر

### در مدح امام انس و جان خسرو ملک پاسبان علی علیه السلام

کنون که روح فزای میوزد نسیم بهار  
 خوش است باده گلگون پهای آب روان  
 چو غنچه تنگدلی تابه کی در این گلشن  
 گذشت خواری گل از جنا و جور خزان  
 بین ز خسرو نوروز عدل صد کسری  
 شدند جمله ذرات از طرب رقصان  
 فتاده است مگر عکس آسمان بزمین  
 صفای سبزه بود دلر بنا چو خط حبیب  
 ز فیض ابرگر ریز دامن هامون  
 دمن ز رنگ برد لون دکه صباغ  
 به پیح و تاب بود سنبل از پریشانی  
 فکنده نرکس شهان نظر به سرو و سمن  
 ز شرم دست تپی بید سر فکنده بزهر  
 اگر نه خلد برین است گلستان ز چه رو  
 فتاده دیده من تا به لعنان چمن  
 بلوح خاک نظر کن که خامه معنی  
 به شاخسار زندخت مرغ خوش الحان

غبار غم به بر از دل بیار جام عطار  
 ز دست سبز خطی سرو قد و لاله عذار  
 اگر جولاه دهد دست ساغر سرشار  
 بهار آمد و گل شد عزیز دیگر بار  
 از این که آمده یگسان مدار لیل و نهار  
 چو آفتاب به برج حمل گرفت قرار  
 که از شکوفه کند جاوه نابت و سیار  
 هوای باغ بود جاننزا چو روی نگار  
 ز بانگ رعند فغان خیز سینه کمسار  
 چمن ز بوی برد آب طبله عطار  
 چو جان عاشق بیدل ز طره دلدار  
 گمان برم که ز خواب گران ندهم بیدار  
 بر غم سر و سپی سر فراز گشته چنار  
 به جای آب بود شهد و سر درازنار  
 نسانه گشته بگو شم حکایت فرشار  
 بشسته نامه مانی به آب نفس و نگار  
 به بزم باغ چه جای نوای بر بطن و نار

که سر بجیب خموشی نموده بوتیمار  
 نوای زیر و بم کبک و باز و سیره و سار  
 سخن سراسر است به مدح شهنشه ابرار  
 بضر آب نما ضوالفقار آتش بار  
 ز سم دلدل او چون زخاک خاست غبار  
 که تا ز قتل عدو شد به اسب فتح سوار  
 که بود بر سر منبر سلویش گفتار  
 وصی و بن عم و داماد احمد مخنار  
 نماید از دل و جان بر خدائیش اقرار  
 به جز علی نبود دست هیچکس در کار  
 نکرد در نظرم جلاوه غیره دیار  
 به هر بلیه که در هر زمان شدند دچار  
 شدند صاحب اسرار اولیاء کبار  
 به حکم اوست که از شاخ نر بر آید بار  
 یکی روان زمین و یکی دوان ز سار  
 تفاوتی نبود بین سبحة و زنار  
 علی قسیم جنان و علیست قاسم نثار  
 عایست علت ایجاد ساکن و دوار  
 عای غفور و علی غافر و علی غفار  
 که گفته مدح و ثنای نو ایزد دادار  
 مسلم است که ناگفته ام یکی ز هزار  
 مدام تا بود از عشق گل به نغمه هزار  
 بود عدوی تو دایخون حوغنیجه در گزار  
 که روز و شب بود از فکر روزگار فکار

فغان بایل بیدل مگر نمی شنود  
 برد غبار غم از دل چوبانگ رود و رباب  
 ابوالملیح چو بوسیجه با زبان فصیح  
 علی که خاک عدو روز رزم داد پیاد  
 بشد باوج فلک تو تیای چشم ملک  
 پیاده رفت بمیدان به غزوه خندق  
 علیم و عالم هر علم از خفی و جلی  
 اب شیر و شبر زوج زهرة الزهرا  
 اگر ز چشم نصیری نظر کند سنی  
 به کارخانه حق هر چه سر بسر نگرم  
 هزار مرتبه گشتم به گرد دار وجود  
 از او مدد طلبیدند انبیا یک سر  
 به یمن نام علی سر قادر قیوم  
 بامر اوست که از چوب خشک روید برك  
 دو بنده اند بفرمان او قضا و قدر  
 به جز ولایت حیدر که عروة الوثقی است  
 عایست مظهر خالق عایست مظهر خلق  
 عایست مقصد و مقصود انفس و آفاق  
 علی رحیم و علی راحم و علی رحمن  
 من و مدیح تو شاهاکمال نادانست  
 اگر به مدح تو سازم رقم هزار کتاب  
 هماره تا که بود سبزه در چمن خرم  
 بود محب تو خرم چو سبزه در بستان  
 به چشم لطف نظر کن تنها بسوی منکب

### در مدح امیر عرب و عجم ولی الله اعظم (رح)

در آن مقام بعد سوره این نوا شد ساز

جو در غدیر خم آمد ز مکه شاه حجاز

که ای بمنزلت از کل ما سوا ممتاز  
 که عالمی همه از جان شوند شاهد باز  
 که قبله را بشناسند جمله بهر نماز  
 که تا بحشر بود روز و شب بسوز و گداز  
 که پی برند بمقصود اهل راز و نیاز  
 مگر بسوی حقیقت روند اهل مجاز  
 هر آنچه بود خدا را نهان پسرده راز  
 بوصف نقطه ایجاد شد سخن پرداز  
 فاده بر سر هر ذره در نشیب و فراز  
 بروی اهل صفا گشته باب رحمت باز  
 بدست اوست ز انجام کار تا آغاز  
 بحکم اوست یکی با هزار نعمت و ناز  
 باوصیاء همه همدم بکبریا دم ساز  
 که بندگان درش راست رایت اعزاز  
 بکشور دو جهان بادسای پنده نواز  
 که از یم کرمس کور گشته جسمه آرز  
 جو او بیاری دین گشت با نبی انباز  
 حمام لانه گذارد بجنگل شهباز  
 که جبرئیل امین صعوه ایست دربرواز  
 ز ممکنات بر آید بهر زبان آواز  
 خدا گواست که جادو نداند از اجاز  
 تمام کار خدائی از اوست آند ساز  
 در این طرفی بجائی نمیرسد تک و تاز  
 اگر حد بوی بود مسکناب را غم ساز

بگوش هوش رسیدش ندا ز حی قدیم  
 بگیر پرده ز رخسار شاهد مقصود  
 باهل دل بنما طاق ابروی دلداز  
 بساز درره دین مشعلی ز نور ازل  
 ز جای خیز و علی را نشان بمسند خوبس  
 نمود راه سعادت بخلق هادی کل  
 بحکم آیه اکملت دین هویدا کرد  
 ز بعد حمد خدا سید بشر احمد  
 شهیکه سایه اطفاس جو آفتاب بلند  
 علی عالی اعلا که از ولایت او  
 ولی والی والا که کارخانه حق  
 با مر اوست یکی با هزار محنت و غم  
 بانبیاء همه رهبر با ولیاء یاور  
 امام جن و بشر خسرو ملک دربان  
 بر آسمان شرف آفتاب عالمناب  
 جهان جود و سهر سخا محیط فا  
 زبسم کفر و ضلالت گریخت سوی عطا  
 بمأمنی که بود نامی از عدالت او  
 بسام قصر جلالش بین بدیده دل  
 وجود واجب اورا کنند تا تسبیح  
 هر آنکه غیر عالی را امام خود خواند  
 بجان در آس عشق بسوز تا دانی  
 مقام شاه ولایت خدای داندوس  
 بذات او نموان برد بی ز راه صفای

ز رسنه که بود دست عمل کل کوباه

مکن دمنست خمالی سکب فسه دراز

مرا مہی است بہ رخ آفتاب برج جمال  
 بیچشم اہل ہراعت اگر نظارہ کنی  
 بیاض عارض او جان فزاز آیت خط  
 بیاد روز و شب روی و موی او عمریست  
 بدور چشم خمارش مدام مد ہونم  
 نموده بادۂ عشقش مرا ز خود بیخود  
 ز نقش چشم و دہانش دلم ربودہ ز کف  
 ز تیرگی خم زلفش نشان شام فراق  
 ز عشق نوگل رویش بہ نغمہ مرغ سحر  
 اگر در آئینہ جان جمال بنماید  
 فتادہ حشم امیدم بہ طاق ابرویش  
 ربودہ صبر و قرارم ز دل بہ غمزہ و ناز  
 اگر کہ در غم عشقش جوخامہ خاموشم  
 ز دوری لب لعلش بہین بدیدۂ من  
 اگر بہ جنگ فراقش فالت فتاد جونی  
 بر آن سرم کہ زدست جفای آن دلبر  
 ملاز و ماچا در ماندگان امام زمان  
 سرور سینہ زہرا فروغ حشم شای  
 چراغ دردۂ آدم سلیل ابراہیم  
 وجود واجب او در عوالم امکان  
 بیزم قرب کہ او را بود بہ صدر مقام  
 پیام خانہ او صعوۂ بود جبریل  
 طفیل جزود وجودش جہان بود موجود  
 ولی ابزد ہنان وصی ختم رسل  
 ہد سبہر سبابت امیر ابخیم خلیل  
 ز اسماء ہمہ اسرت ز اولیاء افضل  
 نہنہسپی کہ برد آمر قنا و قدر

بسرو قامت دلجو نہال باغ کمال  
 ز طاق ابروی او پی بری باستہلال  
 سواد خط رخس دلربا ز نقطۂ خال  
 مرا بدل نبود فکر ہفتہ و مہ و سال  
 خدا کند گذرد عمر من بدین منوال  
 چنانکہ می نشناسم حرام را ز حلال  
 کہ هست پستہ و پادام رهن اطفال  
 ز روشنی مہ رویش دلیل صبح وصال  
 بوصف سنبل مویش زبان سوسن لال  
 برد بدولت دیدار از دلم آمال  
 چگونہ شکر کنم از بلندی اقبال  
 گرفنہ تاب و توانم زتن بہ غنج و دلال  
 گرفنہ حسن جمالش ز من زبان دقال  
 کہ این بیالہ زخوت داست ملامال  
 شود زنالہ جانسوز بینوا چون نال  
 برم پناہ بدر بار شاہ ملک جلال  
 کہ از درس نرود ناامید اہل سوال  
 کہ بادار برد از لوح دل غبار مال  
 کہ تا بہ حشر بود امخار احمد و آل  
 خوداب خالق یگنا بود عدیم مال  
 مقام عالی و دانی بود بصف نعال  
 بر آسمانۂ او بندۂ بود میکال  
 چنانکہ هستی اسیاہ زفیض آب زلال  
 مدار کون و مکان خسرو خجسنہ خصال  
 سہ سرور عدالت خدیو فرخ فال  
 کہ خامس بود از نور و آدم از اصال  
 بدو نسی سرد عام و عقل ظن زوال

بود خیر ز احوال بنده در همه حال  
 که در صفات بود همچو ایزد متعال  
 گمان مدار که افتد گذار مرغ خیال  
 به اسوا همه روزی رسان زخوان نوال  
 دمی که آینه دین گرفته زنگ ضلال  
 چو خاک راه کند خون خصم را پامال  
 تفاوتی نبود بین بر و بحر و جبال  
 بحکم او رود اندر ردیف شیر غزال  
 بود ز تیغ جهان سوز قائل دجال  
 هزار سال جور فرغ اگر زند پرو بال  
 نموده فارغم اندر زمن زمال و منال  
 گدای در گه او بی نیاز از اموال

بود بصیر باعمال خاق در همه کار  
 به کنه ذات شریفش خرد نیابد راه  
 در آن مقام که عنقای عقل حیرا نست  
 ز بامداد ازل تا بشامگاه ابد  
 ز چهره یرده غیب بر افکند بظهور  
 برد یلاری دین دست چون بتیغ دوسر  
 بعرضه که شود گرم سیر مرکب او  
 با مر او برد اندر صف عقاب حمام  
 چنانکه از دم جان بخش محیی عیساست  
 براق عقل بمعراج مدح او نرسد  
 شکیب دولت مداحی امام زمان  
 غلام حضرت او فارغ است از منصب

### در ولادت زلی ایزد متعال حضرت صاحب الامر (ع)

بریز باده چون آفتاب اندر جام  
 درآ به مجلس صافی دلان درد آشام  
 بیار مایه شادی بیر غم ایام  
 که نیست بی تودل آرام در دلم آرام  
 بصد مرغ دل ماچه جای دانه و دام  
 کشیده چشم تو ز ابرو بر آفتاب حسام  
 نه شب ز روز شناسم نه راحت از آلام  
 کند چو طفل تمنای پسته و بادام  
 کنم چه چاره که باران اثر کند بر خام  
 ندانم آنکه ملک یا پری گذارم نام  
 نورا چگونه ندانم ملک بدین اندام  
 ز ماه روی تو خورشید نور خواهد دام  
 که این طریق به پایان نمیرسد از گام

هلال یگسبه ام ای به چهره ماه تمام  
 بکف گرفته می صاف و از طریق صفا  
 اگر چه شادی و غم نزد ما بود بکسان  
 به بیخ و تاب سر طره دلا ویزت  
 ترا که خال رخ و زلف برشکن باشد  
 فکنده زلف تو بر حلق ماهتاب کمند  
 بروی و موی تو با روی و موی تو دیگر  
 جو دبدوده دل چشم و لعل خندان  
 ز آب دیده من مهربان نشد دل تو  
 ترا میان بشرای فرسنة رحمت  
 ترا چگونه نخوانم پری بد آن بیکر  
 اگر چه ماه کند کسب نور از خورشید  
 طریق عشق نو بوم ز سر حوی میدانم

شود ز عشق فزون قدر آدمی ز ملک  
 بر آن سرم که دهم خاک غم بیاد فنا  
 اگر که باده چون آفتاب بر مستان  
 مه مبارک من اندر این مه شعبان  
 علی الخصوص در امشب که باده بیغش  
 زهی شبی که شب قدر شد ز غیرت آن  
 زهی شبی که زوجد و طرب بمجالس ما  
 زهی شبی که در آن اهل دل ز سرمستی  
 زهی شبی که از آن نکبت صباح وصال  
 زهی شیکه در آن شد برون ز پرده راز  
 برقص آمده ذرات از نشاط و سرور  
 مهبی ز مهر جمالش گرفته ابر نقاب  
 گلی شکفته در این گداستان که از در سو  
 زم ملک غیب علم زد شبی بدار شهود  
 یگانه حجت ثانی عشر خایفة عصر  
 زهی ولادت شاهی که از عدالت او  
 نزاده مادر ایام این چنین فرزندی  
 محبتش بدل اهل دل روان پرور  
 ولی حضرت داور معین دین مبین  
 همی نه ساخت ناسوت را بود ناخام  
 مدار کون و مکان آمر قضا و قدر  
 زهی وجود مکرم که جن وانس و دلائل  
 زخوان مر حمتش ریزه خور جواد و بخیل  
 شها بدست تو باشد مدام چشم شکیب

هر آنکه عشق ندارد بود کم از انعام  
 بدستیاری ساقی و آب آتش فام  
 شود حرام چو بینی هلال ماه صیام  
 مکن زباده پرستان دریغ جام مدام  
 بود حلال و غم دور روزگار حرام  
 چنان نهان که نماندست زان نشان جز نام  
 چو دیدگریه مینا پناه شد بسام  
 نه سر زبای شناسندی سحر از شام  
 منام دلشده گان می نماید استشمام  
 نهفته سر خداوند قادر علام  
 که گشته شمس حقیقت عیان ز زیر غمام  
 که روشن است از آن نور اختر اسلام  
 شمیم دلکنی جان پرورش رسد به شام  
 که خسروان جهانند بر درش چو غلام  
 که یافت دور امامت ز موانش اتمام  
 شود بچنگل شهباز آشیان حمام  
 که افتخار اب وام بود ز شان و مقام  
 بدان مشابه که ارواح در دل اجسام  
 وصی احمد مرسل مروج احکام  
 که نیز عرصه لاهوت زاو گرفته نظام  
 بزرگ آینه حق نما امام همام  
 بسبحون له ذو الجلال والاکرام  
 بدست مکرمتش دیده کرام و امام  
 که بنده جز ز خداوند خود نخواهد کام

در مدح رهبر انبیا سرور اولیا آینه آینه عالمی هر آنکس (بسم)

در رانه مراد گذاری بر ابرم

از غم اگر جو شمع زنی در دل آذیم

گری دفتر وجود من اوراق شد چه غم  
 خالی زهر خیالم و فارغ زهر ملال  
 تا گوهر وصال تو را آورم بکف  
 در چنگ انتظار تو تا چند دمبدم  
 تا کی بسوازی غمت ای کعبه مراد  
 تا کی برای بوسه از غنچه لب  
 کی چون سکندر از پی آب بقاروم  
 با زلف و چهره چشم تو ای سرو باغ حسن  
 نوشم اگر ز چشمه نوش تو جرعه  
 حاشا که با فد تو بطوبی نظر کنم  
 با خدا مشکسای تو و زلف عنبرین  
 با اینکه ماه روی تو بینم بچشم دل  
 آن ملا یرم که باز یرم در هوای تو  
 خوانی اگر زهر در برانی اگر ز قهر  
 ترسم که اشک و آد دهد خاک من بباد  
 تاجوی دیده یافت بیخبر دل اتصال  
 ای شیخ چند سبب من از عشق میکنی  
 هرگز مکن ز سبب و زلف صحبتی  
 دوشین بشارتیکه در آن بزم تا سحر  
 گشتم ز خورش بیخود و در حال پیخودی  
 تا چشم من فتاد به مهر جمال او  
 دیدار وی زدود مرا ز ناک غم زد دل  
 گفتم تو کیستی که ز غرط جلال و جاه  
 لب برگشود و گفت که ای بیخبر ز خود  
 کثرت بود چه باغ و منم باغبان در آن  
 فهرست ممکناتم و سر لوح کائنات  
 برانیا نصیر و خلیف و معین و یار

شادم که درس عشق تو گردیده از یرم  
 تا از شراب عشق تو پر گشته ساغر  
 غواص وار در یم عشقت شناورم  
 چون نی نوا ز سینه سوزان بر آورم  
 باشد زخاره بالش و از خار بستم  
 پیوسته خون دل رود از دیده ترم  
 یکت بوسه گر دهی ز لب روح پرورم  
 نبود هوای سنبل و نسیرین و عبهرم  
 دیگر چه احتیاج به تسنیم و کوثرم  
 یا آنکه بارخ تو بفردوس بنگرم  
 فارغ ز مشک و غالیه و عود و عنبرم  
 باشد چگونه دیده بخورشید خاورم  
 صد ره اگر بسنگ جفا بشکنی یرم  
 بر خاک آستان تو باشد بجان سرم  
 کز آن در آب غرقه و از این در آذر  
 گردید محو قصه طوفان ز خاطر  
 من آن نیم که از سر این کار بکنم  
 با من که پای بند سر زلف دلبرم  
 هم حالتی نبود بجز شمع در برم  
 ماعی در آمد از ره دلجوئی از درم  
 یکباره گشت کام دو گیتی میسرم  
 آنسان که شد چو آینه قلب مکدرم  
 عاجز بود بوصف تو طبع سخنورم  
 من مظهرم بخلق و به خارق مظهرم  
 وحدت بود چو نخل و من آن نخل را یرم  
 زینت بعرش اعظم و بر فرش زیورم  
 برخیل اولیا سر و سرخیل و سرورم

حامی دین مروج احکام احمدی  
 معبود و عید و طاعت و ایمان و قبله ام  
 از حق رسیده آنچه صحایف بر انبیاء  
 رکن و مقام و سعی و صفا زمزم و حجر  
 غواص و غوص امن و خطر لؤلؤ و صدف  
 اسرار و سمع و عین و لسان و کلام حق  
 بر کودکان زار پدر مرده ام پدر  
 زوج بتول و نفس نبی معنی نبی  
 حسن و جمال و جذبه و معشوق و تانم  
 من بر سریر سروری و چرخ مهتری  
 بر تر بود ز طاعت مقبول انس و جان  
 بودی هنوز دیده حق جو در انتظار  
 اندر صفات من تو اگر نیک بنگری  
 فرمانده قضا و قدر نقطه وجود  
 ایجان فدای نام گرام تو یا علی  
 ایشاء ملک جان بود این فخر بس مرا  
 گویم یس از مدیح تو اوصاف سروری  
 مونس علی مهین شه ذیجاء ملک فقر  
 دریای عالم کان عمل آنکه آفتاب  
 تاسر بنخاک مقدم او سوده ام شکیب

دائر مدار کشور شرح پیبم  
 هادی و دین و مسجد و محراب و منبرم  
 من آیه آیه صورت و معنا و مصدرم  
 خیف و منا و مروه و میقات و مشعرم  
 دریا و موج و ساحل و کشتی و لنگرم  
 عون و عنایت و کرم و لعاف داورم  
 بر یوگان خسته تمهیده شوهرم  
 بن عم مصطفی اب شیر و شیرم  
 سیر و سارک و سالک و مقصود و رهبرم  
 شاهنشاه مجلل و ماه منورم  
 برفرق عمر ضربت تیغ دو پیکرم  
 گر در حرم کعبه نمیزاد مادرم  
 سر تا پیا لباس خدائست در برم  
 نامم علی ولی خداوند اکبرم  
 ترسم خدان خوانم و خوانند کافرم  
 کز جان و دل غلام غلام تو قنبرم  
 کز لطف تست واقف راز مسترم  
 کز جان رهین منت او تا به محترم  
 گوید به بیش رأی وی از ذره کمترم  
 گوئی بود بفرق زخورشید افسرم

### در مدح قبلك دهتم امام هشتم حضرت رضا (ع)

اسیر جنك غم انسان بود گریبانم  
 خیال خواطر جمعی به خود نمی بینم  
 دلیل بیسر و سامانیم بود روشن  
 به بحر حادثه گشته کشتیم غرقان  
 مرا زخوان جهان خون دل بود روزی

که همجو نی همه دم گرم آه و افغانم  
 که همجو زلف بتان روز و شب بریسانم  
 چرا که بی سر و سامان نیست سامانم  
 چنانکه گشته فراموش حدیث طوفانم  
 بدست بخت نگون همه خه ار این خوانم



مقاع فضل و هنر کاسد است بازارش  
 بجای لؤلؤ لالا ز طبع گوهر زا  
 سرم بتاج نیاید فرو بدست تپی  
 طریق کعبه مقصود من صفا گاهست  
 چو آفتاب بود تیره بختیم روشن  
 بغیر خضر نداند کسی در این ظلمات  
 سرشاک سرخ برخسار زرد برهانش  
 چو هار زلف بتان روز و شب بخود پیچان  
 عجب همدار اگر سر زپای نشناسم  
 جهان پیر جوان شد زفر فروردین  
 رسید عید و جهانی چو لاله خندانند  
 هر آنه چشم تمنا بود بدست کسی  
 بحکم اینکه خدای کریم رزاق است  
 بجز بمدح و ثنای ثلی و آل علی  
 اگر چه مورضعیف ولی بدولت فقر  
 بخسروان زمان فخرم اینکه از دل و جان  
 امام ثامن و ضامن که طاق ابرویش  
 سه سپهر جلال آفتاب چرخ کمال  
 بچهره شمس شمس و بتارمو و اللیل  
 شمع شمع هدایت فروغ مشعل دین  
 چو ممکنات سراسر وجود واجب او  
 جهان جود و سخا آنکه همچو عالمیان  
 چو سرخوشان حقیقت در این سرای مجاز  
 شه سر بر سیادت که چون قلم پرگار  
 گدائی در دولت سرای آن سرور  
 یگانه قبله هفتم خلیفه هشتم  
 شها بمدح تو گوهر کشم برشته نظم

ز بی بهائی آن تخته گشته دکا نم  
 ز بحر دیده شب و روز گوهر افشا نم  
 که از جواهر غلطان پر است داما نم  
 که پا برهنه دران بر سر مغیلا نم  
 که روز وصل نماید چوشام هجره نم  
 که من به طبع روان رشک آب حیوا نم  
 که آب چشمه چشم است سبز بستا نم  
 بجرم این که نه اهل فسون و دستا نم  
 چو گوهر بعرصه گیتی اسیر چوگا نم  
 چو گلستان خزان دیده باز یزما نم  
 بغیر من ککه چو ابر بهار گریا نم  
 نه بهر درهم و دینار کس ثنا خوا نم  
 فرو نرفته بنات لثیم دندان نم  
 کسی ندیده و نشنیده من سخنرا نم  
 بود چوران مایع حشمت سلیمان نم  
 غلام شاه جهان خسرو خراسا نم  
 چو جن وانس ملک گشته قبله جا نم  
 که وصف مهر جمالش نموده حیرا نم  
 که وصف روی نگویش زوالضحادا نم  
 که روشن است بهر ش چراغ ایما نم  
 ز فیض عام نهوده عید احسا نم  
 سر سماط نوالش همبسه مهما نم  
 شراب معرفت اوست راح ریحا نم  
 بدست قدرت او سر بخت فرها نم  
 نهاده بایه رفعت بفرق کیوا نم  
 که چون قضا و قدر هر دو بنده آ نم  
 که از زلال فیوض تو بحر عها نم

بحضرت تو مرا جای عرض حاجت نیست  
 که واقفی تو هم از درد وهم ز درمانم  
 شکیب روی من و خاک آستان رضا  
 که بیسختن بود آگه ز راز پنهانم

### در مدح حلال مشکلات علی و القدر (ع)

دماغ آنکه ندارد زبوی جهل ز کام  
 مدام بوی حقیقت بر آیدش بمشام  
 اگر که مغز بدانش شود ز جهل تهی  
 هماره بوی حقیقت نماید استشمام  
 گرت هواست رسی بر مقام کعبه قرب  
 بطوف کعبه دل بست بایدت احرام  
 شود چه سینه سینا ز نور حق روشن  
 دلیکه آینه سان پاک شد ز زنگ ظلام  
 بغیر حق نکند جاوه در نظر آن دم  
 که شد بدست یقین پاره یرده اوهام  
 اگر خدا طلبی در گذر ز خود بینی  
 ز سفاکه پروری روزگار نیست شگفت  
 نیارد از گهر فضل دم زند فاضل  
 بجسم آز به مال جهان نگاه مکن  
 هوای دولت دنیا و ملل دین داری  
 خدا برست نگرود بگرد خودرانی  
 اسیر تن نتوان دم زند ز عالم جان  
 نگر ز دیده معنی بصورت عالم  
 ز سادی و غم عالم نه ساد شو نه غمین  
 بگرد خوان فاک دست خود دراز مکن  
 اگر تراست بدل حاجتی بدست طلب  
 شبیکه برده بر افکند خون زمانه جمال  
 سببی ز غمب عام زد بعرضه گاه شهود  
 حو کعبه گشت مقام تولد آن شاه  
 بد الماهی که ز آدم تمام تما مخام  
 زای خالق کما که عیسی مریم  
 علی عالی اعجاز که بهر دیدار من  
 خلیل دست بوسل جو زرد دامن ار

مدام بوی حقیقت بر آیدش بمشام  
 هماره بوی حقیقت نماید استشمام  
 بطوف کعبه دل بست بایدت احرام  
 دلیکه آینه سان پاک شد ز زنگ ظلام  
 که شد بدست یقین پاره یرده اوهام  
 که قبله گشت حرم پاک شد جواز احنام  
 که روز اهل هنر تیره تر بود از نام  
 که نزد مردم نادان یکیست لعل و رخام  
 که حرص دانه کشد مرغ را بجانب دام  
 بود نشیمن یک مرغ بر فراز دو بام  
 مقیم کعبه نشاید کند بدیر مقام  
 کجا بلندی ارواح ویستی اجسام  
 که تاج و غنچه در این گلستان سوی بسام  
 که نیست سادی و غم را ز دور حراج دوام  
 که کس ز بیسروانی نکرده خواهش کام  
 بگرد دامن سلطان دین امام انام  
 بد آفتاب حقیقت عمان ز زبر غلام  
 که یافت غیب و سهودش ز انتظام نسام  
 برند سجده بر آن خالق از خواص و عوام  
 ظاهر و بار و معین بند بانیمان گرام  
 بی نجات خود از او سه بار بردی نام  
 کلام را ازین سد بکوه طور کلام  
 ز او سد آس بود کلام ز برد سلام

گرفت کشتی طوفانیش به بحر آرام  
از اوست آنچه که بر اولیاء رسید الهام  
که خود بگفتن حلوا نگشته شیرین کام  
چگونه کار سلیمان بر آید از ددو دام  
بحکم محکم او رو بهی شود ضرغام  
از آن بیای شد اینگونه رایت اسلام  
جو ذوالفقار عدو سوز شد برون ز نیام  
عایست صوم و صلوة و علی قعود و قیام  
بوصف زاده آزاده اش چکامه تمام  
بسائلی بدرش روز و شب ستاده مدام  
شکیب حلقه بگوشی بدرگش چو غلام  
خدا نمود چنین نعمتی بما اکرام

### در مدح شاه خیر گشا علی مرتضی (ع)

از این دو حرف رسیدم بالجنون و فنون  
که یشت پا زده ام بر سپهر بوقلمون  
یکیست در نظرم نقشهای گوناگون  
که سینه ام بود از سوز عشق چون کانون  
اگرچه بود از این پیش رشک انکلیون  
دلپاش این که بود دیده غیرت جیحون  
چو جام باده زخم خنده بادل پر خون  
که بیم جان نبود مر مرا در این هامون  
کشیده عقل از این خانه رخت خود بیرون  
بغیر نام نباشد نشانی از قانون  
فناد موسی عظم زتاب آن مفتون  
که شمع را ز زبان آتش او فتد بیرون  
یکی ز جهل بنالد زطالع وارون

چو بود نوح نبی بیقرار کسوی علی  
از اوست آنچه که بر انبیاء رسید آیت  
چه غم که غصب خلافت عدو نمود از وی  
گرفتم آنکه نشیند بمسند چم دیو  
یا هر نافذ او پیشه شود عنقبا  
شهی که دست چو بر زد بذوالفقار دوسر  
وجود دشمن دین شد ز بیم سوی عدم  
عایست مذهب و آئین علی فروع و اصول  
پس از مدیح تالی بهتر آن بود که شود  
جهان جود و محیط کرم که صد خانم  
بازد مرتبه نعمتعلی شه آن که بود  
چو ما شدیم بانعام خاص حق لایق

جو باخبر شدم از عین عشق و جیم چون  
هدای عشق مرا سابه فکنده بسر  
ز عشق سره کسیدم بدیده تادیدم  
گر آبدیده ام از سر گذشت خورده مگیر  
کنون بلوح دلم نیست غیر نقش نگار  
مرا بسینه زند موج آب گوهر عشق  
بر غم گریه مینا همی ز نشاء عشق  
ز سر گذشته نهادم قدم بوادی عشق  
مرا بخانه سر عشق تا نهاده قدم  
بکشوری که شه عشق آمد و ناهیست  
فروغ عشق جو در جلور سینه جاوه نمود  
بایش تشق خموشی زهر سخن اولی است  
یکی ز عقل بیابد باختر مسعود

یکی به قصه فزاید ز دولت قسارون  
 حدیث عالی ودانی فسانه است و فسون  
 بسینه پرورد از عشق لؤلؤ مکنون  
 مقام آدم خاکی شد از ملک افزون  
 بکار عشق بود مات عقل افلاطون  
 بر آرم از یم اندیشه گوهر مضمون  
 که هست جامه واجب بقامتش موزون  
 که خاص و عام با لطف او بود مرهون  
 یگانه گوهر ذاتش چو خالق بیچون  
 و نایق انفس و آفاق را قویم ستون  
 ز فرق تا قدم از نور کبر یا مشحون  
 پیام چسرخ مسیحا بقعر یم ذالنون  
 ز پافشاری او شد لوای کفر نگون  
 ز حزم اوست که شمع فلک بود مسکون  
 ز سفره نعمش کاسه بود گردون  
 بروز حشر بود از عذاب نار مصون  
 اگر عمل بولای علی بود مقرون  
 خرف ز در نشناسد پلاس از اکسون  
 طلوع اختر منحوس و کوکب میمون  
 که نرد شیر بود روبه ضعیف زبون  
 که جسم جان جهانی دران بود مدفون  
 بقلب اهل صفا گنجه حب او مخزون  
 بدست حکمت او اقتضای کن فیکون  
 که از الم الف قامش خمیده جنون

یکی فسانه سر اید ز بخشش حاتم  
 ولی بمذهب دلداده گان اگر دانی  
 هر آنکه همچو صدف گوش گشت با تاسر  
 طریق عقل چه پوئی که در نتیجه عشق  
 اگر بدیده دانش نظر کنی دانی  
 به یمن عشق من بی نوا بمدح علی  
 مدار عالم امکان امام هر دو جهان  
 ولی خاص خدا جا نشین ختم رسل  
 ستوده جمله صفاتش چو احمد مرسل  
 بنسای عالم ایجاد را مهین بانی  
 ز پای تا بسر از کبر و از ریا خالی  
 گرفته دامن او را بدست از سر صدق  
 بدستیاری او شد بنسای دین بر پا  
 ز عزم اوست که گردد زمین چو پروانه  
 ز خرمن کرشم خوشه بود پروین  
 بهر دلی که بود ذره ز مهر علی  
 ز بنده گی بخدائی توان رسید ولی  
 کسیکه غیر علی را امام خود داند  
 ز مهر و قهر علی دان بطارم اعلا  
 نوشته خامه قدرت بسروی شمشیرش  
 نجف زرتبه بعرض علا زند پهلوی  
 چو نشاء که بود در شراب روحانی  
 پیای حشمت او جبهه قضا و قدر  
 شها ز عین عنایت بین بسوی شکیب

در توصیف هلال عید صیام و مدح علی علیه السلام

بحرخ آینه گون شد هلال عید جهان

چو گشت خسرو خاور بباختر پنهان

گهی نپان چو عدم گاه جلوه گر چو وجود  
 پی نظاره آن گشته عارف و عامی  
 فراق مهر درخشان چو دید زال فلک  
 چو شد هلال نمایان بخاطرم بگذشت  
 بچشم مردم دانا بر این سپهر کبود  
 دو تا و لاغر یعنی شیه قناعت پیر  
 به عین عشق کشیده چو ابروی ترسا  
 چنان بچشم خیالم گذشت شکل هلال  
 مگو هلال که بهرام جرخ از پی صید  
 بقصد حاصل آزادگان فلک گوئی  
 هلال و حمره چو دیدم بر آسمان گفتم  
 بجلوه ثابت و سیار گرد آن گوئی  
 مرا بدیده معنی گذشت در صورت  
 بجز هلال که مردم بر آن فکنده نظر  
 زهی قمر که چو بنمود کوشه ابرو  
 نمود حلقه سمین بگوش خود گردون  
 شهبی که مثل وعده اش ندیده هفت اختر  
 علی عالی اعلا وصی ختم رسل  
 شهنشهبی که بدرگاه رفعتش گردون  
 ز پافتاری او دست کفر شد کوتاه  
 ستاده بر در دار الشفای او عیسی  
 زجوی مرحمتش جد ولی بود جیحون  
 زخرمن کرمش خوشه بود پروین  
 زبامداد ازل تا بشامگاه ابد  
 زرای اوست که مرجان بروید از دریا  
 شه سریر سلونی که در کلاس کمال  
 برتبه خیمه اجلال او بود جائی

که در مشاهده افتادم از یقین به گمان  
 چنانکه دیده حریبا بنور خور حیران  
 نهاد نعل دز آتش به حیل و داستان  
 حدیث سینه سینا و موسی عمران  
 چو طاق ابروی یوسف بگوشه زندان  
 بلند و روشن یعنی نظیر بخت جوان  
 بچشم عقل خمیده چو قناعت صنعان  
 کزان مرا بنظر آمد ابروی جانان  
 کمین نموده و بر کف گرفته صنعت کمان  
 گرفته داس بکف از هلال چون دهقان  
 فتاده خنجر خون ریز در کف کیوان  
 هزار گوی بود لطمه خوار یک چوگان  
 چو فلس ماهی اندیشه در یم عرفان  
 کسی ندیده کمان را شود به تیر نشان  
 زروزه مشکل هر روزه دار شد آسان  
 که بنده بود از شاهدین بدین عنوان  
 مپیکه شبه و نظیرش ندیده چار ارکان  
 ولی خالق یکتا همین قرآن  
 کمزکاه کشان بسته از پی فرمان  
 بدستیاری او سر فراز شد ایمان  
 نشسته گوشه حکمت سرای او لقمان  
 ز بحر مکرمتش قطره بود عمان  
 به سفره نعمش مهر و مهد و قرصه نان  
 بخوان نعمت او ما سوا بود مهمان  
 زمهر اوست که گوهر بر آید از دل کان  
 و راست پیر خرد هم چو طفل ابجد خوان  
 که جبرئیل امین بر درش بود دربان

بروز مهر که چون گشت تیغ او عربان  
 که سر زبان شناسد چو گوی در میدان  
 که جلوه گر شده واجب بکسوت امکان  
 بروز حشر بود حب و بغض او میزان  
 اگر که داد فصاحت دهد بنطق و بیان

### در ولادت با سعادت قائم آل محمد (ص)

پیش رخت کم ز ذره مهر درخشان  
 در دل شب آفتاب گشته نمایان  
 تیر و کمان برگرفته ز ابرو و مژگان  
 همچونی از سوز سینه بر کشم افغان  
 گشته جگر خون ز غصه غنچه بهستان  
 رسته گیاهی کنار چشمه حیوان  
 گو سخنی تا که مشکام شود آسان  
 تا بکفم نایب از تو سبب ز نخندان  
 یا که بود ژاله روی لاله نعمان  
 پای نیارد برون نهد ز گلستان  
 میشود از شوق می به میکده در بان  
 جز تو که جسمت بود لطیف تر از جان  
 کیست که سرتاپا بود همه جانان  
 من ز چه رو گشته ام چو نقش بر ایوان  
 چونکه بود روز و شب سیاه و پریسان  
 آهی اگر بر کشم ز سینه سوزان  
 طعنه زند گه به نیل و گاه به عمان  
 خشت به دریا زنی و هشت به سندان  
 گوش دهد عافای به صحبت نادان

لباس هر گک پوشاند بر تن اعدا  
 چنان قضا پی امرش بود دوان چو قدر  
 بر آ ز عالم صورت بچشم معنی بین  
 کلید جنت و دوزخ بود بدست علی  
 شها بمدح تو الکن بود زبان شکیب

ماه من ای روشنی بزم دل و جان  
 روشنی چهره زیر زلف تو گوئی  
 ترک دو چشمت بقصد مرغ دل ما  
 تا که بچنگم فتد ز زلف تو تاری  
 تا ز صبا قصه لب تو شنیده  
 خط تو بر گرد لب بدیدم و گفتم  
 هیچ نجستم نشانی از دهن تو  
 حال دل چون انار من نشود به  
 از اثر باده خوی نموده جبینت  
 سرو سهی دیده قامت تو که از شرم  
 زاهد اگر چشم می پرست تو بیند  
 جز تو که جان مجسمی به لطافت  
 کیست که پاتا به سر بود همه دلبر  
 روی خود از بنگری در آینه دانی  
 زلف تو ماند به روزگار من آری  
 خرمن کوف و مکاف تمام بسوزد  
 چشمه چشمم ز سیل اشک دمام  
 ای که ملامت کنی ز عشق بتانم  
 این نبود رسم رای عقل که هرگز

ننگ گهر عشق را خزانہ شد آدم  
 پسر گدایان کوی عشق بیک جو  
 گوی بآن کونصیحتم کند از عشق  
 من ز خود آنگونه بی خودم که ندانم  
 جام هلالی ز دست ساقی مهوش  
 باده پرستان عشق از سر مستی  
 در بر پیر مغان به آنکه گذاریم  
 یک دوسه پیمانہ در کشیم پیا بی  
 هر دل زاری که دی اسیر غمی بود  
 عالم و آدم ز عیش و عشرت و شادی  
 این همه شادی از آن بود که در امشب  
 مهدی قائم قوام عالم ایجاد  
 مالک ملک ولا شهنشه ذی جاه  
 عالم علم لادن که در بر علمش  
 تالی احمد بود به عرشه منبر  
 آمر و ناهی به امر و نهی الاهی  
 ممکن و از او عیان مکارم واجب  
 مظهر حی قدیم و مظهر هستی  
 حامی دین مبین مروج اسلام  
 ای نه ذی عزو شأن که هست فراتر  
 حب تو از پیر دوستان تو جنت  
 گنجه خرد تاب در صفات تو زرا  
 دیوودد و جن و انس و وحش طیورند  
 شعر شکیب و ننا و مدح تو حاشا  
 خون تو ان دم زخم ز مدح تو گویم  
 در طریقی نعمت الہی به کف ما  
 رهبر در مانند گان بوادی حیرت

شد ز ملا یک مقدم از شرف و شأن  
 حنمت جم تاج کی بساط سلیمان  
 چون نرود اهل درد در پی درمان  
 روشنی از تیرگی و وصل ز هجران  
 میبرد از دل غبار محنت دوران  
 کوفته پای طرب به گنبدگردان  
 جامه جان را به جام باده گروگان  
 خاصه در امشب که هست نیمه شعبان  
 شادیش امشب گذشته از حد و پیمان  
 آن همه خرم بین و این همه خندان  
 شد متوالد و الی ایسزد مناسبات  
 حجت نانی عذر خلاصه ایمان  
 کش به دو عالم نه همسر است و نه همسنان  
 طفل دبستان بود هزار چو لقمه آن  
 تانی حیدر بود به عرصه میدان  
 آنکه قدر چون قضا و راست به فرمان  
 واجب و در بر نمود کسوت امکان  
 مخزن اسرار غیب و قاطع برهان  
 ناسر احکام شرع و حافظ قرآن  
 پایة تخت جلالت از سر کیوان  
 بغض تو از پیر دندان تو نبران  
 ذلت تو بگماست همچو خالق سبحان  
 بر سر خوان عطا و لطف تو عهده آن  
 شأن بيمبر کجا و گفته احسان  
 مدحت نه منعلی سه آن بم احسان  
 آمدن این نعمت از عنایت بزدا ن  
 باد نه مالک فخر و مصدر عرفان

در بر عقل و علوم و دانش و رایش  
مثل و عدیلش تزاده مادر گیتی  
ظل تو شاهاکه دولتی است خدائی  
تا رسد از نور مهر فیض به ذرات  
رنگ عدویت بود پریده جو مهتاب

صد چو فلاطون بود چو طفل دبستان  
شبه و نظیرش ندیده دیده کیهان  
باد ممدد بفرق اهل سپاهان  
تا که زبان میرسد ز ماه به کتان  
روی محبت بود چو مهر فروزان

### در مدح خداوند زمین و آسمان مولای متقیان علی (ع)

بهار آمد و از کلک صانع بی چون  
ز ملک باغ جو ضحاک دی گریزان شد  
دمن نموده ببر بر نیان رنگارنگ  
عروس باغ ببر کرده خلعت دیبا  
گشوده دست گهر بار ابر چون حاتم  
ز خنده باز نیابد لب شکوفه بهم  
ز قطره قطره باران که دست داده بهم  
بخنده لاله حمر است چون لب لیلی  
ز لطف خلد برین است ساخت گلشن  
ز سبزه ساخت گلزار چون پرطوطی  
عجب مدار اگر زنده گشت عظم رمم  
به نغمه مرغ خوش آواز باسر یرشور  
غرب نیست ز بلبل نوای سوز انگیز  
اگر که طفل نداند غم و نشاط از هم  
زبان گسوده بمدح ولی حق سوسن  
یگانه سرور عالم که دست قدر او  
بای قدر او جبهه قضا و قدر  
خدا بگانگی داب خود نمود بخلاق  
وجود هر دو بگوهر یکی است ازهر باب  
هزار موسی و هارون بدرگس خادم

دو باره لوح زمین گشت رشک انکیون  
به تخت شاخ بزد تکیه گل چو افریدون  
چمن کشیده به سر طیلسان گوناگون  
عجوز دهر به تن کرده کسوت اکسون  
ز خاک سر بدر آورده دولت قارون  
زبانگ رعد شود گریه سحاب افزون  
ز کوه گشته سرازیر سسل چون جیحون  
ز گریه ابر گهر زاست دیده مجنون  
نگار خانه چین است دامن هامون  
ز میوه شاخه اشجار همجو بو قلمون  
که باد همجو مسیحا بر آن دهد افسون  
بجلوه سر سرافراز با قد موزون  
بگوش آنکه شنیده است الجنون و فنون  
بگلستان زجه رو غنچه را بود دلخون  
شهی که بوسه بخاک درس دهد گردون  
به نه رواق مطبق بود قویم ستون  
بدست حکمت او افضای کون فیکون  
ظهور احمد و حیدر جوشد بهم مفرون  
ببزمز گفنه منم موسی و علی هارون  
هزار خضرو سکندر بمنش مرهون



بفیل دامن او دست هر سرافراز است  
 چونوح تا بدر او شود مقیم آدم  
 دوا ی درد نهان جو از آن مسیحا دم  
 هر آن مقام که ما فوق آن مقامی نیست  
 حدوث گوهر ذاتش بود قرین قدم  
 زعزم اوست که برخیزد از بحار امواج  
 باولیه مکرم علیست یار و معین  
 کسیکه گشته زد دل آشنا بغیر علی  
 ولای شاه ولایت اگر نبود نبود  
 بمدح مهر سپهر جلال و بدر کمال  
 اگر زروی مدیحش تقاب برگیرم  
 شکیب را بزبان ذکر یا علیست از آن

در آسمان وزمین از مسیح تا ذوالنور  
 بیانه کرد و بیامد ز باغ خلد برون  
 چه سود حکمت بقراط و علم افلاطون  
 بود بتزد مقام منیع او مادون  
 ستوده جمله صفاتش چو خالق بیچون  
 زحزم اوست که افتاده در جبال سکون  
 بانبیاء معظم علیست راهنمون  
 سفال را نشناسد ز لؤلؤ مکنون  
 یکی بهر دو جهان از عذاب نار مصون  
 بر آرم از یم اندیشه گوهر مضمون  
 ز کبریائی او عقل کل شود مفتون  
 که مرهمی بود این نام بهر زخم درون

### دو مدح مولای دین پناه علی عالی جاه (ع)

دمی قرار نگیرد بروی تو گیسو  
 ز خال روی تو شد پیش چشم من روشن  
 زمانه کرد فراموش قصه چنگیز  
 ز چشم مردم صاحب نظر فتد خورشید  
 چگونه نسبت قد تورا بسرود هم  
 مه ار چه کسب ضیا میکند زمهر ولی  
 حدیث زلف تورا بادل من آن داند  
 بیاد قدولب و روی چون تو حور سرشت  
 ر بوده جلوه گلزار روی تو از رنگ  
 ز رشک چشم خمار تو نرگس شهلا  
 ز بس بیاد لب خون گریستم گویی  
 چو سینه دید که جام از لب تو گیرد کام  
 رای آنکه نماز آورم با برویت

بلی قرار ندارد میان آتش مو  
 که چون در آتش سوزنده می رود دهندو  
 چو دید چشم تو شمشیر آخته زابرو  
 اگر تو ماه بگیری تقاب را از رو  
 که آن بود بلب جوی و این بود دلجو  
 تو آن مهیکه زروی تو مهر گیرد ضو  
 که دیده لطمه چو گان چه میکند با گو  
 گذشتم از سر طویی و کوثر و مینو  
 شکسته رونق عطار موی تو از بو  
 همیشه سر بگریبان خویش برده فرو  
 فاك فتاده بدریای خون چو خشک کدو  
 چکید خون ز کلویش چو مرغ حق حق گو  
 هزار بار گرفتم ز آب دیده وضو

بر آن سرم من بیدل که راه کوی ترا  
 چنان جمال توام بردود دیده جلوه گراست  
 به مهر روشن گردون چه احتیاج مرا  
 نکرد ناله من هیچ در دل تو اثر  
 دل من از خم زلفت رها شود آری  
 اگر بچشم خمار تو چشم شیخ افتد  
 بهر که مینگرم میزند ز عشق تو لاف  
 منم که در نظرم هر چه نیک و بد گذرد  
 حالتم کند از عشق روی تو زاهد  
 اگر چه چشم تو آهو بود بگناه نگاه  
 هلال ابرویت ای شوخ چشم پنداری  
 هر بر بیشه ایجاد شیر حق حیدر  
 علی عالی اعلا که خالق یکتا  
 فکند پرده ز رخسار چون بخانه حق  
 چو کعبه گشت مقام تولدش از فخر  
 یگانه پادشهی کز جلال و جاه و شرف  
 زمهر اوست که کان تربیت نماید لعل  
 محبتش بود از بهر زخم دل مـرهم  
 بگوبه آنکه حقیقت طریق حق جوید  
 هر آنکه غیر علی یافت رهبری نشناخت  
 خرد چگونه برد پی بذات او زبرا  
 بسوخت خرمن کفراز شراره شمشیر  
 نه مدح او ست ید الله فوق اید بهم  
 چو در مدیح تو شاهما شکیب رانده سخن

ز سر پیویم اگر اوفتادم از زانسو  
 که جز تو هیچ نبینم نظر کنم هر سو  
 که روشن است به ماه رخ توام مشکو  
 مگر دل تو بسختی گذشته زاهن و رو  
 اگر ز چنگل شاهین رها شود تیهو  
 ز شوق باده نهد سر پای خم چه سبو  
 ولی کسیکه برد بار را بمنزل کو  
 بعشق روی تو بینم تمام را نیکو  
 بلی هنر ببر بیخبر بود آهو  
 بنازمش که شود شیر صید این آهو  
 که تیغ حیدر صفت بود برزم عدو  
 که بد برزم قدر قدرت و قضا نیرو  
 نموده خلقت عالم طفیل خلقت او  
 زانتظار برآمد دو چشم هر حق جو  
 همی بهرش برین فرش آن زند پهلو  
 ندیده ثانی او چشم گنبد نه تو  
 زحب اوست صدف پرورش دهد لؤلؤ  
 ولایتش بود از بهر درد جان دارو  
 طریقه که سوای طریق اوست میو  
 نه روشنی زسیاهی نه معجز از جادو  
 که بحر را نتوان جای داد اندر جو  
 فراخت پرچم ایمان بقوه بازو  
 رواست گویم اگر لا اله الا هو  
 مزد برند بر اورشک خواجه و خواجو

### در مدح ملاذ خاص و عام خسرو گویوان غلام علی (ع)

در راه کوبش هر قدم چون گوی سرهار ریخته

تنها نه شمشیر غمش خون دل ما ریخته

تا بگذرد روزم چو شب در سایه آشفتنگی  
 شو خیکه از هجران او تا نخست شیرین کام ما  
 تا از لب دیگون او کامی گرفته جام می  
 بوئی ز چین زلف او بشنیده آهوی ختن  
 در چشم مردم روی او زیر شکنج موی او  
 بس دانه دانه اشک غم ریزد بدامن دیده ام  
 شاید که با خون جگر خیزد ز بحر و کان گهر  
 آن ترک یغمائی بین از چین زلف مشکبو  
 ما را طیب جان بود بر درد دل درمان بود  
 از ناب آب آتشین دیدم برویش چون عرق  
 گوئی بود ابروی او تیغ ولی حق ولی  
 شاهیکه از بحر عطا در دامن نه آسمان  
 دست خدا کند رازل بر لوح قدرت از قلم  
 شاه ملک دربان علی کز حسرت خاک درش  
 آدم طفیل او بود عالم بمیل او بود  
 تا پرورد هر ذره را از روشنی در این سرا  
 نه طاق اعلا بیستون دانی جرابریا بود  
 در صفحه کون و مکان يك نقطه بیجا مجو  
 تادر هوایش ذره سان کوبند پا از سر خوشی  
 اندر هوای کوی او آتش بجان دارد خضر  
 رنگین چو روی اهل دین روید گل از گل تا بد  
 در گاشن اجلال او اندیشه را نبود گذر  
 انواع نعمت روز و شب در سفره احسان او  
 یگسر خدائی خدا باشد بدست هر تنی  
 برقان قدرش کی رسد مرغابی و هم در گمان  
 در مدح شاه اولیا کلك شکیب بی نوا

آنمه بخور شیدرخش زلف شب آسار ریخته  
 وصلش بجام مدعی شهید مینا ریخته  
 از رشک خوندل بسی از چشم مینا ریخته  
 زان نافه مشکین خودیگسر بصحرای ریخته  
 طرح مه نخشب بود در شام یلدا ریخته  
 از دیده خود دیده ام گوهر بدریا ریخته  
 بس اشک و امق از بصر بی لعل عذرا ریخته  
 زنگی سپاهی را بروم از بهر یغمای ریخته  
 زان در قدح خون سبوا ز تاب سودا ریخته  
 گفتم که بر قرص قمر عقد ثریا ریخته  
 اینخون احباب از غمش آنخون اعدا ریخته  
 چون ابر در کام صدف لؤلؤ لا لا ریخته  
 طرح زمین و آسمان اینگونه زیبا ریخته  
 اشک کواکب از بصر گردون مینا ریخته  
 اومی زخم کاف و نون در جام اشیا ریخته  
 با موم قدرت دست او شمعی جو بیضار ریخته  
 آن نقشه را دست علی اینسان بعمدا ریخته  
 زیرا که این طرح نکودست توانا ریخته  
 در ساغر صاحب دلان از مهر صهبا ریخته  
 چون فیض خاک آن مکان آب مسیحار ریخته  
 بس خون کافر بر زمین هنگام هیجار ریخته  
 اینجا زهر سو خارها در راه دانا ریخته  
 از بهر کل ما سوا از پیر و برنا ریخته  
 خیاط صنم این قبا گوئی ببالا ریخته  
 عنقای عقل و عشق را بان و پرا اینجار ریخته  
 شهد معانی از بیان در کام دنیا ریخته

## در مدح امیر مؤمنان مولای متقیان علی (ع)

بنور طلعت دلجو چو قلب مرد ایمانی  
 که خورشید درخشانش زده در شام ظلمانی  
 بهشت و قصر و حور العین بزاهد با دارزانی  
 نه هم چو تقاضش موزون و دلجو سر و بستانی  
 ز تاب لعل سیرابش جگر خون لعل رمانی  
 نمانده نامی از چنگیز در عالم به فتانی  
 کند بهر جهانی جمع اسباب یریشانی  
 که داند حال ما را در پریشانی و حیرانی  
 جو عریانی که باشد جو خورشید زمستانی  
 که نه شادی زغم دانم نه دانائی زندانی  
 که از این ره رسد بر منزل مقصود انسانی  
 ولی باهمت رهبر توان رفتن با آسانی  
 نشان ره ز رهبر جو نه از غول بیابانی  
 ز سنک خاره خواهی بشو لعل بدخشانی  
 چرا در دبدۀ مردم نماید سبجه گردانی  
 دو صد ره کافری بهتر بود از این مسلمانی  
 دهی ریدانه هسنی را برهن راح ریحانی  
 که دانستند آبادی بود از بعد ویرانی  
 بری گرسوزنی با خود جو عیسی نیم ره مانی  
 اگر بوشی بنن خورشید آسارخت عریانی  
 عیان بینی در آن آئینه روی دایر جانی  
 جو من دادادگان سکسرتوجد آیتدو جندانی  
 وجودش بود هر آن جمال حی سبحانی  
 اگر چه نیست خالق را بمالم تالی و بانی  
 بینی قدر و جاه آن امام انسی و جانی

بنتی دازم بشار مو جو کافر در مسلمانی  
 بیاض روی او زیر سواد زلف پنداری  
 ریاض عارضش باشد بهشت جاودان من  
 نه هم چون چهره اش شاداب و رنگین لاله حه را  
 ز رشک موی مشکینش سیه رو عنبر سارا  
 کشیده ترک چشمش تا که شمشیر از خم ابرو  
 زند چون بهر آرایش بزلف خم بخم شانه  
 به بیند کاش در آئینه زلف و چهره خود را  
 سرا پا گشته ام مات تماشای جمال او  
 نموده باده عشقش مرا آنسان ز خود بیخود  
 طریق عشق او بوم زسراز یا گرفتارم  
 اگر چه اینر هی باشد که طی آن بود منگل  
 فریب شمع خود دین را مخور گر قر بحق خواهی  
 ز تن پرور اگر جوئی نشان چهره جان را  
 اگر نه دام باشد سبجه صد دانه زاهد  
 مسامانی اگر باشد به تلبس و ربا بی سنک  
 اگر دانی که مسنبر اجه وجدی باشد بزاهد  
 از آن خواهند رندان خرابانی خرابی را  
 نگردی تا مجرد کی رسی بر منزل مقصد  
 یلاس و احاسست از بی نیازی میشود یکسان  
 بطاعت گرز دانی ز ناک خود بینی ز لوح دل  
 بگویم کبست آن دلبر که از بس نیدن نامس  
 علی عالی اعلا که سر نایا و باناسر  
 صفانش سر بسر باشد صفات خالق بحون  
 نصیری را اهانت کی کسی گردیده گمانی

بودی گر مقام مولد مسعود او کعبه  
 گرفت از روی نیکو تا نقاب اندر حریم حق  
 زهی شاهیکه مولودش بود در خانه بزبان  
 نماید بر ملائک فخر جبریل امین از آن  
 گدای در گه او بین چه ناسوتی چه لاهوتی  
 شهنشاهی که ادنی پایه تخت جلال او  
 خدایش چون خدای داد از روز لزل الحق  
 ولی ایزد منان و ضی احمد مرسل  
 بصورت صادر اول بمعنی مصدر خلقت  
 خدا نبود ولی گرنیک بینی سر بر استیاء  
 ظهیر و ناصر و یار و معین انبیا یکسر  
 اگر قومی ندانستند قدر وی عجب نبود  
 نگاهد پر کاهی قدر و جاه حشمت الهی  
 نیابی ذره نزد خدا وند آبرو مندی  
 ز مهر اورسید از قعر جاه و ذلت زندان  
 بمولائی رسی از بندگی خواجه قنبر  
 خدایش فردویی مانند خلقت کرد در عالم  
 بحکمش خار خرمها گردد و خار اشود گوهر  
 به عراج مد یحمت باز شاها نیم ره ماند  
 مرا از مدح تو مقصود عرض بندگی باشد  
 پس از مدح علی شاه ولایت گوشکسب از جهان  
 جهان جود در بنای کرم نعمت علی آن کو  
 ز عقل و دانش و علم ادب فضل و کمال الحق  
 ز عز و شان و قدر و رفعت و جاه و جلال و فر  
 سرورده بدامن ثانی وی مادر گیتی  
 گدای در گهت ای شاه ملک فقر ز استغنا

کجا این گونه میشد قبله گاه عالی و دانی  
 عیان شد در بر اعین سراسر سر یزدانی  
 گر از حق نگذری شاید که صاحبخانه اش خوانی  
 که در درگاه آتشاه فلک فر کرده در بانی  
 رهین منت او آن چه جسمانی چه روحانی  
 ز رفعت هست اعلا تر ز فوق عرش رحمانی  
 نمیشاید سر موعی جدایش از خدا دانی  
 در دریای وحدت لنگر کشتی امکانی  
 هم او پیرایه هستی هم او بر این بنا بانی  
 شده اول از او صادر شود آخر در او فانی  
 ز آدم تا بخاتم گاه پیدا گاه پنهانی  
 نیند غیر آب و گل در آدم چشم شیطانی  
 دو صد دیوار ز نذر انگشتری لاف سایمانی  
 اگر صد سال بیمهرش نهی بر خاک بیشانی  
 باوج جاء و فر باد داعی ماه کنعانی  
 خص و صاً با خارص بودری و صدق سلمانی  
 که تا یکمائی خالق بود بر بنای برهانی  
 با مرش ذره بیضایی نماید قطره عمانی  
 براق طبع گر ز فرفر سود در گرم جولانی  
 و گرنه نیست خدمت بمدح تو سخنرانی  
 مدیح شاه ملک فقر و ماه برج عرفانی  
 بود دست کراهش گاه بخشش ابر نیسانی  
 بود اقمان حوائطون برش حقل دستانی  
 تو گوئی خالقش بنموده خالق بهر سلفانی  
 ز روشن قلبی و ملافی دای و پناه دامانی  
 زند پا بر کلاه قیصری و تخت خانانی

شها چون نظم من عمر شریف با طولانی  
نماید تربیت تا لعل در کان صنع ربانی  
بود رنگ محبت از نشاط و عیش مر جانی

بعزوشان سلطان نجف مولای درویشان  
دهد تاپرورش در بحر مرجان قدرت یزدان  
بود اشک عدویت لعلگون از فرط درد و غم

### دروصف معشوق یکتا و مدح شاه اولیا علی (ع)

کاین شررا ندر دل هر آهن و خاراستی  
نشاۀ آن باده دیدم در همه اشیاستی  
چون روان صدقت روان اندر تن تنهاستی  
هر کسی در معبدی از جان ترا جو باستی  
دور ها باشد بدستم سائر صباستی  
گر نه آن را باده عشق تو در میناستی  
ای عجب چشم تو بر مستان قدح پیماستی  
چون نشدم بیخود ز خود انجلو و خود پیداستی  
یا بود بهمین که اندر کام از در هاستی  
بهره و راز مهر کی خفای چون حرباستی  
گفتم این مشک ختا یا عنبر ساراستی  
سرور را مانی بقدرگر سر و همه سیماستی  
کی سر را جلوه بسا مهر جهان آراستی  
ای که از نرمی نبت چون اطلس و دیباستی  
خاخی رخ ترک چشمت فتنه یغماستی  
داعدار از رنگ رویت لاله حمراستی  
سرواگر دلجو بود نرگس اگر شهلاستی  
چون جمال احمدی در ایمة الاسراستی  
ذوالفقار حیدری در عرصه هیجاستی  
آنکه در ماک ولایت والی والی استی  
دست حق کز او پسا دنیا و ما فیهاستی  
انکه قرآن در مینجس از لطف نایباستی

آتش عشقت نه تنها بر بجان ماستی  
رسته از کثرت چو جامی از می وحدت زدم  
گوشه از تنها گرفتم تا به تنها دیدمی  
راهب اندر دیروز زاهد در حرم عارف زدل  
تاره عشق تو را سرخوش بیوم هر قدم  
چرخ مینائی چو مستان از چه سرگردان بود  
گوشه گیران جهان را پارسانی و ذهاب است  
جلوه روی تو پنهان است تا من باخودم  
روی روز افزون بود در شام زلفت جلوه گر  
دیدۀ خود بین نبیند ما من روی ترا  
تا خط و خال تو دیدم بر رخ کافورگون  
ماه راهانی بخند گر ماه مشکین موستی  
بامه رویت ندارد ذره خورشید شید  
در زجاجی سینه جو سنگیندلت دارد مکان  
کشمیری فدجین زلفت آفت چین و خناست  
سوگوار از بوی مویت سنبل خون بوستی  
بیسخن با قامت و چشم تو دارد نسبئی  
جاوه روی تو زیر زلف عشکین در نظار  
تیغ ابرویت به خون نری مگر ای شوخ حسنم  
عالی اعلی مری مری هادی کل  
داور دنیا و دین سر حائۀ اهل یقین  
اصل ایمان معنی دین صورت «رعسی

قبله گاه عالمی از بنده تا مولاستی  
چاره نام و سه ولد مانند هفت آباستی  
فردویی مانند همچون خالق یگتاستی  
کی مگس را راه بر جولانگه عنقاستی  
بلکه از درک کمالش واله و شیداستی  
زانکه ادنی پایه اش از عرش حق اعلاستی  
دید او را مرتبت بر تر ز او ادناستی  
چون چراغ از روغن و مهر روشن از بیضاستی  
او بود قلب و منیر ماسوا اعضاستی  
کو بعالم منفی لامثبت الاستی  
هر امیری را بسرکی افسر طاهاستی  
صد چو کیوان قنبرش را بنده و لالاستی  
دیده ات احوال بود یا آنکه ناپناستی  
تا بینی این قبا بر قد او زیباستی  
آنکه فخر ام و اب تا آدم و حواستی  
آنکه لطفش شامل هر پیرو هر ناستی  
سالکان را آستانش مرجع و ملجاستی  
بر مذاق اهل دل شیرین تر از حلواستی

خانه خاص خدا تا شد مقام مولدش  
جان فدای همچو مولودی که از وی مفتخر  
از صفات او بود پیدا که ذات اقدسش  
از مقام ارجمندش عقل عالی قاصر است  
عقل علوی را بدر بار جلالش بار نیست  
دست و هم از بایه تخت جلالش کوتاه است  
در شب معراج چون احمد باو ادنی رسید  
انبیا اولیاء را وحی و الهام از وی است  
او بود روح روان و عالم امکان بدن  
لافتی الا علی زان گفت جبریل امین  
هر دلیری را ببر کی جوشن یاسین بود  
خواجۀ کیهان شهنشاهی که از عز و شوون  
بانصیری گفتم او نبود خدا خندید و گفت  
دیده معنی گشا از عالم صورت بر آ  
بعد مدح مرتضی گویم ز فرزندش سخن  
کان احسان بحر بخشش حضرت نعمتعلی  
شاه ملک فقر آن کو درد و عالم بی سخن  
چون بود مدح تو شاهها شکرین شعر شکیب

### در توصیف بهار و مدح سرور ابرار علی (ع)

عشرت انگیز و طرب خیز و فرح افزاستی  
خاک بستان طعنه زن بر گنبد خضر استی  
زلف سنبل بر شکن چون طره عذراستی  
عارض گل جلوه گر خون طلعت اسماستی  
لاله خندان چون لبالب ساق صهباستی  
ساحت گلزار گوئی سینه سیناستی  
کاج را بر نس بسر چون لعبت تر ساستی

باد نوروزی بنیروزی معن فرساستی  
از دم باد بهار و فیض ابر فرودین  
غذجه خونیندل بستان همچو و امق در فراق  
بلبل دل داده همچون سعد سرگرم نوا  
ابر گریان چون نصراحی در کف ساقی مست  
چهره گل چون بد بیضای موسی جلوه گر  
تاک پیچان گشته چون صنغان ز تاب اشتیاق

دیده جنون پا بگل از دست بخت و از گون  
 غیر من کز هجر آن سرو روان پزمرده ام  
 گلبن عیش مرا گوئی بود فصل خزان  
 پای آب و سبزه با هم دست افشان از نشاط  
 گشته فرتوت جهان از فر فروردین جوان  
 دیده دانا برد عبرت ز او ضاع جهان  
 باغ فردوس برین و آبشاران سلسیل  
 دست ریزش ز آستین بنموده ابر لعل قام  
 خدمت جانپروری چون سر زرد از دست چمن  
 سبزه بین زنگار گون مانند سرو و بید و کاج  
 دامن صحرا ز گل رشک نگارستان چین  
 نغمه دراج و صاصل چون نکبسا دلنواز  
 از نوا افکنده شوری نغمه مرغان بیباغ  
 بلبل شوریده را در سر هوای کام دل  
 نی همی ذرات رقصان در هوای آفتاب  
 نو عروس باغ را در حجاب گاه دلبری  
 خانه ارژنگ را بنموده از فکرت خراب  
 دیده عبرت گشوده بهر سیر بوستان  
 سوسن خاموش را این در چمن اکنون چومن  
 بیا بسم الله یعنی معنی ام الکتاب  
 مظهر خلاق سبحان مظهر کون و مکان  
 قائل قول سلونی واقف سر و علن  
 از صفات او بود پیدا که چون ذات خدا  
 بحر رحمت کان حکمت معدن جود و سخا  
 سر بسر ایجاد را از چار ام سه و احد  
 کی و سد برقاف قدرش طایروهم و خیال  
 کی بدر بار جلالش ره بود اندیشه را

سرو دلجو سر فراز از قامت رعنا سنی  
 جسم عالم را روان تازه در اعضا سنی  
 چون بهار کا میا بی روی یسار ماستی  
 می پرستانرا بساط سرخوشی بر پاستی  
 دور چون باید تسلسل بوالعجب این جاستی  
 چون بهر نوروز این پیر کهن بر ناستی  
 سرو و گل اندر نظر چون منظر حوراستی  
 دامن گلش از آن پر لؤلؤ لولاستی  
 بر سر آن گوهر افشان ایر گوهر زاستی  
 ارغوان شنبرف گون چون ناله حمراستی  
 باغ بستان از ریاحین غیرت صحراستی  
 ناله قمری و بلبل بار بد آساستی  
 کاسمان خم گشته بیند از چه این غوغاستی  
 گل بکاران همی در عشوه و ایماستی  
 پای کوبان دست افشان سر بسر اشیاستی  
 جامعه شادی بیر از امان و دیباستی  
 کلاک نقاشی که نقش هاء و طین آراستی  
 نرگس شهلا مگراز مردم داناستی  
 در مدیح شاهدین باده زبان گویاستی  
 آنکه قرآن در مدیحش از الف تا یاستی  
 کز جمال او جلال کیریا پیداستی  
 سر سبحانی علی عالی اعلاستی  
 در دو عالم بیسختن یگتای بی همناستی  
 کز کف گوهر فشانش منقعل دریاستی  
 علت غائی خلقت تا به هفت آباستی  
 اندر این ره کم ز عصفوری دو صد عنقاستی  
 عقل از درک کمالش واله و شیداستی



میگشان بزم وحدت را در این کثرت سرا  
 رهروان راه حق را گره می جوئی نشان  
 سالکان فی سبیل الله را با صد نیاز  
 با وجود واجبش از راه نسبت ممکنات  
 باید الله فوق ایدیم چه میجوئی سبب  
 هر چه بینم در میان انبیاء و اولیاء  
 مدعی را گو علی آئینه ایزد نماست  
 یا عالی با این و آن نبود سروکاری مرا  
 هر که سر بر آستانت سوخته شاهما جو نشکیب

باده عشق علی در ساغر و میناستی  
 در طریق مرتضی بنگر که ره پیماستی  
 آستانش در دو عالم ملجأ و ملجاستی  
 فی المثل چون قطره بایم ذره با بیضاستی  
 کز چه بر پا بیستون دنیا و مافیهاستی  
 کبربائی جامه بر بالای او زیباستی  
 لیک آئینه برای دیده یتاستی  
 بنده را دست طلب بر دامن مولاستی  
 با گدائی بی نیاز از دولت دنیاستی

### در مدح ولی برحق امام مطلق امیر المؤمنین علیه السلام

حیات خضر اگر بخشدم خدای عالی  
 اگر چو موسی عمران لقای حق طلبی  
 ذبیح راه منا هر قدم به سر پیمود  
 ابوالبشر که عام شد بصفوت الهی  
 بزم قرب جو بنشست با احد احمد  
 بحکم آیه اکملت دین بخم غدیر  
 خدا گواست که روزی خالق میکائیل  
 دمیکه میدمد اندر قیامت اسرافیل  
 کند باهل سموات فخر جبرائیل  
 بانستیاق دهم جان بقابض الارواح  
 صعب مدارگر از حال خویش بیخبرم  
 گدائی در آن شاه رشک ساطانیست  
 بر آن سرم که کنم قلب تیره رشک طلال  
 کلید گنج سعادت بود بدست کسی  
 بقاف قرب کند آشیانه جون عنقا  
 اگر ز دائره ها سوا روی بیرون

تمام عمر کنم روز و شب نمای عالی  
 بین بدیده دل روی حق نمای عالی  
 برای اینکه کند جان خود فدای عالی  
 بسعی صفوت خود یافت از صفای عالی  
 شنید حرف حق از لعل جانفزای عالی  
 بود رسول خدا مقبت سرای عالی  
 دهد بروز و شب از سفره عطای عالی  
 بگوش هوش نوائی بود ز نای عالی  
 که بوده حاجب و دربان در سرای عالی  
 چو بیحجاب شود جلوه گر لقای عالی  
 که بنخبر بود از خویش آسنای عالی  
 که بی نیاز بود در جهان گدای عالی  
 بدست سعی من آید خو خاک نای عالی  
 که دست خود زده بردامن ولای عالی  
 کبوتری که زند بال در هوای عالی  
 در آن مقام نه بشی کسی سوی عالی

چو جرم ماه بود تار چشمه خورشید  
 اگر ضیا نکند وام از ضیای علی  
 بروز حشر زند سرچو آفتاب حریر  
 خوش آنکه سایه زند بر سرش لوای علی  
 صفای اهل ولایت که هر یک از دل و جان  
 نموده ورد زبان نام دلربای علی  
 شکیب داد فصاحت اگر دهی بسخن  
 گمان مدار که مدحی بود برای علی

### دروصف طلعت دلدار و تولد سید ابرار حضرت رسول ص

ای نگار طوبا قد ای بت بهشتی رو  
 در لبث نهان کوثر از رخت عیان مینو  
 سخا عارضت گوئی در جنان بود هندو  
 برده رونق لادت تار طره ات از برو

پرده گر بر اندازی از رخ ای هلال ابرو

ماه متفعل گردد از رخ تو چون یضا

ای دم مسیحائی در لب سخن گویت  
 گشته موسی عمران محو آتش خویت  
 صد چوسامری حیران از دو چشم جادویت  
 دام صد دل شیدا حلقه زگیسویت

ماه مصر اگریند ای عزیز جان رویت

افکند ز تار مو پرده بر رخ زیبا

ای ز لعل میگونت خون جگر بود ساغر  
 ماه روی میمونت رنگ خسرو خاور  
 سرو قد موزونت شور و آفت کشر  
 غمزه غم افزونت بردام زند نشتر

از عقیق دلاخونت تا بکی بجان آذر

جند چشمت از مردم دین و دل کند یغما

ای نهال دلجوئی از قد تو سرمنده  
 گشته ماه رویت را آفتاب نابنده  
 از فلک بهر ذره گشته است نابنده  
 ای ز چشمه نوشت خضر جان و دل زنده

کی شود آبت بینم خون بساله برخنده

تا رقیب دون گریبد خون ز غصه خون مینا

ای قد بلا خیزن آفت روان من  
 طره دلا ویزیت دام جسم و جان من  
 حشم فتنه انگیزن فتنه زمان من  
 از لب شکر ریزب جانفزا بیان من

نبر غمزه نرب باعث فغان من

خون زخا رگل لابل بر کسد زدل آوا

گر ز دست ما سرما بر گرفته بسار  
 حتی نگردد از مسان گوشه بسار

طای که از رخت بینم جلوۀ گلستان را ز آب آتشین بنشان سردی زمستان را  
 تا ز سر خوشی آری دل بدست مستان را  
 ساغر و سبو بفکن دمبدم قدح پیمای  
 در سرای فانی کن سیر عالم باقی جو معانی اصلی از بیان الحاقی  
 دفتر ریاضی را زن بفرق اشرافی حکمتی بود در می بشنو از لب ساقی  
 تا بکام جان سازد زهر نغصه نریاقی  
 لوح علم و دانش را شو بساغر صهبا  
 ملک جم نمی باید جام جم بجوهر دم خوشدلی چه میجوئی غم سرا بود عالم  
 حشمت سلیمانی شد بیاد چون خاتم افسر و کلاه کی گوجو تخت و تاج جم  
 مایه طرب آور برز دل غبار غم  
 تا بیجان کنم انشاء هدی خسرو بطحا  
 هادی سبیل احمد عقل کل حبیب حق در لباس امکانی واجبی بحق ملحق  
 مصدری که از او شد سفر ماسوا مشتق کل ما سبق حادث ذات یاک او اسبق  
 خوش بعرصه گیتی رخ نمود و زد بیدق  
 چشم اهل دل روشن سرغیب شد پیدا  
 عاشقان جانی را دلستان هویدا شد بر سریر جسمانی شاه جان هویدا شد  
 لفظ کنت کنزاً را ترجمان هویدا شد گوهر رسالت را بحر و کان هویدا شد  
 کشتی هدایت را باد بان هویدا شد  
 تا که اهل آن کشتی بگذرند از این دریا  
 با کمال جلوانی مظهر جمال آمد با شکوه ربانی جباه ذوالجلال آمد  
 با صفات رحمانی ذات یزوال آمد در سرای ظامانی نور لا یزال آمد  
 از شراب روحانی گاه وجد و حال آمد  
 ز آنکه آیت رحمت گست نازل از بالا  
 بزم قرب را شاهد خوش زغیب شد مشهود فخر ام و اب آمد جان فدای این مولود  
 او اله را عابد ما سواه را معبود در عوالم هسنی نیست غیر او موجود  
 بحر آفرینش را اوست گوهر مقصود  
 چشم اهل بینش را اوست روشنی افزا

خسرو فلک درگه مالک ملک دربان در صفات ذات او عقل دورین حیران  
بهر مؤمن و کافر حب و بغض او میزان در ولایتش جنت در عداوتش نیران  
جمله مدح او باشد آیه آیه قرآن

خوش بدیده دقت از الف بین تابا

گر لقای حق جوئی روی مصطفی بنگر از ضمیر او ظاهر سر طا و ها بنگر  
طاق ابروی او را قبله دعا بنگر در لبش بین زمزم از رخش صفا بنگر  
پای تا بسر او را پیسخن خدا بنگر

گر چو مردم دانا دیده ات بود پنا

ای پیمبر رحمت ای رسول عالی فر ای ز انبیاء اشرف ای با ولیاء سرور  
ای که غیر درگهت نیست ملجأ دیگر ای که از نظر سازی سنگ خاره را گوهر

بینوا شکیب از جان شد ترا ثنا گستر

تا شود از این دولت فارغ از غم فردا

### در پیونفائی دنیا و مدح حضرت مولانا (ع)

یا اولوالابصار این عالم بود همچون سراب از سرابی می نگردد تنه کامی کامیاب  
پایه این خاکدان از مصلحت باشد بر آب مهر فرزندی ندارد چار ام و هفت باب

چون شنیدستی لدو للموت و ابنو الخراب

گردش گردون کند ویرانه هر آباد را در دل غیرا کند هر بنده و آزاد را  
تلخ کام از جان شیرین کرده صد فرهاد را شیوه این باشد چو آتش آب و خاک و باد را

کز تف حسرت نماید قاب عالم را کباب

جند از دون همتی مال جهان اندوختن گوهر دین را بدنیای دنی بفروختن  
آتشی از جهل و نادانی بدل افروختن خلقت ما شد برای معرفت آموختن

کی شود بیدار یارب دیده مردم ز خواب

چون سکندر گر بملک عالمت شاهی بود گر در انگشت نگین حشمت الهی بود  
بنده فرمان تو از ماه ناماهی بود گر ز اسرار نهانت جمله آگاهی بود

منفصل گردد زهم سفر وجودت باب باب

افسر شاهان اگر بانسی نو از تاج و کمر یا سوی بهرام و قارون فی الملل در زور و زر

هالك هستی تو گردد عاقبت زیر و زبر از قضا ناگه بر آید ز استین دست قدر  
آورد اسب اجل بهر تو در زیر رکاب

گر بحکمت همچو افلاطون یونانی شوی      گر ز حشمت مالک ملک سلیمانی شوی  
بر سر شاهان اگر افسر ز سلطانی شوی      عاقبت باید برون ز این عالم فانی شوی  
کل شیئی هالك الا وجهه خوان از کتاب

گر بخوانی داستانی از کتاب باستان      پی بری بر معنی این نکته از آن داستان  
بنگر از شاهان گردون قدر کیوان پاسبان      رفته بر باد فنا تاج و کمر نام و نشان  
تخت چم شد سرنگون چون افسر افراسیاب

تابکی بوجهلی و دعوی سلیمانی کنی      کفران را سر نراز از این مسلمانی کنی  
با لباس آدمیت کار شیطانی مکنی      جاه انسانی طلب با خوری حیوانی کنی  
شرم بادت ز این تغافل انه شیئی عجاب

چون بنوشی باده باقی زمینای فنا      بگذری از دار فانی رو کنی سوی بقا  
در دلت اندیشه نبود ز فردای جزا      گر بود در سینه ات مهر علی مرتضی  
باب شبیر و شبر بن عم احمد بو تراب

صورت دین مبین معنی قرآن عظیم      حصن یاسین بساه بسم الله الرحمن الرحیم  
محرم راز محمد سر خلاق علم      از صفات آئینه ذات خداوند کرم  
ناشر احکام احمد ناصر ختمی مآب

منبع فیض و فضیلت در شریعت مقتدا      گوهر بحر حقیقت در طریقت رهنما  
رازق رزق خلاق ارض و سما      کعبه مقصود عالم مقصد از قل انما  
مالك ملك دو عالم خسرو مالك رقاب

یا امیر المؤمنین ای واقف سرو عین      جاننین مصطفی سر خدای ذوالمنن  
انیا و اولیا را جمله شمع انجمن      خون شکیب از مهر نونا گشته روستن قاب من  
ذره را بخشیده ساها شکوه آفتاب

### اشاره بساقی روحانی و مدح علی عمرانی (ع)

ای ساقی فرخ فرای شاهد مه سیما      ای مساه بری بیکر ای مهر جهان آرا  
ای دلبر سیمین برای وصل تو جان افزا      ای لعل لبث کوثر ای نخل قدرت حاو بسا

از خم غدیر آور پیوسته مرا صبا  
 با چنگ و نی و هزمر بار و کدو دف و بربط  
 آن باده که گر خامی یک جرعه از آن نوشد  
 از کیفیت جامی همچون خم می جوشد  
 هر چند که دشنامی از لعل تو بنیوشد  
 گیرد ز تو تا کامی مستانه به جان کوشد  
 زان باده می آشامی کی چشم توان پوشد  
 نبود غم آنامی ده باده علی الاحوط  
 از عاقل و دیوانه کوشند پی کامی  
 من از کف جانان نه دارم هوس جامی  
 از سحبه صد دانه زاهد فکند دامی  
 اکنون که به می خانه هر زنده می آشامی  
 بوسد لب پیمانه چون لعل دلا آرامی  
 گویم بتور ندانه ده باده مرا شط شط  
 زلفت بدلاویزی رخساره به زیبائی  
 قدرت بیلا خبزی خدت بدل آرائی  
 از زاهد پرهیزی تا عاشق رسوائی  
 با هر که در آویزی فتاح فتوح آئی  
 چشم تو بخون ریزی خون مردم بغائی  
 در مفسده انگیزی جادوی تواز مسقط  
 تا کی ز ریاکاری از باده کنم پرهیز  
 شد آتش غمخواری اندر دل و جانم تیز  
 از باده گلناری خاکمی بسر غم بیز  
 زان داروی هشیاری در سفرستان ریز  
 پیمانه چه می آری ای ساقی مهوش خبز  
 بفکن ز سر ناری در سبط میم چون بط  
 تا ابن دل سیدای می باشد بغمی مدغم  
 از ناطق گوسائی بر بوده غم عالم  
 گویم به چه یارای اوصاف علی هر دم  
 شاهمی که بدانای می باشد ز رسل اعام  
 با آن همه اعلائی عرسی که بود اعظام  
 بن رفعت و والائی با فرس درس انحط  
 شاهمی که بود دائر ز او عالم امکانی  
 هم نامی و هم امر بر عالی و بردانی  
 هم راحم و هم فاجر بر کافر و ایمانی  
 بر مؤمن و بر کافر الطاف وی ارزانی  
 ز ازل همه تا آخر بر آیه قرآنی  
 او مصدر و او صادر از منزل او مهمبت  
 غالی ز علو سنان گوید که خدا باشد  
 خواهی حوازاو برهان گوید همه جا باشد

قومی دیگر از سبحان گویند جدا باشد      گر خالق انس و جان خوانیش خطا باشد  
 هم این بود و هم آن و این مذهب ما باشد  
 کنز واجب و از امکان شایسته بسود او سطر

در کشور عز و فر باشد ولی والی      از کجتر و از مهتر او را نبود تالی  
 بادیده دل بنگر قدر علی (ع) عالی      تا کشف شود بگسر بر تو سخن غالی  
 از بنده گی داور خواهی که بخود تالی  
 از مهر علی آور بر بند گیت سر خط  
 ای طالب آن مولا گویم بتوز آگاهی      حق باتو بود حقا گر بنده آن شاهی  
 برو حدت او گویا از همه نامه نامه ای      قائل تو شکیب او را در رتبه الهی  
 بر اینت سخن غدا برهانی اگر خراهی  
 گیرن نغزای بر ما کاف نیز بید اغلط

در توصیف دل آویز سده اول اسام علی علیه السلام

ای ماه فلک جاه من ای مهر جهان تاب      تاب از دل من برده از طره پرتاب  
 کور خور دیدار تو در دیده من تاب      کز دیدن خورشید شود دیده پر از آب  
 ای مندل از ماه رخت مهر ملام

ای شور خنسا فتنه چین آفت از دست      دین و دل ما برده از جا دوی پرغن  
 بر بوده خط و خال رخت در اقل لادن      پابند سر زلف دلاویز تو چوت من  
 از رند شرابی همه تاشیح ورع

ای شاهد سیمین بدن ای سرو گل اندام      از سحر سر شار زدل بر غم ایام  
 در بزم نشاط آور دندان می آشام      آن به که چرخ لب تو خنده زند جام  
 در جنت صراحی شود از غصه سده

از تاب می تاب ترا در می شک مسان      مانند نلک گشته بر از کو کبر خشان  
 گفتیم غلط این نکت کبر بر کج آن      در می تر زد زبر خیم زلف نمایان  
 ای شیخ مودع همه تار و نخ بر باق

از روی نکوی تو نگه نه در باز      تا بند ز آب تر پری چهره شود باز

بینند جمال تو بر انداخته برقع  
 الماس غمت تا زده اندردلم آذر  
 از لوء لوء موج بود دیده من تو  
 بین سیم سر شکم همه دم پررخ چرن زر  
 ای لعل روان پرورد تو غیرت گوهر  
 لبریز ز یاقوت نما جام مرصع  
 بنگر که شد اسباب طرب جمله فراهم  
 سر مست می خم غدیر آمده عالم  
 زان راح روان ریز مرارطل دمام  
 تا مست و غزالخوان زخم از مدح علی دم  
 گویم بمدیحتش چه مقفی چه مسجع  
 شاهی که خرد آمده حیران جلالش  
 روزی خلافت بود از خوان نوالش  
 شادایی امکان همه از فیض زلالش  
 خواهی تو اگر آگهی از کنه کمالش  
 از خلعت واجب ز ازل گشته مخلع  
 ابوب و سلیمان و خلیل آدم و شعبا  
 یعقوب و شموئیل و خضر یوسف و یحیا  
 داود بنی نوح نبی صالح و موسا  
 حزقیل و ذبیح الله و ادریس و مسیحا  
 مأمور بامرش همه چون یونس و یوشع  
 در کون و مکان فاش و نهان ظاهر و باطن  
 امسید و سیه نورو ظلم ساری ساکن  
 مخدوم و خدم خردو کلان خائن و خازن  
 شادی و الم سودو زیان نابت و کامن  
 در بند گیش بسته کمر زانخط و ارفع  
 غازی غز اشیر خدا صفر رهیجا  
 با جوشن یا سین بر سرش افسر طاها  
 از نصر من الله بکفش تیغ فتحنا  
 جبریل امین گفت که مردی جو علی لا  
 یعنی ز شجاعان جهان آمده اشجع  
 ای مهر نبوت ز مبارک کف پابیت  
 بر مسند حقا نی احمد شده جا بیت  
 دست من داداده و دامان ولایت  
 گر بر سر گیری فکند سایه لوایت  
 بر چرم خلاق بر خلاق شود اشفع  
 هر ذره که از مصدر واجب شده صادر  
 با جا مه امکان همه از مخفی و طاهر  
 از حکم توز اول سوی مصدر شود آخر  
 خوانند اگر زاین سخنم غالی و کافر  
 حکم تو بود مصدر و درگاه تو مرجع  
 ای ذات تو بر عدل و ستم مثبت و نافی  
 بر صدجو مسیحالب جان بخش تو شافی  
 شد نعمت عظمای تو ام مونس وافی  
 از نعمت تو یافتی ام دولت کافی  
 گر هرجو شکیم شده خم آفت مزرع



## ذکر حدیث کسا و مناقب و مصائب آل عبا

ای همای سایه گسترای نندرو خوش خرام      تابکی بی مهریت چون فاخسه دارد دوام  
 ریز اندر بلبله از حلق ببط خون حمام      تا چو هدهد بوالسلیح طبعم از جام مدام  
 چتر طاوسی ز ندر سر بهنگام کلام  
 گردد از ذکر کسا طوطی صفت شکر شکن

آفتاب چرخ رفعت اختر برج جلال      عسالم علم لدن کان عمل بحر کمال  
 احمد محمود حسن کل حبیب لا یزال      کرد روزی بیت بنمت خویش روشن از جمال  
 گفت با زهرا که از ضعف بدن دارم ملال  
 بهر من آور کسائی را که باشد از یمن

زهرا اطاعت کرد تا امر پدر      معجزن اسرار حق زیر کسا شد مستتر  
 کامد از در سبط اکبر بارخ همچون قمر      گفت از بعد درود ای مادر فرخ سیر  
 بر شام جان رسد بوئی ز جانانم مگر  
 کلمه ما را زمین کرده سلطان زمین

گوهر بحر نبوت شد زمرجان در فشان      گفت با در دانه خود کای مراد روح روان  
 باب رحمت کنز حکمت مقتدای قدسیان      رحمة المعالمین شاه زمین ماه زمان  
 کلمه ما را ز خاک مقدمش افزود ه شان  
 حالیا زیر کسا بنموده از ضعف بدن

نور چشم فاطمه نوباد خیر الانام      زاده آزاده شاهنشاه کیوان غلام  
 شد روان سوی کسا با صد هزاران احترام      گوهر افشان شد زمرجان کرد بر جانش سلام  
 تا که در زیر کسا بگرفت بارخصت مقام  
 مهر و مه گردید در برج شرافت مقترن

صاعتی نگذشت کردو شد عیان مرآت رب      سبط احمد افتحار چارام و هفت آب  
 کرد بر مادر سلام و گفت از فرط ادب      آید از مشکوی ماوی رسول منتخب  
 از پی بدل گهر بگشود زهرا لعل لب  
 در گوش گوی زار شد س از دین سب

کردم فرخ فرخنده خیر المرسلین      قدر فرش کوی ما فرودده از مرش برین

حال در زیر کسا بامجتبی باشد مکین پس روان سوی کسا شد و چهره رب العالمین  
 خواست از بهد درود اذن ورود از شاهدین  
 تا چو قرآن گشت نازل بر رسول مؤتمن  
 کز در رحمت در آمد خالق ارض و سما بعد تکریم و تواضع گفت با خیرالنسا  
 کاشنا را میرسد پیوسته بسوی آشنا گفت زهرا دارد از باهم سرای ماصفا  
 خفته باشیر و شبر حالیا زیر کسا  
 بهر دیدار نبی سوی کسا شد بوالحسن  
 حامی دین معنی ایمان علی اصل اصول قبله اهل صفا سر حلقه اهل قبول  
 از نبی بگرفت از بهد درود اذن دخول تا کلام اله ناطق گشت نازل بر رسول  
 دید یاران انجمن بنموده زهرای بتول  
 لیک خالی مانده جای شمع در آن انجمن  
 عصمت کبرای حق سوی کسا شد در هسپار از دو لعل به زمر جان سفت در شاهوار  
 بر نبی آمد سلامی فی المثل از کردگار رخصت ام الاولیا را داد چون باب کبار  
 قطب امکانرا شد اندر محور مرکز قرار  
 گشت در درج کسا مأوای آن در عدن  
 پنج نور ذات یگتارا کسا چون شد حجاب از شرافت مقتدر بر عرش اعلا شد ثراب  
 آندم از صورت گرفتی شاهد معنی نقاب دید در آئینه چون میسای به از آفتاب  
 گشت و صاف جمال خویشتن حسن المئاب  
 بر ملا یک افتخاری کرد زان وجه حسن  
 کانیچه پیدا شد ز لفظ کاف و نون از پیش و کم اسفل و اعلی زمین و آسمان لوح و قلم  
 مهر و ماه و ثابت و سیار و انوار و ظلم قیض و بسط و ریح و راحت روز و شب شادی و غم  
 خشک و ترا بر و مطر کوه و کمر هامون و بیم  
 عقل و دانش حس و بینش جسم و جان سر و عین  
 مورد و مار و آدم و جن و ملک و وحش و طیور بر زخ و دنیا و عقبی دوزخ و خلد و قصور  
 معشر و میزان و کوثر طوبی و غلمان و حور باری آید آنچه از کتم عدم اندر ظهور  
 سر بر از بند و عالم تار شد یوم النشور  
 عملت غائی ندارد جز وجود پنج تن

زین سخن کرو بیان کردند از ایزد منوال کای جنابت مصدر عزو شرف جاه و جلال  
 کیستند این پنج تن با اینهمه فضل و کمال هر ملائک این خطاب آمد ز حی لا یزال  
 فاطمه باب و سبطین است و شوی خوش خضال  
 گر ازل شد نامشان زینت عزای عرش من  
 پس گرفتنی سبقت از خیل ملک روح الامین رخصتی حاصل نمود آندم ز خلاق همین  
 تا شود از خرمن فیض خدائی خوشه چین با درود آمد بسوی رحمته للعالمین  
 سر همی سودی بچاک پای آل با و سین  
 آیه تطهیر آورده ز حی ذوالمنین



فرقه کز رتبه بودند آفرینش را سبب محبط و حی خدا بحر حیا کنز ادب  
 زد فلک سنک چقا بر جامشان یا للعجب از عناد دشمن زراق بی نام و نسب  
 شد بساط بزمشان آماده از حزن و کرب  
 جام رنج و ابتلا در بزمشان شد دور زن  
 گاه از سنک چقا دندان پیغمبر شکست گاه شمشیر ستم بر تارک حیدر نشست  
 گاه روی فاطمه از سیلی بیداد خست گاه حسن رازهر کین تار و چود از هم گسست  
 بادل صد چاک چون از دار فانی رخت بست  
 خسرو مظلوم را شد اول رنج و محنت  
 از مدینه بهر مهمانی چو آمد در عراق کوفی و شامی عجب کردند با او اتفاق

ریختند از راه بیداد و ستم طرح نفاق      طلاقت فرزند دلبنده نبی نکردند طاق  
ما سوا را آب شیرین تلخ شد اندر مذاق  
آب را بستند چون از کینه بر آن منتحن  
چون مصمم شه برای رزم آن افواج شد      سید لولاك گفتی باز در معراج شد  
راستی حق رو برو باقوم کج منهاج شد      وا مصیبت بحر بیداد و ستم مواج شد  
پیکر پاکش به تیر اشقیما آماج شد  
شدمشيك چون زره بر جسم زارش پیرهن  
آه از آنساعت که از زین شدن گون در قتلگاه      می ندانم عرش را چون شد مکان بر خاک راه  
غوطه و راندر بم خون همچو ماهی شد چو ماه      شمر دون خنجر بکف آمد بقصد جان شاه  
دید بر خاک یلا آئینه وجه اله  
سر جدا کرد از تن سلطان بی غسل و کفن  
بعد قتل خون حق شاهنشاه ملک حجاز      از جفا کردند آن قوم ستمگر ترك تاز  
بر خیام سرور دین دست غارت شد دراز      از حریم خاص حق آندم بآه جانگداز  
بانك یا جدا رسول اله بر شد بر فراز  
سوخت چون قلب شکیب از غم دل چرخ کهن

### در طلوع هلال ماه رجب و مدح امیر عرب علی علیه السلام

گوشه ابرو نمود ای ماه چون ماه رجب      آفتاب کامرانی گشت تابان روز و شب  
شد قرین ذرات عالم جمله با وجد و طرب      شد بیرون از خانه دل اختر رنج و تعب  
چون صراحی را بود از ناب سودا جان بلب  
زا کحل و قیغال خونش ریز اندر سانکین  
ای هلال ابرو همایون فال فرخ فر غلام      وی امیر شام زلفت روز و شب بدر تمام  
بزم و انقصان بود چون بدر بی خورشید جام      آفتاب می سر آرز از مشرق مینا مدام  
تا کنم مستانه مدح سرور ذوالاحشام  
صاحب تیغ دو پیکر خسرو دنیاودین  
با کلیسا کعبه را قرقی نبود از هیچ باب      قبله اهل صفا شد از مقام بسو تراب  
چون بر آمد زان افق برج شرف را آفتاب      شاهد منی گرفت از صورت نیکو نقاب

گشت عنین رسترون چارام و هفت باب

بعد مولود ولی حق امیر المؤمنین

وه چه مولودی که سر تا پا بود مرآت ذات همجو حق یکنا بود ذات شریفش در صفات

عقل کل اندر صفات ذات او مبهوت و مات تشنه خاک درش سر چشمه آب حیات

چون شود دیدار او روزی به گام ممت

هر نفس خواهم اجل صد ره در آید از کمین

خوش در این ماه رجب خورشید فیروزی دمید تافت بسر ذرات هستی از سیاه و از سفید

بهر این مولود آمد آدم و حوا پدید طالب دیدار حق را بار بر منزل دمید

از جمال ذو الجلالی پرده ایزد بر کشید

شد مبسر حلق را دیدار خلاق مبین

حون محیط فیض را امروز هستی شد محاط عالمی از ذره تا بیضا بود اندر نشاط

در میان خلق و خالق شد هویدا ارتباط گشت اندر هر کنار از سر خوشی پادربساط

گمراهانرا شد عیان از سوی حق روشن صراط

راستی زین مزده روشن چشم اصحاب یمن

خاک آدم را علی اندر بد قدرت سرشت نام عالم را بلوح از خامه صنعت نوشت

چیز با مر او نبندد صورتی از خوب و زشت در هوای گوی او آدم بهشت از کف بهشت

بخص او باشد جحیم و حب او بساسد بهشت

بهر جنات و جهنم نیست منزانی جز این

در معانی کاف و نون او را بود یکتا از بیان ماسوا را جمله با مهرش بود پیوند جان

اسپار را یار و یاور بود اندر هر زمان اولیا را نام نیکو پس بود ورد زان

گر ظهور او نماید با پسر عیسی قرآن

خاتم پیغمبران تا حشر بودی بی نیگین

حامی دین معنی ایمان و لسی ذوالنین زوج زهرای مظهر صبر احمد و الحسن

ترجمان جمله سران و ارف سر و علین آکه از سر ضحیر اهل حاجت بی سخن

ناشر احکام حق ظهور رسول مؤتمن

عالم علم لدن ختم رسال را جانشین

شعر حان صکره دل تلمه اصل سفا ماحی کفر و خنالات حامی دین مرتضا

پیشوای انس و جان گسرو بیان را مقتدا خوشه از تخم من فیض غذای ماسوا

عبد احسان و عطایش سر بسر خالق خدا

غرق دریای نوالش آسمان همچون زمین

درد نو شان صغارا ساقی صافی علیست درد مندان و لا را داروی شافی علیست

مستمندان گدا را دولت کافی علیست عاشقان بینوا را مونس وافی علیست

در جهان حق و هوا را مثبت و نافی علیست

تشنه فیض خدا را لطف او ماء معین

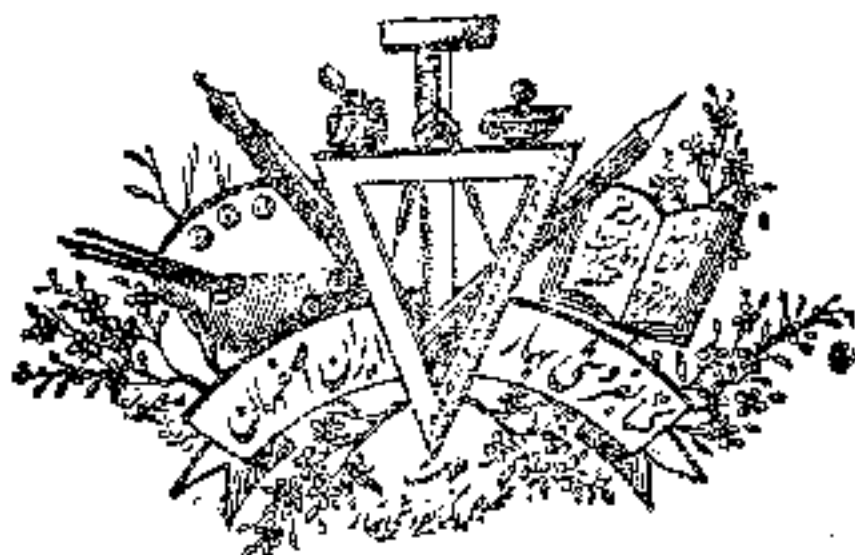
یا علی ای ملجاء درماندگان در گاه تو سالکان راه حق بویند از جهان راه تو

هر نیاید از زبانی وصف قدر و جاه تو نیست جای عرض حاجت با دل آگاه تو

گر نباشد از ره لطف و کرم دلخواه تو

کی شکیب از طبع آرد دلربا در زمین

پایان قصاید



# «دیوان»

غزلیات

یگانه سخن سرای عرفانی

\* «آقای شکیب اصفهانی» \*

---

ناشر

(بنگاه مطبوعاتی بهار اصفهان)

(( پيا هو ))

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

### خزلیات

دیده نا یوسف دل چاه ز نخدان تورا  
مردم از فتنه گریزان و من گوشه نشین  
زاهد شهر جو از رندی ما بیخبر است  
رفت دلجوئی طویی همه از یاد مرا  
جای دارد که صراحی همه خون گریه کند  
خوانده تا بسر خوان شم عشق سرا  
گر دو صد بار لپی تیغ بفرقم جو قلم  
اگر ای کعبه مقصود ز پا افتادم  
سر تسلیم بمیدان تو سر کف دارم

این که با قوت خورد خون چگر همجو ترکیب

دیده جان پروری لعل جو - رجالت تورا



شاهد بخت جوان گشت هم آغوش مرا  
 کرد تا شام ابد بیخود و مدهوش مرا  
 لذت هر دو جهان گشته فراموش مرا  
 تا بود در نظر آن زلف و بناگوش مرا  
 گسر بسر سایه زد آن سرو قبا پوش مرا  
 باشد این بارگرا نی بسر دوش مرا  
 چه غم از نیش بود در طلب نوش مرا  
 تا بگوئی سخنی از لب خاموش مرا

چون بغامی نبرم راه بمقصود شکیب

دبک سودا زند از آتش دل جوش مرا

مگر یکدم در آن بینم رخ نیکوی جانانرا  
 نمیدانم چه تعبیر بست این خواب پریشانرا  
 کشید اندر کلیسا از طریق کعبه صنعانرا  
 بدستان اهرمن خواهد برد مهر سلیمانرا  
 خدا ایمن کند ز آسیب آن سبب ز نفعدانرا  
 که چون آدم ز کف دادم بهشت و حور غلمانرا  
 بود این حال آن عطشان که بیند آب حیوانرا  
 که جای پانمی بینم من این دشت و بیابانرا  
 ز روی و موی اودانی حدیث کفر و ایمانرا  
 چشم عالمی دانی مقامی باشد انسانرا  
 ننگو از دل و از جان شهنشاخ خراسانرا

علی عالمی اعلا فروغ دیده موسی

که بینم عهد آن مولا دو صد موسی بن عمرانرا

دیدم بچنگ ماه عیان آفتاب را  
 هم ناله کرد بر بطن و چنگ و رباب را  
 آرد بدم مرغ دل شیخ و شاب را  
 بیچاره نشنه که بیند سراب را

سخنی پیرمغان گفت چو در گوش مرا  
 چشم ساقی بمن افتاد چو در صبح ازل  
 چه شرابست بجامم که بیک جرعه آن  
 در دل شام سیه صبح سعادت بینم  
 همچو خورشید زخم بوسه بخاک قدمش  
 سر سودا زده ام گسر نرود در پائسی  
 گر بصد خوندل از لعل تو گیرم کامی  
 پای تا سر چو گل ای سرو دلارا گوشم

بصد خون جگر دادم جلا آئینه جان را  
 نبی در خوابدوش دیدم سر زلفش بدست آمد  
 مکن منع من شیدا که عشق آن بت ترسا  
 ز لعل آن پری خواهد بنرمی مدعی کامی  
 مرا گو اشک گلناری بر خسار بھی ریزد  
 هوای روضه کویش مرا افتاد اندر سر  
 مرا بر جان زند آتش خیال لعل سیراش  
 طریق عشق لیلی را مگر مجنون بسریوید  
 کتاب عشق بازی را گرازی تا الف خوای  
 ز طبع و خوی حیوانی ندانی قدر انسانی  
 کیب از مدح هر سلطان نگردد مشکلی آسان

ساقی بکف گرفت چو جام شراب را  
 مطرب به پرده که زند راه تنک و نام  
 این دانه که داد نشانم بنام خمال  
 خواهم چو جام می زایش کام دل ولی

با آفتاب طلعت آن ماه مهر بان  
 موئی با اختلاف نگنجد میان ما  
 هر دم که از عقیق فشانند در خوشاب  
 از چین طسره اش بختاگر رود صبا  
 بستم بتار جان دل خود را بموی او  
 آن چشم نیم خواب بنام که دور هاست  
 در صورتی که از دهندش نیست آیتی

دیدم چو پیچ و تاب سر زلف او شکیب

دام ز دست دین و دل و صبر و تاب را

آنکه سر تا قدم از لطف بیاراست ترا  
 سامری در بر چشم تو بود گوشه نشین  
 خضر خالت بلب آب بقا می گوید  
 تا سپندت بود از خال بجمرا بشوخ  
 تو بخورشید کشر تیغ زانو ای ماه  
 اگر ای گوهر بکدا نه نئی گنج مراد  
 چون صراحی من ناکام زلعلت دل خون  
 مه بی مهر من از صبح گریبان پیداست  
 دست از سبجه و زنار جو من بردارد

اگر دست دهد گنج قناعت چو شکیب

کسی سر تخت جسم و افسر داراست ترا

چشمت کند دربنگ ز مردم نگاه را  
 در جستجوی آب بقا بودم از لب  
 از راه مهر پرده بر انداز ماه من  
 از دلر بائی خط سبز تو یافتم  
 چشمت به غمزه کشت من بیگناه را  
 شرمنده کن ز نور رخت مهر و ماه را  
 پرورده اند زاب بقا این گیاه را  
 از آن بچشم جای دهم این گواه را  
 با اینکه حمل کوه بود سخت گاه را

گفتم فتند ز آه به کارم گشایشی  
 مساہ رخت خسراج بگیرد از آفتاب  
 بر بست گریه ام به گلو راه آه را  
 گریه شگنی درست تو طرف کلاه را  
 بر روشنی رسید بظلمات تن شکیب

از جان چو کرد پیروی خضر راه را

بدینده که توان دید چهره جان را  
 غلام جذبہ عشقم هککه بهر ترسائی  
 نشان شاهد معنی مجوز صورت بین  
 از اینک خرد و کلانش بچشم بنشانند  
 ز چهره یوسف من گر نقاب برگیرد  
 بزیر طره بدین چهره اش که دریای  
 جز اینک که بنده ثابت قدم بود ای ماه  
 اگر نه روز جهانی سیاه می خواهی  
 بخط سبز نوشته بسدود لعسل لب  
 از آن بچشمه نوشت مر است چشم امید

شکیب چشمه چشم از سر شک خون آنود

زلوح سینه من شست شرح طوقاراً

بشام تیره بین آفتاب تابان را  
 اگر پای صفا طی ککتی بیابان را  
 بچشم مهر سینه روی ماه کنعان را  
 افق بدست تنفق چاک زد گریبان را  
 نموده قد تو شرمند سرو بستان را  
 که از چه خضر نپان کرده آب حیوان را  
 بدست دیو منده خاتم سلیمان را  
 اگر بنده گتائی لب چومر جان را  
 که دست شانه دهی طره پریشان را  
 نمرده رخنه بدین کافرو مسلمان را

ز روی و موی نکویان شکیب دانستم

نقاوتی که بهم بود کفر و ایمان را

تا بنمود خیره کند چشم تماشاچی را  
 خوب آموخته ام بادیه پیمایی را  
 گاهگاه هی بنا زلف چلیپایی را  
 آن که بر سر و دهد نسبت رعنائی را  
 خاک پای تو بینم سر سودائی را  
 که ندارم نفسی طاقت تنهائی را  
 عشق در دیده کشد سرمه بینائی را  
 کند اوراق زهم دفتر دانائی را  
 دیدم از دیده خود مردم دریائی را  
 جلوه گر صورت آن شاهدهر چائی را

گرچه در مدرسه عشق مدیرم چو شکیب

لیک نشناخته ام حرف شکیبایی را

که زبانی نبود آینه حیران را  
 عشق از کعبه به بتخانه کشد صنعان را  
 سر موئی نکنم فکر سر و سامان را  
 که بسر می نبری این ره بی پایان را  
 بسکه از دیده تر طعنه ز ام عمان را  
 کاین سرا بیست که از تاب کشد عطشان را  
 با توجز این نبود هیچ تفاوت آن را  
 آنکه از جان نکشد رنج شب هجران را  
 که بوی رانه زدم خیمه گه سلطان را  
 بین چوپر گار بعشقت من سرگردان را

اندر این باغ بعشق تو زند نغمه شکیب

چون گل آرد بنوا بلبل خوش الحان را

کنم ابشار بخاک قدم او جان را  
 تا که پنهان کند از خلق مه تابان را

منحصر کرده ز خطروی تویبایی را  
 سر قدم ساخته ام در ره عشقت چو صبا  
 تا چون من اهل حرم رو به کلیسا آرند  
 پیش بالای بلند تو چه کوتاه نظر است  
 نکشم پا ز سر کوی تو تا دست دهد  
 گر زنی تیغ بفرم ز سرم سایه مگیر  
 حسن روی تو نهانست ز مردم لیکن  
 حرفی از عشق بیاموزد اگر پیر خرد  
 تا شد از آتش دل چشمه چشم پر آب  
 دیدم از دیده معنی بسرا پرده دل

هرگز از من مطلب و صف رخ جانان را  
 حسن چون جلوه کند ز آینه ترسائی  
 چون بود بی سرو سامانیم از دولت عشق  
 ترک سر تا نکنی پابره عشق منه  
 ترسم از آتش دل خشک شود چشمه چشم  
 کامی از اهل لبث خواهم وزان بیخبرم  
 جان نهانست و تودر دیده دل جلوه گری  
 شادی روز وصال تو حرامش باشد  
 من تو را جای بدل دادم زان منفعلم  
 نقطه پای خود از دایره بیرون نهم

گر بینم ببر خویش شبی جانان را  
 زلف خم در خم خود کرده پریشان برخش

بامیدی که مرا دست دهد دولت وصل  
گر دد آفاق پر از شهید و شکر گریبت من  
گر ز عشق تو شدم پیسر و سامان نه عجب  
ای دل بو الهوس از بو الهوسی خونگردی

بسکه از زهد و ریا گشت دلم تنگ شکیب

کفر زلف صنمی برد ز من ایمان را

گر غمزه بکار برد تر کما مست ما  
چستن بغیر نام نشان از دهان او  
مرغ روان جو از قفس تن رها شود  
یگسر جو تیر عمر خطا رفت از قضا  
بر خاستیم بهر طلب حالیا ز جان  
از جان بیای خم چه سیو سر نهاده ایم  
ماترك جام باده نگوئیم تا ابد  
از دور جام باده چو شد کار مادرست

از کعبه دل کشید به بتخانه ات شکیب

خوش در بدر شدی جو دل بت یرست ما

خاتم اعل تو گر دد اگر ارزانی ما  
تا بود گنج غمت در دل و برانه نهان  
تا زند شانه بتار خم گیسوی تو چنگ  
هر کس از پیشه خود حاصلی آورد بدست  
گفتم از عشق من و حسن نو خط می کاهد  
راستی گر نبود قبله خم ابروی تو  
بشکنند رونق بازار دوسه یوسف مصر  
با سباه غم و تاج نمد و دولت فقر

تا ابد هر چه رود بر سر ما و تو شکیب

گشته از روز اول بغش به پنهانی ما

گبم عفان عقل و دل و دین زدست ما  
اندیشه بود که کند بست هست ما  
بینی که هر مقام بلند بست بست ما  
هر تیر خواهشی که رها شد ز شمت ما  
تساکی شود بمحفل جانان نشست ما  
یعنی ز دست ما د به اینجا بست بست ما  
کاین شیوه پیشه ایست ز روزالت ما  
گو چرخ سفلت دور زند بر شکست ما

حشمت جسم چه بود نزد سلیمانی ما  
دیده امداد کند در پی ویرانی ما  
می نگنجد به بیان شرح پریشانی ما  
حاصل عشق تو بس پیسر و سامانی ما  
دیدم افزود بحسن تو و حیرانی ما  
از چه رو کس نکند منع مسلمانانی ما  
پرده گیرد اگر از رخ مه کهنانی ما  
خورد در ملک فنا رایت سلطانی ما

عاشق نیم اگر بود از خود خنبر مرا  
 بستر در نقش من حکه نماید اثر مرا  
 دیدم که آب دیده بود پرده در مرا  
 دستی که بر میان تو باید کمر مرا  
 باشد چه بیضه کون و مکان زیر پر مرا  
 گردیده درس عشق و محبت ز پر مرا  
 بشوده بی نیاز خوش از سیم و زر مرا  
 مانند شمع سوخته پا تا بسر مرا

گر ترک سرشکب در اول قدم کنی

اندر طریق عشق شوی هم سفر مرا

از سر عشق چون توبتی تا خنبر شدیم  
 اندیشه دهانت تو از لوح روزگار  
 گفتم شرار عشق تو در دل نهان کنم  
 تا صکی نهاده بر سر زانوی غم بود  
 آن طایرم که گر بدر آیم از این قفس  
 از خط دور جام با عطف می فروش  
 سیم سرشک و چهره چون زرین عشق  
 آن تشی که سوخت ز پروانه بال و پر

کند ملامت آشفته گان موی تورا  
 من این میان بگیرم سراغ کوی تورا  
 بمن نموده ره و رسم جستجوی تورا  
 ولی همی شنوم بانگ های وهوی تورا  
 دگر حجاب ندیدم رخ نکوی تورا  
 ندیده دام سر زلف مشکبوی تورا  
 چه مذهبی است مگر چشم فتنه جوی تورا  
 در آن نیافت متاعی جز آرزوی تورا

زهر سخن شده خاموش و چو نصدف گر نیم

که چون شکب نیوشیم گفتگوی تورا

پرورده ام بهر آن دل این نازدانه را  
 بینم بتاز مری تو گر چنگ شانه را  
 چون طایری که دیده به دام آشیانه را  
 ویران نکند دگر ندانم هیچ خانه را  
 دانم نسیان زنده دیر زمانه را  
 تا نشم ز یاد تو عاشقانه را

حجب که زاهد خود بین ندیده روی تورا  
 یکی ز کعبه حکایت کند یکی ز کنشت  
 کجا بوادای حیرت گذاردم آن کو  
 نشانی از دهننت هیچ غیر نسامی نیست  
 از آن زخویش گذشتم که غیر هستی خود  
 ز شوق دانه خیالت بسینه طایر دل  
 مرام گوشه نشینان نبود فتنه گری  
 سپاه غم پی یغما چو وزد بگشور دل

تا بوسد از تو طفل سرشک آستانه را  
 از تاب غم چو چنگ بر آرم زدن خروش  
 دور از کمند زلف تو دل نانه می کند  
 تا غمزه ات بکشور دنیا سه کشید  
 از آن زمان غمزه حشم تو دیده ام  
 دستانت باره بین که بگرس تو سر نهاد

زاهد بیوم باده پرستان خموش باش  
هر کس سری نداده و سری نیافته  
بشنو نوای دلکش چنک و چغانه را  
بیهوده زیر بار گران داده شان را

گفتم شکیب از دهن بار دم زخم  
دیدم که عرصه تنک بود این فسانه را

مگر که آینه باشد برابر آن رو را  
گرفتم این که برخ زلف را نقاب نکرد  
و گرنه نیست نظیر آن جمال نیکو را  
اگر به تیغ جفا سر جدا کند ز تنم  
که میتوان نکرد بی نقاب آن رو را  
عجب که هر قدر آشفته تر مرا بیند  
رها نمیکنم از دست دامن او را  
دهد بچنک صبا باز تار کیسور را  
ذخال روی تو حوری سرشت در عجبم  
که در بهشت که ره داده است هندو را  
کشیده چشم خمار تو تیغ ابرو را  
بقصد مردم دل داده از چه رو ایشوخ

شکیب هر که بجوید به بحر وحدت راه  
چو من یکی نگردد بحر و قطره و جو را

بداند زاهد هشیار گر حالات مستی را  
بدیرو کعبه کی جویند حق را راهب و زاهد  
برهن ساغر صبا دهد دلدانه هستی را  
مگر بیرون کنند از سر هوای خود پرستی را  
نیاشد تا ابد تدبیر تقدیر الستی را  
مرا مهر تو ای مه از ازل بگرفت جا در دل  
ز خجلت پیشه سازد پیش بالای تو پرستی را  
اگر سرو سهی ای ماه طلعت قامتت بیند

شکیب از تنگدستی غم مخوری نوش تاملستی  
برد از خاطرت یکسر ملال تنگدستی را

مردم از چشم تو بینند همه مستی ما را  
راستی قبله جان یافته دل زان خم ابرو  
ما ز ابروی تو جویا شده مجراب دعا را  
گرچه کج ساخته استادوی این قبله نما را  
که در باد صبا را خبر از حال دل ما  
تا بظلمات خطت یافت لب آب بقا را  
خضر خال تو با سکندر دل داد نشانی  
شده تا خلوت دل آن تو ای خسرو خوبان  
ندهم راه در این خانه بجز خانه خدا را  
تو بد لغواه بزن لطمه من بسر و پا را  
من خود از شوق بچوگان تو افتاده چو گویم  
گیرم از دست غمت هیچ سراز پا نشناسم  
چه کنم گر نشوم گو خم چو گان قضا را  
گر بسندی تو که بیمار غمت جان بسپارد  
بدو چشم تو نیارم بزبان نام دوا را

همچنان سایه شکیب از پی بالای تو آید  
گر چه مردم بگریزند چو بینند بلا را

آورد چشم پر گهر آبی بجوی ما .  
 شاید که از بیان به معانی بریم راه  
 هر دم بخنده جام گرفت از لب تو کام  
 از راه دل بروی تو چون دیده دوختیم  
 یکجو بخرمن دو جهان دل نداده ایم  
 از پیش کید دشمن اگر بیشتر شود  
 گفتم با و حکایت آب حیات چیست  
 چشم امید ما همه باشد بسوی او

تا دیده ایم قبله ابروی او شکیب

گردیده است خون دل آب وضوی ما

تا بزیر زلف دیدم روی یار خویش را  
 کوری اغیار هر دم دیده بردل افکنم  
 هر خدنگی از کمان ابروی آنشوخ جست  
 همچو بلبل خارها دردل خلیدم از فراق  
 گفتمش جامی که بخشدمستی جاوید چیست  
 غیر ماه من که خورشیدش اسیرتارموست  
 در سرم شور وصال و یای در گل از فراق  
 گر زبا افتاده را دست گیری در دهی

از سر زلفش نیارم دست بردارم شکیب

هر قدر بینم پریشان روزگار خویش را

در دست هندو میدهد آئینه اسلام را  
 شاید که نشناسم دگر از صبح روشن شام را  
 افکنده در دام بلا ایندانه خاص و عام را  
 خواهد بریزد چون سیب و خون من ناکام را  
 بوئی ز مویش آورد وز دل برد آرام را  
 زان رو بخونش تشنه ام این مرغ بیهنگام را  
 ساقی مرغم این و آن در گردش آور جام را  
 ریزد برویش آن صنم گیسوی عنبرام را  
 تا آفتاب طلعتش در ظلمت گیسو بود  
 دیدم چو خال روی او گفتم تارموی او  
 گردست مهر آناهرو آردشی در گردنم  
 هر دم نسیمی حانفزا از کوی جانان میوزد  
 در بزم ما شب تا صبح با صد صراحی دمیدم  
 تا کی ز دوران چه کردی که آید سده



از چشمه های چشم تر شاخ امید آورد بر یعنی بدیدم یکنظر انسرو سیم اندام را

تا چون شکیب بینوا گشتم بمشقت مبتلا

زا غاز این فن یافتم رسوائی انجام را

ماه من از روی روشن صبحدم افکن نقاب  
گر برویت طره پر تاب را آرام نیست  
من ز ناکامی چو مینا چند خون گریم مدام  
ترك من خون سپاوش کن بجام رستمی  
غیر گیسویت بر خسارای بت طاوس چهر  
هاشقانرا لمبج وصلت صورت حسن المثل  
گرچه میدانم که تعبیرش پریشانی بود  
تا بچنگ غم مرا هر دم نوازی همچو نی  
خوانده ام تا یک یک هر هفت خط از دور جام  
شر بت شیرین دنیا تلخی عقبا بود

من که در دنیا عنایت از تو بینم چون شکیب

کی کنم باور که در عقبا کنی بر من عقاب

ره خطا نرود آگه از طریق صواب  
ترا چه کار که این مؤمن است و آن کافر  
ترا چه کار که اینست مورد رحمت  
چرا چو پسته گشاید دهن برد و قنول  
چگونه گوهر مردم به نیک و بد سجده  
هوای ظل هما از چه در بر دارد  
در آن مقام که غورشید ذره باشد  
از این که دیده خفاش تار و نا بیناست  
مکن بچشم حقارت نظر بخلق خدا  
اگر ز قول پیمبر ز راویان خیر  
نه این که نهی کند بینمبر ز سرگناه

هزار گونه معانی از این بیان دریاب  
ترا چه کار که این صادقست و آن کذاب  
ترا چه کار که آنست مستحق عذاب  
ممیزی که عنبر را نداند از عناب  
کسیکه باز نداند خرف زدر خوشاب  
کسیکه صعوه نداند کدام و چیست عقاب  
ز روشنی چه زند لاف کرمک شبتاب  
رسد چه سود و زبانی بمهر عالمتاب  
که از غرور عزادیل شد ز اهل عقاب  
شنیده که بود امر و نهی از آداب  
نه آنکه امر کند غافل از رموز ثواب

زعیب جوئی مردم شکیب چشم پوش

که این هنر بود اندر بر الوالالباب

در لباس آدی اهریمن است  
 جامه تلیس او را بر تن است  
 بید را گوید که عود و لادن است  
 از دو روئی ده زبان چون سوسن است  
 به از این طوطی شکر شکن است  
 این روش در دست مرد کودن است  
 پیش چشم اهل صورت احسن است  
 ز این صفت آئینه را دل روشن است  
 گوهر غلطان چو در در معدن است  
 دم زدن در پرده آئین زن است

آنکه ذال از دال نشناسد شکیب

در بر خود شاعر صاحب فن است

با اینکه بود تنگ همه ملک جهان  
 بینند ز هر ذره چو خورشید عیانت  
 مردم من بیدل ز غم تیر و کمانت  
 از سینه هویدا بود اسرار نهانت  
 دارد بکنار از چه کمر موی میانت  
 بی پرده نماید بنظر چهره جانت  
 خوش نقطه آن دایره شد نقش دهانت

اینگونه که گوئی سخن از آن لب شیرین

گوشند شکیب اهل معانی به بیانت

که عاشق را نباشد قبله جز طاق ابروین  
 که ره بر سامری بنهد فریب چشم جادوین  
 که از هر سو کنند گیسو دل غم دیده را سوین  
 بردگر در ختا بوئی صبا از چین گیسوین

هر که ظاهر دوست باطن دشمن است  
 نکته تدلیس او را بر زبان  
 از تباهاهل عارف عامی فریب  
 نیست چون نر کس حیا در چشم او  
 بوم شومی کسو همی کسو کند  
 اهل دانش را سری با حیلہ نیست  
 آنچه در معنی نماید تا پسند  
 نیک و بد را چو نت نماید رو برو  
 چون بود کمیاب صراف سخن  
 مرد در میدان دهد داد سخن

عمریست که اندر دل من گشته مکانت  
 هر چند نهانی ز نظر اهل بصیرت  
 تا ناولک و ژگان تو پیوست با برو  
 چون لعل می ناب که در جام بلوری  
 گرمیل تو ایشوخ بهر بسرو پا نیست  
 گر ناز گدازد که در آئینه کنی رو  
 زد تا ید قدرت خط پرگار نکوئی

بنخط سبز دیدم آیه در مصحف رویت

ید بیضای موسی را چو دیدم از رخت گفتم

بکار موبری چون شانه ای آئینه روشادم

شود چون مسگناب از غم سیه و نایه اذفر

دل دیوانه از غیرت کند ساز پریشانی  
از اول در غم عشقت ز آب دیده دانستم  
غبار غیر چون شستم ز قلب خویشتن دیدم  
ز بحر دیده ام گرد دروان از هر طرف جوئی  
ز شوق آب حیوانم بجان بود دل زدی آتش

شکیب از شوق نشناسد براه عشق سر از پا

مگر همچوت صبا افتد گذارش بر سر کویت

گر بسم شور آن لب شکرین است  
هر که بود دل سیاه فتنه گرفتد  
گو شکند شیشه اش بسنگ ملامت  
چشم تو ز ابرو کمان کشیده و گوئی  
خاتم لعل تو گر بسعی دهد دست  
ماه نتابد از آسمان چو به بیند  
باد صبا بگذرد چو از سر زلفت  
خال رخت گر خلیل نیست در آذر

حسن خدا داده بین شکیب که آن شوخ

ذره دهان مهر چهره زهره جبین است

هر جا رود چو سایه دلم در قفای اوست  
هر کس بهر مقام بود آشنای اوست  
مارا به از بهشت رخ با صفای اوست  
صد همچو خضر تشنه آب بقای اوست  
من باشم فراق خوشم گر رضای اوست  
پنهان چه از شما بسر من هوای اوست  
مارا اراده نبود رای رای اوست  
این سان که ز بر سلسله مشکسای اوست

زان رو بما سوا در دل بسنه ام شکیب

کاین خانه سالهاست که خلوت سرای اوست

تا دیده دیده این که دل من سرای تست  
هر جا کنم سراغ ز آزاده گان دلی  
تا آفتاب روی تو پیش نظر گذشت  
ظلمات و خضرو آب بقائی که گفته اند  
بیگانگی ز خویش بیانی بود بدیع  
صید حرم حرام بود ترک من ولی  
از آب دیده غیرت دریاست دامنم  
هر دم هزار بار گر ابروترش کنی

باردمدام خون که چرا تنگ جای تست  
بینم اسیر سلسله مشکمای تست  
هر جا روی چوسابه دلم در قفای تست  
گر هست خطوخال و لب جانفزای تست  
آگاه از معانی آن آشنای تست  
گر مایلی به کشتن ما رای رای تست  
همچون حباب در سزمین تا هوای تست  
شیرین بچشم من همه سر تا پپای تست

در طور دل که نیست حدیثی زلاولن

دایم شکیب محور رخ دلربای تست

پیش ما دریادلان دنیا سرائی پیش نیست  
شربت موت ارادی نوش کن تا بنگری  
چاودانی نیست کس در عالم فانی مقیم  
از شراب معرفت در حال مستی بازین  
بارها چون اهل دل بادیده جان دیده ام  
قصه قارون و اسکندر بگوش جان شنو  
باقناعت پادشاهی کن نه با تاج و کلاه  
تابه کی از شور دنیا تلخ کامی میکشی

قلزم هستی بچشم ما حبابی پیش نیست  
زندگانی طبعی خورد خوابی پیش نیست  
بر کف اهل جهان هستی خضایی پیش نیست  
قلب عالم ز آتش حسرت کبابی پیش نیست  
صورت عالم بمعنی رنگ و آبی پیش نیست  
حرم ملک و مال بهر تن عذابی پیش نیست  
زان که این ظل هما بال ذبابی پیش نیست  
شربت شیرین دونان زهر نابی پیش نیست

مهر بانی با خلاق لذتی دارد شکیب

خشم بیجا درد و عالم التهای پیش نیست

تا که بردیده من طره دلدار گذشت  
از خدا خواهش دل بود مرا قبله جان  
شرح دل تنگیم از سینه نیاید بزبان  
تا زیادم نرو و سلسله جنبانی او  
بود خاک قدمش تاج سر اهل نیاز  
تا که خورشید رخت تیغ کشید از ابرو

دل دیوانه ام از سبجه و زنار گذشت  
تا که اندر نظرم ابروی دلدار گذشت  
تا حدیثی بلبم از دهنت یار گذشت  
در ضمیر من دیوانه پری وار گذشت  
هر طرف از سرنازان بت عیار گذشت  
زیر آن تیغ ندانم چه به بیمار گذشت

عکس ساقی است که در جام شراب افتاده است  
 دیده ام تا نظری لعل روان پرور تو  
 از دوسو دست بهم داده سر زلف تو مام  
 بهوای خط مشکین و لب میگونت  
 دل بشوق لب جان بخش تو بیتاب بود  
 من نه پیرانه سراز عشق تو شیدا شده ام  
 دل من در خم گیسوی تو ای کجک خرام  
 یا فروغ رخ خورشید در آب افتاده است  
 چون عقیق از نظرم لعل منداب افتاده است  
 یا که در گردن خورشید طناب افتاده است  
 سر و کارم بکتابی و کتاب افتاده است  
 غافل این تشنه که چشمش بسراب افتاده است  
 این هوس در سرم از عهد شباب افتاده است  
 چون تندر و بست که در چنک عقاب افتاده است

گر بمعنی نگری صورت عالم چو شکیب

نور یک مهر بصد گونه حباب افتاده است

در این سراچه ویران که محنت آباد است  
 اگر چه عشق هویدا شود به پر تو حسن  
 به نرد عشق ز دانش چه چاره برخیزد  
 دهد ز آتش غم خاک هستیم بر باد  
 اگر ز باد خزان بینبر بود بلببل  
 چو آستانه سرم خاک آستان تو باد  
 اسیر موی تو با یک جهان پریشانی  
 چونی بچنگ غم عشق هر چه مینالم  
 درون شیشه صاف از برون بود پیدا  
 مرادلی است که با صد هزار غم شاد است  
 فسانه لب شیرین ز شور فرهاد است  
 که مهره خرد اینجا به ششدر افتاد است  
 بتی که پایه عهدش بر آب بنهاد است  
 ز چیست در بر گل این قدر بفریاد است  
 که عقده ز دلم دست غیر نگشاد است  
 بشوق روی تو از قید هر غم آزاد است  
 ز ناز حسن بگوش تو ناله ام باد است  
 تورا بسینه دلی سخت همچو فولاد است

اگر جهان همه داد دل از تو بر گیرند

نصیب من چو شکیب از تو باز بیداد است

گزر بر تو مه من پرده بر خسار نداشت  
 روی دلدار در آئینه دل پیدا بود  
 گر حجاب رخ او طر طرار نبود  
 یک نماز از دل دیوانه نمیشد مقبول  
 دامن کعبه مقصود نیاورد بدست  
 گر صیاد داشت بر آن طره پر چین راهی  
 ذره مهر فلک گرمی بازار نداشت  
 اگر از ما و من این آینه زنگار نداشت  
 دیده اهل نظر طاقت دیدار نداشت  
 قبله گر چو خم ابروی دلدار نداشت  
 هر که رندانه سر خانه خمار نداشت  
 این قدر قدر و بها نافع تانار نداشت

هر نفس جلوه گر از آینه جان منست  
 راحت از رنج خزان نو گل خندان منست  
 کوری مدعیان در دل ویران منست  
 نقل هر انجمن احوال پریشان منست  
 دولتی کز غم عشق تو بدامان منست  
 هر دم از پنجه غم چاک گریبان منست  
 شب هجران تو دل شمع شبستان منست  
 که بظلمات خط این چشمه حیوان منست  
 درد درد تو همه صافی در مان منست

زاهد کافر عشقم چنکم همچو شکیب

کفر زلف صنی رهزن ایان منست

در مقامیست که از دیر و حرم بیخبر است  
 همچو دریا بلب خشک مرادیده تراست  
 این که یا قوت شود سنگ زاصل گهر است  
 زان سرافراز بود سرو که اینش نمر است  
 فکر زاهد دگر و مقصد درندان دگر است  
 جام پیش لب لعلت ز چه خونین جگر است  
 آه جانسوز دل خسته و اشک بصر است  
 باز از اشک روان سیل مرا تا کمر است  
 آنکه از خامه تقدیر برندی سمر است  
 هر که چون خسرو پرویز دلش باشکر است

روی آنمه نتوان دید باین دیده شکیب

چون شعاع رخ خورشید حجاب نظر است

بغیر خون جگر هیچ زاد راهی نیست  
 رنای حسن اگر بر منت نگاهی نیست  
 حدیث مدرسه و حرف خانقاهی نیست  
 ولی مرا بتن خسته تاب آهی نیست

اگر از دیده نهان طلعت جانان منست  
 هر بهاری بدل اندوه خزان منست  
 گنج عشقت که بود مایه آبادی جان  
 تا سر زلف تو افتاد بدست شانه  
 آه کز گوهر اشکم همه مردم دانند  
 تا بود دامن وصل تو بدست دگری  
 بامیدی که بر آید ز افق صبح وصال  
 خضر خال لب جان بخش توام میگوید  
 تا ز دم باده تسلیم زمینای رضا

هر که را قبله ابروی تو اندر نظر است  
 تا بدل گوهر مهرت چو صدف پرورد  
 تابش مهر بندرات جهان یکسانست  
 راستی آر که از قید غم آزاد شوی  
 دیده کور ندارد دخیل از بینائی  
 من زدوری لب غنچه صفت دلخونم  
 دولتی کز غم عشق تو بدامان دارم  
 دست سیلاب غمت سر بنهادم در کوه  
 کی بتدبیر توان راه صلاح اندیشد  
 خبیرش نیست ز شیرینی شور فرهاد

براه عشق که دروی گریز گاهی نیست  
 ز تاب عشق سکوی توام نیازی هست  
 من و مقام خموشی که گاه گفت و شنید  
 زسوز آه دلت مهربان شود ای ماه

نوشته بر گل رویت بسبز خامه صنع  
خطی است نسبت مویت دهم بمشک ختا  
یشهر عشق اگر صد چو من گدائی هست  
خدا کند سر زلفت بدست من آید

که در بهشت بدین خرمی گیاهی نیست  
که پیش موی تو چون مشک و سیاهی نیست  
بملك حسن بغیر از تو پادشا هی نیست  
که پهر بی سرو سامانیم گواهی نیست

شکیب رهن دینست کفر زلف بتان  
در این معامله عاشقرا گناهی نیست

روشن آندیده که جز در پی دیدار تو نیست  
از چه خورشید کند تعیبه در سنگ گهر  
هر چه خورشید فلک جلوه فرود ایهام  
ندهد دست که از قید غم آزاد شود  
تلخ کامست صراحی که چرا چون ساغر  
گرچه هر کس زدهانت سخنی میگوید  
زاهدی سبحة صد دانه چه دامیست ترا  
ساقیا حلقه چشم تو چو دیدم گفتم

تیره آن قلب که آئینه رخسار تو نیست  
اگر ایماه پری چهره خریدار تو نیست  
ذره جلوه آن گرم چو بازار تو نیست  
هر که پابند سر طره طرار تو نیست  
کامیاب از آب شیرین شکر بار تو نیست  
هوچکس باخبر از مخزن اسرار تو نیست  
کافر من اگر این رشته ز نار تو نیست  
نشائی نیست که در ساغر سر شار تو نیست

آن که ریزد زلبش خون دل خلق شکیب  
نه عجب گر خبرش از دل بیمار تو نیست

شبی بخلوت دل دیده دیده پنہانت  
هزیز من اگر از مهر پرده برگیری  
چو آفتاب جمالت کشید زابرو تیغ  
اگر ز دست تو آید بفرق من شمشیر  
براستی بتو تا دست دوستی دادم  
درست یست که من دیده از تو برگیرم  
مرا بوعده کشتن نموده دل شاد  
ز بحر دیده بود دامنم پر از گوهر  
ز راه عشق دلا حسن آن بت ترسا  
رسی بکام چو جام می از لب جانان

چو چشم آینه عمریست گشته حیرانت  
بجان غلام شود صد چو ماه کنعانت  
گرفت همچو شفق خون خلق دامانت  
چو خامه باز نهم سر بخط فرمانت  
بران سرم که کنم جان خود بقربانت  
اگر دلم شکنی همچو عهد و پیمانت  
خدا کند نکند مدعی پشیمانت  
برای بوسه از اهل به زهر جانت  
برد ز کعبه به بتخانه همچو صنمات  
دمی که همچو صراحی بلب رسد جانت

شکیب خاطر مجموع ما پریشان کرد  
بو صف زلف بتان گفته پریشانست

عقل و هوش و دل و دین سدره هشق بود  
شکر الله که ندارم خبر از دیر و حرم  
ساقی لاله رخ و باد گلگون باقیمت  
عاشق یگدله نازم که از این چار گذشت  
نور عرم همه در خانه خمار گذشت  
گر خزان آمد و دور گل و گلزار گذشت  
چشم او دید چو پیمان ز کف داد شکیب  
بمؤثر چو رسید از سر آثار گذشت

تا از خم عشق تو مرا باده بجام است  
دلسوخته عشق تو چون غنچه خموش است  
از روشنی روی تو در زیر خم زلف  
چون جام میم از لب تو تلخ بود کام  
ابروی تو چون کعبه بود قبله ولیکن  
تا از حرم و دیر و کلیسا نگذشتیم  
با عقل و دل و دانش و دینم نبود کار  
بنموده خوش انگشت نما همچو هلالم  
زاهد چه کند گر نزند طعنه به مستان  
چون تو پسندی همه کام است  
بلبل که کند در بر گل زمزمه خام است  
پیدا است که هر صبح نهان در دل شام است  
هر چند شکر مایه شیرینی کام است  
این قبله خاص آمده آن قبله عام است  
معلوم نشد خانه خاص تو کدام است  
چون در ره عشق تو مرا اینهمه دام است  
بی مهری ماهی که رخس بدر تمام است  
چون بی خبر از کیفیت جام مدام است

گر در گذری همچو شکیب از سر هستی  
تا منزل مقصود از این ره دوسه گام است

قبله سؤمن و کافر همه دیر و حرم است  
آیت خط تو بر مصحف رخ میگوید  
از وجود دهنش هیچ نشانی نبود  
اگر از دست تو آید سر من شمشیر  
باورم نیست که بند رخ آزادی را  
من و مهر رخ آناه که از حسن و جمال  
جسمه چشم من اندر غم آب سرور روان  
گر نهد با بستاج کیانی چه عجب  
طاق کسری دهنش بازو همی میگوید  
قبله من خم ابروی تو زیبا صنم است  
آفرین باد بر آن خامه که اینش رقم است  
این چه نامی است ندانم که نشانش عدم است  
سر من بر خط فرمان تو همچون قلم است  
دل ناشاد من اینگونه که در قید غم است  
هر چه برداشد گان بیش کند ناز کم است  
دور باشد که ز خوناب جگر رشک بیم است  
باده نوشی که چو من جرعه کش جام جم است  
وای بر آن که در این دار زاهل ستم است

سر و آزاد از آن گسته سر افراز شکیب  
که بر قامت او بنده ثابت قدم است



گر برون بود دل از دایره شیدائی  
آخر از سیل غمت خانه دل ویران شد

گر شکیب از لب جان بخش تو ناکام نبود

روز و شب از غم دل دیده خونبار نداشت

تاخواجه ز الطاف و کرم بنده نوازا است  
بر دامن وصلش نرسد دست تمنی  
از من مطلب شرح پریشانی دل را  
هر گز ندهد گوش با فسانه زاهد  
غم در دل در بسته من راه نیابد  
هر چند که از دیده خونبار نهائی

در سینه بود سر حقیقت چو شکیب

گر در سر سودا زده ام شور مجاز است

هر که از جام جم ایندلی گلگون زده است  
نکند آرزوی حور و بهشت و کوثر  
می ندانم بچه جرمی فلک مینائی  
بر گرفته است ز رخ تاه من ابر نقاب  
گر کند عیب مرا زاهد خود بین چه عجب  
حاصلش چشم پر آبی شده ای لیلی حسن

اینکه بر خون شده تیغ و کفان ترک شکیب

با سیران غمش باز شیخون زده است

کسیکه روی دلش سوی دلستانی نیست  
هر آنکه از دم عیسی نمی نشد احیا  
بچنگ نائی اگر نمی فتد نوا دارد  
براه عشق مجو منزلی که عاشق را  
حدیث زلف دراز تو کی کنم کوتاه  
چو مژه توبه پیوستگی ابرویت  
بهر حدیث زبان آورم چو سوسن لیک  
بغیر نسام بر او زادی نشانی نیست  
بکیش زنده دلانش چو مرده جانی نیست  
وگر نه در دل وی ناله و فغانی نیست  
چه در مکان و چه در لامکان مکانی نیست  
که در باتر از این قصه داستانی نیست  
بقصد مرغ دلم تیر در کمائی نیست  
بوصف نرگس چشم تو ام زبانی نیست

چو خاک راه شود پای کوب خلق شکیب

چو آستانه هر آن سر بر آستانی نیست

حلاوتی که نور ادرب شکر خند است  
به پیش ماه رخت ذر بود خورشید  
غزال چشم تو نازم که هر طرف نگرم  
چگونه با تفت مانند پر کاه کشم  
بتی که نخل محبت نشانده در دل من  
مگر هنوز ندارد خبر ز بازی چرخ  
کسیکه در غم هم نوع خویش خور سندا است  
شکیب خیر کسان خواه زانکه بر تو رسد

برای غیر دلت هر چه آرزو مند است

تای مهر تو ای ماه به پیمانۀ ماست  
آن شرابی که بود مستی آن هشیاری  
سالها رنج کشیدیم پی گنج مسراد  
دست از مذهب خود اهل حرم بردارند  
گفتمش کیست که فارغ بود از هر دو جهان  
خواستم باخبر از رشته تزویر شوم  
گوش آفاق پر از ناله مستانه ماست  
دورها رفته که پیوسته به پیمانۀ ماست  
غافل از اینکه خود آن در دل ویرانه ماست  
گر بدانند بشی چون توبه بتخانه ماست  
گفت آنکس که بجان عاشق و دیوانه ماست  
زاهدی گفت که در سبحة صد دانه ماست

ذره بیش نیاید بنظر شمس شکیب

در بر پر تو شمعی که بکاشانۀ ماست

بزی زلف تو تا مهر چهره پنهان است  
فغان همچو منی در فراق همچو تویی  
بجا لبتیکه نشت نرم تر بود ز حریر  
هر آنکه چون من دل داده دیده زلف و رخت  
مگر بیچنگ فراق تو مبتلا شده نی  
سزی آنکه سیه کرده روز جمعی را  
به پیش دیده من صبح و شام یکسان است  
دلیل قصه یعقوب و ماه کنعان است  
ندانم از چه دلت سخت تر ز سندان است  
عجب بود اگر آگه ز کفر و ایمان است  
که دمبدم چو من بی نوا در افغان است  
همیشه زلف خم اندر خمت پریشان است

شکیب با لب لعلی که بار من دارد

بهای بوسه اگر جان بگیرد ارزان است

بشنو از من گر تو را آگاهی از تقدیر نیست  
به ز تسلیم و رضا تقدیر را تدبیر نیست

مستی من تا ابد باشد ز مینای ازل  
در حقیقت صورتی باشد ز معنی بیخبر  
شد چو پابند سر زلفت دل بیتاب من  
آه جانسوزیکه در فولاد گردد رخنه‌ور  
دیده دل دید تا ابرو مزگان تو گفت

زاهد غافل نمیداند مرا تقصیر نیست  
هر که را در دل جمال دلبری تصویر نیست  
چاره دیوانه دانستم بجز زنجیر نیست  
ای عجب اندر دل نرم توانش تأثیر نیست  
مرغ جانرا ایمنی از اینکمان و تیر نیست

در هوای گنج عشقت بین دل زار شکیب  
شد چنان ویران که دیگر قابل تعمیر نیست

حجاب چهره جانانه جان من جان است  
بود بلوح دلت تا که زنگ خسود بینی  
هوای نفس دهد تخت سلطنت بر باد  
گذشتن از سر جان مشکل است در بر عقل  
به پای عقل رسی کسی بمنزل مقصود  
بحرف زاهد خود بین به ترک عشق مگوی

ز جان تو بگذرو بین هر چه هست جانان است  
جمال شاهد مقصود از تو پنهان است  
مسلط آنکه با ین دیو شد سلیمان است  
ولی چو عشق نهد پا به پیش آسان است  
ز شور عشق بود هر سری بسامان است  
کسی که درد ندارد چه فکر درمان است

هوا پرست نداند رموز عشق شکیب  
نه هر که سبجه بزوار داد صنعان است

مرا دلی است که فارغ ز جستجوی تو نیست  
به دیر و کعبه و بتخانه با زبان نیاز  
کنجا سبجه و زوار دل شود با بند  
اگر نه موی تو سر رشته مراد بود  
حجاب روی نکوی تو گشته هستی من  
بدست ناز چو از زلف آوری جوگان  
شود هلال ز غم ماه آسمان افروز  
ز چپست آب بقا رخت برده در ظلمات

در این خرابه بجز گنج آرزوی تو نیست  
که دیده انجمنی هست و گفتگوی تو نیست  
اگر مراد سر زلف مشکبوی تو نیست  
ز چیست دست رس من بتار موی تو نیست  
و گر نه پرده بر خسار نکوی تو نیست  
کدام سر که بیدان عشق گوی تو نیست  
که جلوه گر زمین همچو مهر روی تو نیست  
اگر که منفعل از فیض خاک کوی تو نیست

هزار مرتبه دیدم بچشم دل چو شکیب  
گلی بگوشن گیتی بربک و بوی تو نیست

به دور چشم خمارت چه هوشیار و چه مست  
بچشم مست تو تا شام حشر مد هوشم

بهر که مینگرم گشته است باده پرست  
از آن پیاله که پیمودیم بصبح است

چنانکه از غم آن دل به نیستی پیوست  
از آن زمان که شد این خانه آن تو در بست  
ببوی کام چو ماهی فتاد اندر شست  
نه مرد راه بود لحظه اگر بنشست  
کسیکه در ره عشقت نداد سر از دست  
ز قید سجه و ز نار خوش بهالم جست

شکیب را ز دل خویشتن بگو با غم  
که نیست غیر غمت گر که آشنائی هست

قبله ابروی او را در نظر خواهم گرفه  
بوسه زان شیرین لب به از شکر خواهم گرفه  
از نهال آرزو شیرین ثمر خواهم گرفه  
چون غباری دامن او بی غیر خواهم گرفه  
قصه کوتاه زلف آن زیبا پر خواهم گرفه  
من مهر گامی دو صدره ترک سر خواهم گرفه  
بیضه کون و مکان را زیر پر خواهم گرفه  
من بهشق آن پسر جای پدر خواهم گرفه

گر از این اندیشه سر از پای نشناسم شکیب  
چون کمر موی میانش را ببر خواهم گرفت

ناز نگذاشت که بر آینه افتد نظرت  
که چو خورشید بهر جا نگرم جلوه گرت  
تا بدل تا فته مهر رخ همچون قمرت  
که ز جان خاک نشینم سر ره گذرت  
بوسه کی داد بشیرین لب همچون شکرت  
که جان تنک در آغوش کشم چون کمرت  
ای که چون سرو سهی راستی آمد ثمرت

بینت که بجرم گاه به بتخانه شکیب  
گوئیا عشق بتی کرده چنین در بدرت

ز هستی دهنبت نیست غیر نام نشان  
بروی کس در دل هیچگونه نگشودم  
پناه برد بزلفت دل از پریشانی  
بزم کوی توانکسکه از طلب برخاست  
کجا بمردم ثابت قدم رسد در سیر  
دلی که در خم زلفت اسیر شد چون من

من وضوی خویش از خون جگر خواهم گرفت  
با دل پر خون و کام تلخ همچون جام می  
تا بود در چشمه چشم ترم شورابه  
زانش غم گر دهد بر باد آب و خاک من  
تا بدست آید مرا سر رشته عمر دراز  
گر ز ترک سر طریق عشق بر پایان رسد  
گر برویم باز شد باب نفس عنقا صفت  
ز اهدا نشنید؛ آدم بهشت از کف بهشت

نه عجب نیست گر از حال دل ما خبرت  
روی زیبای خود ایماه چه پوشی از من  
ذره ای در نظرم بیش نیاید خورشید  
آبروئی به از این نیست من دلنده را  
کام جامی که نشد تلخ ز خونین جگری  
شد ز اندیشه تنم همچو میانت موی  
هرگز از باد خزان نرسد آسیبی

تا نگویند تو را عاشق دلدار کجا است  
 اهل حالی نبود در حرم و دیر کنشت  
 نظر ما همه بر گردش چشم ساقی است  
 صوت نائی است که از نی شنوی در معنی  
 بسکه هر کس ز دهانت سخن میگوید  
 تا یابد ز لبت چیست مسیحا نفسی  
 لدنی تا برد از کیفیت آزادی  
 باز صنمان شده شیدای بت ترسانی

چشم مردم همه در خواب گرانست شکیب

همچو صاحب نظران دیده بیدار کجا است

میان کعبه و بتخانه فرق یکم نیست  
 برای اینکه نمازیم اعاده بهر نماز  
 کنار جوی بحیرت ستاده سرو سپی  
 کسانی که نسبت روی توداده اند به ماه  
 سراغ کوی ترا باید از صبا گیرم  
 مرا بروضه مینو ز کوی دوست مخوان

کشی بساعد سیمین هزار همچو شکیب

در این معامله حاجت برنج بازو نیست

سری که بعالم بر ما نیست عیان چیست  
 جز لعل لب و قد تو ای حور بهشتی  
 زاهد مکنم عیب زبی نام و نشانی  
 هر جا که روم چهره زیبای تو بینم  
 سوداگر حسن تو ز خود بیخبر آمد  
 هر لحظه برنگیست گر این بو قلمون کاخ

با تیشه می ریشه غم بر فکن از دل

از تاب غم اینگونه شکیب آه و فغان چیست

هر که سر تا پا قدم در راه کوی بار نیست  
 دیده اش را بهره ای از دولت دیدار نیست

بهر مقام که هستی بین بجز او نیست  
 کند اشاره ز ابرو که قبله اینسو نیست  
 مگر شنیده که چون قامت تو دلجو نیست  
 ندیده اند که مه را هلال ابرو نیست  
 که غیر باد صبا آشنا در آن کونیست  
 که با صفات از این هر چه هست مینو نیست

اندر بر ارباب نظر سر نهان چیست  
 بهتر دگراز کونر و طلومی جنان چیست  
 جایی که بود عشق دگر نام و نشان چیست  
 ایجان حرم و دیر و خرابات مغان چیست  
 آنسان که نداند بجهان سودوزبان چیست  
 غم نیستم از آنکه جز این کار جهان چیست

پای وی بر سر کز مهنمود کی گیرد قرار  
تا سحر هر شب زهر بندم نوا خیزد چونی  
از سر جان در ره جانانه بگذر جان من  
دیده خود بین نیند ماه من روی تورا  
بی گل رویت گذارم گر بگلزار اوفتد  
هر چه باشد روح بخش و جانفزا آب بقا  
هیچ جز حرفی ز هستی دهانش کس نجست  
گفتمش چشمان مست تو مرا از دست برد  
فرق مایم بخوارگان باز اهدان دانی که چیست

عشقبازی میکشد آخربه بد نامی شکیب

عاشق آن باشد که هیچ از ننگ نامش عار نیست

فرو گرفته مرا آنچنان محبت دوست  
فنا ی شیع وجودش شدم چو پروانه  
اگر چه گشته ام از مو شکافی افسانه  
ز خاتقاه بمسجد مرا چه میخوانی  
مرا بروضة مینو ز کوی دوست مخوان  
چو آستانه هر آنسر بر آستان تو نیست  
چگونه سبت رویت بافتاب دهم  
ز نقطه دهننت به که هیچ دم نزنم  
شدم بناوک نازی شهید و میدانم

شکیب خاک وجودت که شد بیاد فنا

ز آب و تاب رخ وزلف بار آتش خوست

تا چوروی تو بهالم گل بیخاری هست  
اهل صورت نبرد راه به معنی آری  
شیخ خود بین که همی چشم بکو نردارد  
حشم و ابروی تو نادیده بدل میگفتم  
روم روی تو و حین سر زلفت گویند  
کی مرا بی نوسر گلشن و گلزاری هست  
روشنی نیست بهر آینه ز نگاری هست  
می نداند بجهان خانه خماری هست  
مرغ جان را بکمین ترک کمانداری هست  
که بود خط نوگر خطه تا تاری هست

با غم نقطه موهوم دهان تو دگر باورم نیست که از هستیم آثاری هست  
تا چو منصور بعشق تو انالحق گویم هر قدم در ره گوی تو مرا داری هست  
نیست جز آنکه ز قید دوجهان آزاد است گر چو من در خم زلف تو گرفتاری هست

هر که شد معتکف خلوت دل همچو شکیب

بیخبر نیست اگر دولت دید اری هست

دل ز من این گونه که دلبر گرفت باز از او دل تشوان بر گرفت  
طره مشکین بر رخس ماه من ریخت که خورشید منور گرفت  
مرغ دل از آتش هجران او جای در آتش چو سمندر گرفت  
سود کسی برد که با نقد جان بوسه از آن لعل چو شکر گرفت  
موسی حسنش بجهان ماه من از خم گیسو بکف اژدر گرفت  
خسرو چشم تو بشمشیر ناز ملک جهان همچو سکندر گرفت

ز آتش دوزخ بود ایمن شکیب

هر که بکف دامن حیدر گرفت

هر که پابند سر زلف پریشان تو نیست آگه از شادی وصل و غم هجران تو نیست  
اگر ای ترک ختادر همه با بل نگری فتنه انگیز تر از غمزه فتنان تو نیست  
راستی العذر از تیغ کج ابرو بت گرچه خون ریز تر از ناوک مزگان تو نیست  
بستم از موی تو ای لبت تر ساز نار تا نگویند که این دلشده صنعان تو نیست  
هر متاعی بود از حسن بدکان تو هست ماه من مهر بود آنچه بدکان تو نیست  
گر چه خورشید فلک گرم بود بازارش اگر آید بز مین آینه گردان تو نیست  
اندر این عرصه سراز پان شناسم چون گوی تا بچوگان کفم گوی ز نخدان تو نیست  
دیده را که جوی جوهر بینائی هست کور دل باشد اگر واله حیران تو نیست  
دم عیسی که از آن زنده شود عظم رمیم روح پرور چو لب لعل بدخشان تو نیست  
تا بسر منزل مقصود رسد هیها تست هر که را دست طلب هست و بدامان تو نیست

بشکیب ای گل بیخار بخواری نگری

مگر این بلبل شوریده غزلخوان تو نیست

هر کس براه عشق ز نام و نشان گذشت پای مقامش از سر هفت آسمان گذشت  
ایدل هزار حیف که در راه عشق دوست غافل شد یم یک نفس و کاروان گذشت

از جور یارشکوه کنم چون که جور او  
تا دیده در چمن گل روی ترا چه من  
جانا چگویمت که چها در جهان بمن  
صد جان فدای ساقی بزمی که هر که را

پا بند جان شکیب بجانان نمیرسد

جانان طلب کسی است که چون من ز جانگذشت

گر چه با نقطه موهوم مرا کاری نیست  
روز و صلت نشود بی شب هجران روزی  
کافر عشقم و عمریست در این دیر کهن  
نشود دامن پاکت اگر آلوده بخون  
می پرستان همه از چشم خمارت مستند  
هر چه در دایره حسن ملاحظت بینم  
بامه روی تو گر جلوه فروشد خورشید  
دل صاحب نظران جلوه گه دلداد است  
یار از دیده ما طلعت خود می نگرد  
همچو نی ناله جانسوز بر آرم از دل

گرد و صد نقش بود در نظرم همچو شکیب

در دیار دل من غیر تو دیاری نیست

هرگز از سر دل ما ادعی آگاه نیست  
دامت را تا از این دستان بدست آرم نمی  
در معانی هر چه میجویم نشانی غیر نام  
عاشقانرا خرم هستی غمت بر باد داد  
هر کسی گردیده از راهی به سقوت پایبند  
آرزو را عشق عالم سوز برق خرم نیست

جلوه رخسار و زلفش روز و شب گوید شکیب

زامل کفر و دین کسی در عروم از این در گاه نیست

تا همه جوشع آنس مستم بدان گرفت  
از هر کنار اشک غم در میان گرفت

بر عاشقان خسته ز حد بیان گذشت  
از سیر باغ و گلشن و گل باغبان گذشت  
از تلخی فراق تو شیرین زبان گذشت  
یکجگره داد از سر هر دو جهان گذشت

خون خورم کز دهن تنک تو اناری نیست  
چون بگلزار جهان تو گل بیخاری نیست  
جز سر زلف توام دست بز ناری نیست  
زیر شمشیر تو ما را سر انکاری نیست  
این شرایست که در خانه خماری نیست  
غیر نقش دهننت نقطه پر گاری نیست  
بهر این بیسرو با قیمت و مقداری نیست  
زانکه این آینه آلوده بزنگاری نیست  
در میان من او پرده پنداری نیست  
تا بچنگم زخم زلف بتان تاری نیست



تا آن زمان که بر سر کویت مکان گرفت  
 کز من جمال یار مجال بیان گرفت  
 در سینه آه دل سر ره بر فغان گرفت  
 چون تیغ ابرویت همه ملک جهان گرفت  
 چندانکه دل سراغ زهر نکته دان گرفت  
 رویت ز لطف خورده بی باغ جنان گرفت  
 این فتنه روی فتنه آخر زمان گرفت  
 گر خضر بوسه ز لب دلستان گرفت

کوشید تا بدولت بغت جوان شکیب

جسام مراد از کف پیر مغان گرفت

بروز دعوی دل داده گمان گواه منست  
 که طاق ابروی دلدار قبله گاه منست  
 بر آفتاب رخت روز و شب نگاه منست  
 بوادی غم عشقت رفیق راه منست  
 که صف کشیده زهر سوغمی سپاه منست  
 چو غنچه خون جگر قوت سال و ماه منست  
 زدست حادثه این سر زمین پناه منست  
 رخ چو آینه دوست عنبر خواه منست

اگر بمنظر خوبان نظر خطاست شکیب

فزون ز طاعت هر بار سا گناه منست

گردیده ام چو آینه میجو جمال دوست  
 چشم بود با بروی همچون هلال دوست  
 بر دل نشسته ناولک غنچ و دلال دوست  
 در دیده نقش بسته بخوبی خیال دوست  
 بنواز دم پسرده امید وصال دوست  
 تا دیده ام قامت با اعتدال دوست  
 از غم شود هلال چو بیند کمال دوست

دل در هوای خلد برین بود بیقرار  
 باخون دل چو غنچه خموشم در این چمن  
 گفتم چونی بچنگ غمت ناله سر کنم  
 خورشید تا بهماه رخت یافت نسبتی  
 بر نقطه دهان تو آخر نبرد راه  
 تنها همی نه خوی تو زد طعنه بر جحیم  
 اول نظر ز غمزه چشم تو گفت دل  
 شاید که خاک بر سر آب بقا کند

سواد شب که نشانی ز دود آه منت  
 ندیده چشم کسی این بلندی اقبال  
 بهر و ماه فلک نیست ذره نظرم  
 چنین که سر زده سیل سرشک می آید  
 بملک فقر چرا کوس سلطنت نزنم  
 بجرم اینکه مرادم جو گل دورویی نیست  
 بیای غم اگر از دست رفته دانی  
 چوشانه چنگ ز نم گر بتار گیسویش

تا دیده ام بجلوه رخ بی مثال دوست  
 مانند روزه دار بدیدار ماه نو  
 بر قامت کمان شده از من مجو دلیل  
 بیداری است مینگرم یا بنخواب خوش  
 تا همچو نی بچنگ جدایی فتاده ام  
 سرو بلند پست بود بیش چشم مسا  
 ماه دو هفته گرچه بود در کمال حسن

بگرفت مشك ملك جهانرا ببوی خوش تا دید نسبتی بخود از خط و خال دوست

با این که بود شیر فلک صید دل شکیب

از تیر غمزه کرد شکارش غزال دوست

تا دیده ام فتاده بزنجیر موی دوست دل میکشد ز راه جنونم بسوی دوست

غیر از طریق عشق مرا خط سیر نیست تا گشته نقطه نظرم خال روی دوست

با این که پای بر سر هستی نهاده ام دستم نمیرسد که نهم پا بکوی دوست

خوشر بود ز ناله جانسوز چنگ و تار تازی اگر بچنگ من افتد زموی دوست

گر چون دهان یار نماید ز من نشان از لوح سینه ام نرود آرزوی دوست

کی سر فرو برم چو صراحی بجام حم دستم اگر رسید بجام و بسوی دوست

از آب دیده سخاک وجودم دهد بباد این آتشی که در دلم افکنده خوی دوست

چون نی که از نوازش نائی نوا کند از نای من بگوش رسد های وهوی دوست

بر ما گمان عقل ز دیوانه گی مبر ای بیخبر ز سلسله مشکبوی دوست

حوت جام باده گشته دلم پر ز خون شکیب

تا صکی رسد لبم به لب باده گوی دوست

گرم عتاب نسائی بنا بجای عنایت بیخ روی نباشد مرا زبان شکایت

ز شوق حلقه مویت گرفته راه جنون را دلی که داشت برویت نظر چشم درایت

بجمع اهل معانی مجو بیان پریشان مگر ز حلقه مویت سخن رود به کنایت

ز خضر خط توجستم سراغ چشمه حیوان مرا به لعل روان پرورت نمود هدایت

بهر ربان گنرد از دهان یار حدیثی حد نقطه ایست کز آن می رود هزار روایت

اگر چه از می عشقت مدام بیخورد و مستم مرا بچشم خمار تو است جسم عنایت

مجوی از من بیدل شکیب و صنف دهانس

که نکته دان تواند کند ز هیچ حکایت

ز سخت و مست جهان هیچ دردلم غم نیست ز عهد مست هوام سختتر به عالم نیست

کنار چشمه حیوان اگر گیاهی هست در خط سبز تو در آفتاب خرم نیست

هر آنکه دانه خال تو خوردش بیند اگر بدم نیفتد ز شوق آدم نیست

حونی بحدك شمت دمیدم نوا دارم اگر چه هیچ لبم با لب تو همدم نیست

کدام دلتهده محرم ز کسوت هستی است که در حریم نواز هر مقام محرم نیست

بدست دیوسر زلفت از چه افتاده است  
 مقام کعبه مقصود را نمیداند  
 چگونه چشم گشایش ز ابرویت دارد  
 اگر تو را لب جان بخش خاتم جم نیست  
 کسیکه دیده اش از شوق رشک زمزم نیست  
 ز تار موی تو کاردلی که در هم نیست

شکیب بر سر دنیا ی دون بز ن پائی

که غیر گوهر ناکامی اندر این یم نیست

پچشم مردم بیگانه روشنائی نیست  
 اگر بهشت چو کویت بجانفرائی هست  
 برغم یخبندان تا گدای کوی تو آیم  
 چنین که رشته الفت بریده ام از خویش  
 عجب مدار که شب را ز روز شناسند  
 پرده ناله نئی از چه روغم انگیز است  
 نئی که در کف نائی دو صد نوا دارد  
 چو پشت آینه شایسته سیه روئی است  
 و گرنه چون تو کسی گرم خود نمائی نیست  
 جمال حور چو رویت بد لر بائی نیست  
 چه دولتی است که مارا در اینگدائی نیست  
 مرا بغیر تو پیوند آشنائی نیست  
 به محفلی که ز روی تو روشنائی نیست  
 گر این ترانه جانسوز از جدائی نیست  
 چو من بناله و افغان زینوائی نیست  
 چوشانه پیشه آن کو گره گشائی نیست

همی نه بر سر زلفت شکیب پا بند است

ش

از این کند کسی راه رهائی نیست

حرف

بود نوای مرا شور دلستان باعث  
 بجمال حزن و کرب از چه رونگیرم جام  
 بغمزه گشت مرا از اشاره ابرو  
 به نقد جان بطلب کام از لب جانان  
 شرار خرمن پروانه شعله شمع است  
 ز دیدن رخ من زان لب تو شد بسام  
 چو آب خضر که اسکنندوش بجان میجست  
 چو گل که مرغ چمن راست بر فغان باعث  
 که هست عیش و طرب را می مغان باعث  
 بر این خدنگ بلا گشت آن کمان باعث  
 که گفته اند بود سود را زیان باعث  
 بسوز عشق بود حسن نیکو آن باعث  
 که خنده را بود ایشوخ زعفران باعث  
 بود کسلا م تو بر عمر جاودان باعث

شکیب اینکه تو را رخ نموده بخت جوان

ح

بود عنایت پیر مغان بر آن باعث

حرف

مهی که حسن وی از آفتاب گیرد باج  
 بزیر زلف سیه روی روشنش گوئی  
 کدام سر که نباشد بزیر شمشیرش  
 بغمزه دین و دل عالمی کند تاراج  
 نموده نور بنی جلوه در شب معراج  
 کدام سینه که نبود بتیر او آماج

ز چیست در دل یا قوت خون بود مواج  
اگر بخواب بنا گوش او بیند عاج  
که نیست شیوه منصور دست هر حلاج  
نکو تر است که دشمن نهد بفرقم تاج  
که رو بکعبه مقصود ماست این منہاج

شکیب گنج قناعت بجزوی و تاج نمد

ح

زلطف مجلس ما بر فروزا ز این مصباح  
ز جام می که بود باب عیش را مفتاح  
من خراب ندانم جز این طریق صلاح  
از این کنند بلا کس نجسته راه فلاح  
قتاده اند بدمام تو طایر ارواح  
بکیش اهل خطا خون مردم است مباح  
که گیرم از دولت بوسه بصد الحاح  
سخن ز روی صیحت مراست و در صبح

هر آنکه طرح جمال تو دید همچو شکیب

خ

که گشته در نظرم تنگ اینجهان فراخ  
عجب مدار در آتش روم اگر گسناخ  
که زیر بار نمر سر بزیر گردد شاخ  
که نیست شیوه این شوخ غیر حیل و لاج  
که بار گاه فریدون و جم بود این کاخ  
کسیکه باز نداند همای راز کلاخ  
گراز ککتاب معانی کنند استنساخ

هر آنکه ریزه خور خوان عشق گشته شکیب

دال

سقت بسوز جا بدل اهل راز کرد

اگر ندیده لب لعل جانفزایش را  
چو آبنوس شود رنگ رویش از غیرت  
بدار عشق زهر کس مجو سرافرازی  
زدست دوست اگر بر سرم رسد ششیر  
براه میکده زان سر نهم بجای قدم

حرف

که خسروان

فروغ روح بود ساقیا چو ساغر راح  
مرا ز آینه سینه زنگ غم بزدای  
اگر بذهب زاهد خطاست خوردن می  
ز هر طرف سر زلف تو پای بنددئی است  
چه جای دل که ز دیدار دانه خالت  
کشید چشم تو ز ابرو چو تیغ دانستم  
جز این مرا بدل خسته آرزویی نیست  
حدیث زلف سیاهت مراست ذکر مساء

حرف

چه مزده ایست مرا میرسد ز راه صماخ  
هوای دوست مرا تا بسر بود چو خلیل  
نهادم از سر تسلیم پا بسوادی عشق  
اشاره کرد بر آن چشم دل سیه ابرو  
بگوش جام صراحی مدام می گوید  
بقاف قدر چرا دم زند ز عنقائی  
بیان ز خال و خط دلبران بدیع بود

حرف

حسنیت بپرده ساز تجلی چو سار کرد

دستی که از دوزلف تو یگمده باز کرد  
 آنکو چو شانه دست بزلفت دراز کرد  
 بر قبله که هندوی زلفت نماز کرد  
 از جلوه که قامت آن سرو ناز کرد  
 نازم بعبده که مرا بی نیاز کرد  
 تا کام من روا زلب آن دنواز کرد  
 بگذر از آن که روی بسوی حجاز کرد  
 بیچاره که رو بدر چاره ساز کرد

هر کس نهاد یا بسر آرزو شکیب

در راه عشق طی نشیب و فراز کرد

بود این چو مهر روشن که ترابصر نباشد  
 چو صدف ز مهر آنمه بدلت گهر نباشد  
 چه شب است یارب امشب که پیش سحر نباشد  
 مبر این گمان که در آن خطر دگر نباشد  
 چو قلم اگر در این ره قدمت ز سر نباشد  
 که بتان سنگدل را سر سیم و زر نباشد  
 نظریش همچو خسرو بلب شکر نباشد

ز شراب عشق جلی چو شکیب در کشیدم

که مرا ز عقل و دانش غم خیر و شر نباشد

بشر است آنکه میلش نفسی بشر نباشد  
 ز چه پیش چشم مردم چو تو پرده در نباشد  
 که ز خلق عیب جوئی بخدا هنر نباشد  
 همه عمر در گلستان ز چه خون جگر نباشد  
 که نهال سرنگون به اگرش نمر نباشد  
 که ندیده ام شبی را که پیش سحر نباشد  
 چه بهاء بود صدف را که در آن گهر نباشد  
 چو شکیب در دل من غم سیم و زر نباشد

ساراهزار سلسله بر پای دل نهاد  
 گو یا ندیده یسر و سامانی مرا  
 صاحب نظر کسی است که از جان کند سجود  
 سرو سهی در این چمن از چشم من فتاد  
 در راه عشق فارغم از قید تنگ و نام  
 صد رمرسید جان بلبم همچو جام می  
 از جان مدام در حرم دل طواف کن  
 گر پشت پا زنده بسر سلطنت سزا است

بجمال ماهرویان اگر ت نظر نباشد  
 تو که همچو بیم نداری لب و خشک و دیده تر  
 بامید وصل هر دم شب هجر می سرودم  
 بطریق عشق جانان چو گذشتی از سر جان  
 ره کوی آن پری را نتوان بری بیابان  
 رخ زرد و اشک سیمین ز غمش مرا چه حاصل  
 چو بصدق شور شیرین بسراست کوهکن را

بشر است آنکه میلش نفسی بشر نباشد  
 تو که همچو طفل اشگی پس هفت پرده پنهان  
 زدو چشم غیر بگدم نظری بخو یستن کن  
 چو نسیم صبحگاه هی بدریده پرده گل  
 ز طریق دستگیری بنمای سر فسرازی  
 ز سیاه روزی خود مکن اینقدر شکایت  
 بگذر ز رنگ صورت که رسی بآب معنی  
 چو ز بحر دیده دارم شب و روز در بدامن

هر نظر باز فراغت ز جهانی دارد  
 جام و مینا که در این بزم بهم دلخوتند  
 از زبانی نشنیدم من دلتناک هنوز  
 مردم مست چو چشم تو همه خون ریزند  
 هر که از سر گذرد در ره عشقت چو قلم  
 ای که چون گل بچمن جلوه فروشی هشدار  
 تا نگوید سخنی حل معصا نشود ؟

تا نگیرم به کنارش چو کمر تنک شکیب

نیرم راه صکه از موی میسانی دارد

هر زمان خواجه سرشور مکانی دارد  
 گر همه ملک جهان دستوی افتد چون گین  
 غافل از آه فقیری که برای فانی  
 بسر خوان توانگر اگر دست دهد  
 مردمی چشم مدارید زهر دیو صفت :  
 ای که از مال فقیران به غنا مشهوری  
 آن که از سردی دی با قد خم آه کشد  
 خواجه چون گل همه گوشت و ندامت مسکین

دم ز درمان نزنند در بر یسدرد شکیب

خسته جانی که بدل درد نهانی دارد

بیر باغ گر آن سرو گل عذار آید  
 نکومت نقش خیال قدش بدیده من  
 بهر کنار رود صحبت از پریشانی  
 بران سرم که نشینم بدامنش چو غبار  
 رود سرش بسردار هر که چون منصور  
 گر از پیاله چشم تویی خورد مستی  
 کسی ندیده ز یک گل شود بهار ولی  
 بخال روی تو ، بد چشمه ابرو نغمه  
 شکیب هر که بدنبال دل رود گامی  
 بدیده سرو و سمن خوار تر ز خار آید  
 که سرو خوش بنظر طرف جویبار آید  
 خود در میان سخن از موی آن نگار آید  
 اگر چو باد مرا بر سر مزار آید  
 براه عشق زبر دست و پایه دار آید  
 گمان مدار که تا حشر هوشیار آید  
 تو آن گلی که ز روی تو صد بهار آید  
 بملک روم اگر شاه زنگبار آید  
 چپا که بر سرش از دست روزگار آید

هر دل بغم زلف تو شد باز نیاید  
 اندر ره عشق تو ندارم غم انجام  
 کوی بیخبری تاخیر از کوی تو آرد  
 تا همچو نیم از لب اعلت نتوازی  
 دل از سر کوبت نکشد پای تنها  
 آیند بکویت همه رندان نظر باز  
 گر دست دهد دیدن آن قامت دلجو  
 يك عمر نیاز من بیدل رود از دست  
 هر گز نرود دیده من در پی دیدار

کس همچو شکیب از غم آتشوخ ننالد

این غمه برون از دل هر ساز نیاید

تا روی دلارای تو در چشم من آمد  
 گرداب جانبخش تو سرزد خط مشکین  
 از مستی دیدار بخود باز نیاید  
 از لعل بدخشان تو ای گوهر نایاب  
 شد مخزن اسرار بيك نقطه نمایان  
 اول قدم طی ره عشق شات داد  
 از پنجه مهجوری آن سرو قبا پوش  
 از تنگی روزی چکنم گر نخورم خون

طبع تو شکیب از اثر لطف معای

هنگام بیان طوطی شکر شکن آمد

جان بتن منتظر طلعت جانان تا چند  
 نرسد از طرف مصر بشیری تا کی  
 عقده در دلم از طره دلبر تا کی  
 چشم من بر لب جان بخش دلارا تا کی  
 در ره عشق سر از پا نشناسم تا کی  
 ندهد دست طواف حرم آخر تا کی

بینوا در قفس این مرغ خوش الحان تا چند  
 چشم یعقوب براه مه کنعان تا چند  
 روزگار من بیچاره پریشان تا چند  
 بر دلم آرزوی چشمه حیوان تا چند  
 اندرین عرصه چو گودر خم چو کان تا چند  
 با گذارم بسر خار مقیلان تا چند

دور از دیده ام آن قامت دلجو تا کی چشمه چشم ترم غیرت عسان تا چند  
سر زلف تو برد دین و دل از ما تا کی کافری رهزن یگدسته مسلمان تا چند

چو شکبیم بزبان مهر خموشی تا کی  
بی زبان از غم دل ناله افغان تا چند

عاشق دلشده گر از دو جهان باز آید قدمی از سر کویت نتوان باز آید  
این معانی که تو در صورت زیبا داری باورم نیست که در شرح و بیان باز آید  
بهوای سر زلفت دل من رفت ز دست کی خدنگی که رها شد ز کمان باز آید  
هر چه در دل کنم اندیشه بوصف دهند سخنی نیست که از دل بزبان باز آید  
روز گاریست که با حال پریشان خواهم هر شب از موی تو حرفی بمیان باز آید  
فارغ از سود زیانست چو من دلشده که ببازار تو با نقد روان باز آید  
چشم افتاد چو بران خم ابرو گفتم این کما نیست که تیرش به نشان باز آید  
سرو آزاد کمر بسته بخدمت گومی بشما شای گل ان سرو روان باز آید  
بلبل از وصل گل و من زفراقش نالم از قضا هر که ز راهی به نغان باز آید

یگنفس بانکشد از سر کوی تو شکیب  
گر دوصد بارز دست تو بجان باز آید

در کوی تو گرباد صبارا گذری بود از حال دل دلشده گانت خبری بود  
غیر از شب هجران تو عمری من بیدل هر شام که دیدم ز پی آن سحری بود  
از راه فنا عزم سر کوی تو کردم هر جا که نهادم قدمی جای سری بود  
چشم تو نهانی چو بزد راه دل و دین معلوم شد این گوشه نشین فتنه گری بود  
تاریشه امید از این حشمه خورد آب شادم که مرا از غم تو چشم تری بود  
اندر طلب حقه لعل تو دلارام هر دانه که از دیده فشاندم گهبری بود  
در زیر خم زلف تو دیدم رخ روشن در ظلمت شب و چه فروزان قمری بود  
بی لاله رخسار تو خون غنچه در این باغ هر دلشده آمد بنظر خون جگری بود  
شوخی که بر آئینه ندارد نظر از ناز دیدم بمن از گوشه چشمش نظری بود

تا منزل مقصود شکیب از ره تسلیم  
هر کام ککه رفتیم ره می خطری بود

مرا تا عشق با او آشنا کرد بجان یگانه ام از ما سوا کرد



سیه روزم از آن صبح و مسا کرد  
 که گویم با من بیدل چها کرد  
 مرا گر غرق دریا نا خدا کرد  
 که از یعقوب یوسف را جدا کرد  
 چو غنچه خون دل روزی ما کرد  
 گره از طره دلبنده وا کرد  
 به کیفیت مرا صاحب صفا کرد  
 که کام بادل پر خون روا کرد

بجرم این که دیدم روی و مویش  
 کسی جز او نمی بینم به عالم  
 خدایا کختی صبرم نگهدار  
 بنسازم جذبه عشق زلیخا  
 لب جان پروران سرو دل جو  
 ببدل جوئی ما جمع پریشان  
 چو درد صافی عشقش کشیدم  
 لب ساغر مباد از خنده خالی

شکیب از سر خوشی بساده عشق

ز کف دامان خود راعمی رها کرد

کامش از لعل روانبخش تو حاصل میشود  
 از حد نقش مادر این اندیشه باطل میشود  
 پای تاسر محو آن شکل و شمایل میشود  
 عاشق دیوانه کی ز افسانه عاقل میشود  
 آری از وهوم کار سهل مشکل میشود  
 کام ما حاصل بزیر تیغ قاتل میشود  
 این طریق بی نهایت جمله منزل میشود  
 زنگ غم اردل بجام باده رایل میشود

لطف ساقی هر که را خون جام شامل میشود  
 گر بخون دل بر آید کام جام از لعل نو  
 شانه خون آئینه گر روی نو بیند بی نقاب  
 زاهدا بهر خدا بر دار دست از سر مرا  
 هر دم از وصف دهانت سنگتر گردد دلم  
 کسته گان عشق تو نوشند آب زنده گی  
 از سر صدق و صفا گر پا نهی در راه عشق  
 گر چه خاکتر زداید از دل آئینه زنگ

تا خود آئینه آورده ام بر کف شکیب

دیده ام بر دولت دیدار زاعمل میشود

بنام سانه آزار دل دیوانه میجوید  
 حو مخمور بکه کامی از لب بیمانه میجوید  
 بگردشع کام از سوختن پروانه میجوید  
 که گنج گوهر مقصود درویرانه میجوید  
 مقامی را که شیخ از سبجه صد دانه میجوید  
 کسی گر شرح حال استن خانه میجوید  
 ملک ابدی فلک خاک در میخانه میجوید

نه آن آئینه رواز بهر گیسو شانه میجوید  
 ز لعل جان فزایش بسوسه خواهم بکام دل  
 بشادی با غمخ سازم اگر صدره مرا سورد  
 اگر صاحب نظر از دل نتابد رو مکن عیبس  
 چو صنغان جسم از زنار زلف آن بت تر سا  
 بگودر خنگ هجران همچونی بیند نوای من  
 کند تا تو تپای دیده خون اهل نظر از جان

غلام همت شمع که بی پروا بهر مجلس      فنای خویش در آسایش بیگانه میجوید  
 شکیب از دام زلف او بود مرغ دلم غافل  
 ز شوق دانه خالش فراغ از لاله میجوید

هر نفس وصف دهانت به زبان می آید      دلم از تنگی این عرصه بجان می آید  
 گر رود بر سر سودای توجان جا دارد      عاشق روی تو فارغ ز جهان می آید  
 مژده وصل تو بر کشته هجران چورسد      به تنش باز این مژده روان می آید  
 از خط و خال تو بر صفحه عارض دیدم      آن معانی که ندر شرح و بیان می آید  
 بود از ابرو مژگان تو پیدا ای شوخ      که چهار بدل ازین تیر و کمان می آید  
 گر بچنک غم عشق تو بنالم چه عجب      نای را چون بنوازی به فغان می آید  
 بلبس دلشده با آه و فغان میگوید      کز گلستان جهان بوی خزان می آید  
 سرو آزاد کمر بسته بخدمت در باغ      بتما شا مگر آن سرو روان می آید  
 گرچه آن ترک جفا پیشه بود اهل خنا      از قضا نازک نازش به نشان می آید  
 بنده پیر مغانم که ز سلطانی او      به گدائی درش پیر و جوان می آید

گر شود با خبر از لذت مستی چو شکیب

زاهد از صومعه در دیر مغان می آید

بر دانه خال تو مرا تا نظر افتاد      آن دام بدیدم که در آن بوالبشر افتاد  
 تا منظره زلف و رخسار در نظر آمد      چشم به شب تیره بنور سحر افتاد  
 چون کوهکنم تیشه غم از کمر انداخت      شور لب شیرین تو ام تا بسر افتاد  
 این شعله که اندر پر پروانه فتادی      زان شمع دل افروز مرا در جگر افتاد  
 ای در گسرا نایه فدای لب لعلت      هر گوهر غلطان که مرا از بصر افتاد  
 زنگ من و ما ز آینه دل چو زردم      عکس تو درین آینه خوش جلوه گرفتاد  
 پیوسته بیال من بشگسته بر آمد      یگدم اگر از شست قضا صد قدر افتاد  
 در باب ز آه جگر و اشک روانم      کز عشق تو آتش بدل خشک و تر افتاد  
 تا تیغ کشید ازخم ابروی تو خورشید      ای ماه زدست من بیدل سپر افتاد  
 عمری بدلم گنج غم عشق نهان بود      از اشک روان برده ام از کار بر افتاد

نوشید شکیب از می عشق تو جو جامی

در پای خم می حو سبو بیخبر افتاد

تا دیده در فراق تو زمزم نمیشود  
 هرینوا که میزند از خسته گی نفس  
 از اشک دیده تانکشد آب زخم دل  
 دلخون بود مدام صراحی که همچو جام  
 تا آتش غمت ندهد خاک من بباد  
 بالعل جان فزای تو آب حیات چیست  
 دل داده که در غم عشق تو شاد نیست  
 عمر یست از دهان تو کامی ندیده ایم

تا سالها گهر نشورد خون دل شکیب

ما و ای آن بدیده خاتم نمی شود

بود عمری که همچونی زهر بندم فغان آید  
 بامیدی که بنشیند شبی آن مه کنار من  
 چه غم کز چشمه چشمم رود از هر طرف جوئی  
 ز شور آن لب شیرین مجال این فی یابم  
 ز تیر غمزه دارد قصد جانم آن کمان ابرو  
 حویند بالب خندان لبش را جام میبوسد  
 رود هر جا سخن از چشم فتان تو افسونگر  
 غنی را دیده حاجت بود بردست مسکینان

شکیب از دل غم پیری بخر سندی رود بیرون

به دلجوئی من از در گر آن رعنا جوان آید

چگونه دل ز جمال تو دیده بردارد  
 بسینه گوهر مهر تو پرورد خو صدف  
 کسی که در ره جانان گذشت از سر جان  
 بروشنی رخ او فزوده زلف سیاه  
 اگر بدیده معنی نظر کنی دانی  
 فروغ شمس ضحا از سها نمیداند  
 ز خط سبز تو طلوس جلوه دانستم  
 که هر نفس رخ تو جلوه دگر دارد  
 چویم هر آن که لب خشک و چشم تر دارد  
 خطاست گر بدل اندیشه خطر دارد  
 که ماه در دل شب جلوه بیشتر دارد  
 که آن فرشته سیر صورت بسر دارد  
 کسیکه بارخ تو دیده بر قمر دارد  
 که طومانی از چه سبب میل باشکر دارد

بتی که ابروی او قبله گاه اهل صفاست      درون سینه دلی سخت چون حجر دارد  
 بیمن اختر مسعود روز و شب دل من      بچشم مهر بماه رخت نظر دارد .

۱ لیبی که از لب شیرین گرفته کام شکیب

ز تلخ کامی فرهاد کی خبر دارد

تا تنگ دلی از دهن یار نباشد      کس با خبر از عالم اسرار نباشد  
 در طرف چمن نغمه آن طایر آزاد      چون زمزمه مرغ گرفتار نباشد  
 خورشید رخ یار زهر ذره پدید است      گر در نظرت پرده پندار نباشد  
 روئی که شب از پرتو آن روز نماید      باور مکن از پرده پدیدار نباشد  
 هر کس سرو و کارش بسردار نیفتاد      منصور ز عشق تو در این دار نباشد  
 و بران کنم از تیشه غم خانه دل را      گر نام تو اش نقش بد یوار نباشد  
 چون نقطه در این دایره ثابت قدمی نیست      گز عشق تو سرگشته چو پرگار نباشد  
 صد سلسله دیوانه شود بی سرو سامان      گر حلقه گیسوی تو در کار نباشد

تا بر سر زلف تو شکیب آمده پا بست

اورا خبر از سبزه و زنار نباشد

هر که را دیدم تر غیرت دریا نشود      در دل او گهر مهر تو پیدا نشود  
 دل یا قوت زمرجان لب خونین است      از چه رو خون جگر قوت دل ما نشود  
 از لب لعل تو چون جام نیا بم کامی      تا که بر خون دل غمدیده جو مینا نشود  
 دل تنگم ز دهان تو گمانی دارد      تا فگویی سخنی حل معما نشود  
 جز بوصف لب لعل تو نگویم سخنی      گر چه شیرین دهن از گفتن حلوا نشود  
 روزها ماه من افکن برخت ابر نقاب      تا که خورشید ز رخسار تو رسوا نشود  
 با سر کوی تو گرد دست دهد باغ بهشت      طایف کعبه هوا دار کلیسا نشود  
 گر خرد مندبه بیند خم زلف تو پیری      باورم نیست کز این سلسله شیدا نشود  
 چون بختند بد بآه دل من دانستم      بی نسیم سحری غنچه گل وا نشود  
 لا الهت ندهد سود بمحض گفتار      ره بالا نبرد هر که چو من لا نشود

تا شکیب از لب جانان نستاند کامی

با خبر از دم جان بخش مسیحا نشود

شوخی حتمی که حر خورشید جمالی دارد      راستی از خم ابرو چه هلالی دارد

زلف پرچین برخش گر چه بود دام بلا  
 صورتی را که من از دیده معنی دیدم  
 داده بر باد فنا ز آتش دل خاک مرا  
 چشم مست تو جو شمشیر کشید از ابرو  
 خوشه چینی بود از خرمن خورشید وخت  
 با جمال تو اگر جلوه کند ماه تمام  
 تا جوابی شنوم از توجه شیرین وچه تلخ  
 نه عجب گر دل تنگم بدهانت ماند  
 زیر آن دام عجب دانه خالی دارد  
 جز در آئینه ندانم صکه مثالی دارد  
 آن که در نوش لبش آب زلالی دارد  
 گفتم این ترک ندانم چه خیالی دارد  
 ماه گردون که شب نیمه کمالی دارد  
 مکن اندیشه که آن جلوه زوالی دارد  
 سر سودائی من شور سئوالی دارد  
 هر وجود و عدمی شاهد حالی دارد

از غم عشق مکن ناله و خوس باش شکیب

که شب هجر بنان صبح وصالی دارد

آن ماه بسی خون بدل اهل صفا کرد  
 دور فلک از دوری لعل لب جانان  
 صد آه که بیمبری آن ماه کله دار  
 آنروز که معمار ازل نقشه دل ریخت  
 تا دیده من بر خم ابروی تو افتاد  
 دل طره یرحین ترا مشگ ختا خوانند  
 ابروی تو ای ماه پری چهره هلالست  
 تا دست دهد راه تو پویم ز سر شوق  
 ز کام یکی از لب جان بخش روا کرد  
 از خوان جهان خونجگر روزی ما کرد  
 بپسراهن صبر من دلداده قبا کرد  
 این خانه برای غم عشق تو بنا کرد  
 آن قبله کج راستیم اهل دعا کرد  
 بیچاره سیه روز خود از فکر خطا کرد  
 از حیثت مرا عشق توانگشت نما کرد  
 شادم که غم عشق مرا بیسر و پا کرد

برهاند ز قید غم عالم حسو شکم

تا عشق تو ام ره سپر راه رضا کرد

بر لعل لب جانان گر دیده ما افتد  
 گر اهل دلی دانی کز دانه خال او  
 از صافی آئینه این سکنه شود روشن  
 عمریست که در کویس از خاک نشینام  
 باز اهد خود بین گو کز منظر مه رویان  
 چون سبجه شود پیچان پابسته و سرگردان  
 گر دست فضا هر دم بر باد دهد خاکم  
 ز می نظر عطسان بر آب بقا افتد  
 مرغ دل مستاقان در دام بلا افتد  
 کز او را بظن رغبت بر اهل صفا افتد  
 به نظر آن شه روزی به گدا افتد  
 دم نظر مهرم بر صنع خدا افتد  
 در کس که سرو کارش با اهل ریا افتد  
 ذرات وجود من در کوی رضا افتد

از قبله نمای دل گر قبله جان جویم      بر طاق دو ابرویت این قبله نما افتد  
زنکی بیچه خالت در روم رخت گوید      کز چین سر زلفت شوری به ختا افتد

این نکته بشیرینی بشنیدشکیب از دل

کز شه دلبت شکر از قدر و بها افتد

از حسن او چو دل ز کف پار سا رود      در راه عشق آنچه بر آید ز دست ما  
در کز حدیث غیر نیاید بغا طرم      داند بلا بود قد و بالای آن پری  
بیرنج ره رسد بسرا پرده وصال      هر جا رود ز چشمه نوشت حکایتی  
دور از لب تو باز بود خون بجام ما      دور فلک اگر همه بر کام ما رود  
از چین طره تو بود نافه خون جگر      مومی گمان مکن نظر من خطا رود  
هر رنج و راحتی که رسد از تو روز و شب      از ما کجا بکار تو چون و چرا رود

رندانه چون شکیب نهد سر پیای خم

روزی اگر بیسکده شیخ ریا رود

در طور دل چو نور رخت جلوه گر شود      موسای جان ز هستی خود بیخبر شود  
غیر از اسیر حلقه زلفت ندیده ام      دیوانه زیر سلسله دیوانه تر شود  
ناست قدم ستاده صنوبر بر طرف باغ      در بندگی قد تو شاید سر شود  
یا قوت اگر حکایت لعل تو بشنود      قه تش ز تاب غم همه خون جگر شود  
در بزم ما که نقل لبث نقل می بود      جام شراب تلخ بکام شکر شود  
گفتم بدیده خط تو بیند بگرد رخ      تا با خبر ز فتنه دور قمر شود  
بر وانه تاب سوز ندارد براه عشق      عشق فدا چو شمع ز پا تا بسر شود  
گر پاره جگر بود افتد ز چشم خلق      هر کس جواشگ در همه جا پرده در شود  
جز من که سبب غیغب آنما دیده ام      حشمی ندیده سر و سهی بازور شود  
عیب مکن ز دودن رویش که آئینه      منظور چشم مردم صاحب نظر شود

در پرده آن پری دل و دین برده از شکیب

بی پرده بیسکده فتنه نوع بشر شود

هر دم مرا بموی تو آشته تر کند  
 هر کس بیاد موی تو شب را سحر کند  
 اول ز خانه عقل مرا در بدر کند  
 ترسم مرا بسوی عدم رهسپر کند  
 کی قلب تیره زیبق فرار زر کند  
 از خط جسام درس محبت ز بر کند  
 هی دانه دانه دامن من پر گهر کند  
 یگر مرا زهر دو جهان می خبر کند  
 گر ماه من حکایت شق القمر کند

مشاطه که روی ترا جلوه گر کند  
 آنگه شود ز حال پریشان اهل دل  
 عشق تو با سپاه جنون بیون زره رسد  
 اندیشه در وجود دهان تو بی سخن  
 اکسیر عشق باید اگر کیمیا گری  
 صدجان فدای همت رندی که بی سخن  
 ممنون دیده ام که ز دریا دلی مدام  
 سافی بیگدو جرعه که ریزد بساغر  
 باشد هلال ابروی پیوسته اس گواه

از خط طراعت تو نتابد شکیب سر

گر چون قلم به تیغ غمت ترک سر کند

ما را نشان ز زنده گی جاودان دهد  
 جای مرا بدایره لا مکان دهد  
 آگاهیم ز تربیت باغبان دهد  
 تنگی دل مرا زدهانت نشان دهد  
 آن کو یار نسبت نسامه پریان دهد  
 نو را مکان بندر گه پسر مغان دهد  
 کوتاه سحر کسیکه بیباغ جنان دهد  
 بر من شراب تلج گران دستان دهد  
 کیل مرا قضا همه قوت روان دهد

از بهر نوسه ز لبنت هر که جان دهد  
 در نقطه دهان تو اندیشه عاقبت  
 سروی حوقامت تو در این باغ بی سخن  
 بر هستی دهان تو چرن نیست حاجتی  
 از ناز حسن بیحر است و نیاز عشق  
 بخت جوان اگر ببری سایه افکند  
 گردد اگر بلند غباری ز کوی دوست  
 شیرین بود چو شهید و شکر دره ات جان  
 خون دلست روزیم از خوان روزگار

یگتیب گدائی در میخانه را شکیب

باور مکن بدو لب هر دو جهان دهد

که تا یکی چو رخت د لپنیر میآید  
 حو ذره مهر بچشمم حقیر میآید  
 که بر کتان جبه ز بدر منیر میآید  
 که عارضت بنسظر بی نظیر میآید  
 گر از کمان تو بینم که تیر میآید

هزار نفس مرا در ضمیر میآید  
 فتاده دیده من تا به مهر روی تو ماه  
 بدل حو مهر رخت تا هت نیک داسنم  
 بجز در آینه نتوان نظیر روی تو دید  
 بجای سینه سوزان بچشم بنشانم

مقیم خلوت آزاد گسی کجا داند  
که هر نفس چه بروز اسیر میآید  
ز خاک کوی تو گوئی گذشته باد صبا  
که از دمش همه بوی عبیر میآید  
رسید عشق و خرد دست و پای خود گم کرد  
حوشخته که به پیشد ابر میآید

ز شور آن لب شیرین شکیب تلخی غم

بکام من همه چون شهید و شیر میآید

گر خضر خال بر لب آن دلستان نبود  
بر چشم ما ز جستم حیوان نسان نبود  
لب بر گتو دودل به یقین از گمان رسید  
بنا نقطه پیش بین یقین و گمان نبود  
از کفر و دین نبود نشانی بغیر نام  
گرو صف روی و موی تو ام بر زبان نبود  
در بر اگر نداشت میان تو را کمر  
از گل اگر نبود جمال تو جلوه گر  
مهر تو ما هرو بدل من مکان گرفت  
با تیر غمزه اش سر قتل که این نداشت  
اندر هوای دانه خمال نو سالها  
در آن زمان که نام ز کون و مکان نبود  
حشم ترا گر از خم ابرو کمان نبود  
مرغ دل مرا خبر از آشیان نبود

دوی تو گر در آینه دل نمی نمود

همچون شکیب آتش شوقم بجان نبود

آنان که کام دل ز جهان آرزو کنند  
اندر سراب آب بقا جستجو کنند  
دست قضا حو جابه یوسف بها کنند  
توان دگر سوزن عیسی رفو کنند  
حون من رسی بمعنی جام جهان نما  
در صورتیکه ناده ترا در سبو کنند  
از کیف جام گوشه نشینان نزم چه  
نمود عجز هنوز اگرهای وهو کنند  
آنان که پای بند کم و بیش عالمند  
عمر هر بر حدود بسر آرزو کنند  
باد خزان امان ندهد ما که بلبلان  
ما گل بکام دل نفسی گشتگو کنند  
با زهد خست جامه نمازی نمیسود  
ار آب حشم تر مگرش شستشو کنند

جو بنده گمان کام در دنیای دران شکیب

ار خاز و دین حو گل نلب رنگ و بو کنند

رفتم ارد دست عوس و سوس زدم دار آمد  
مخو بند ذره حر خورشید پدیدار آمد  
بزی با هم سستی رفت که آمد در بار  
اره دیده روی دل پی دیدار آمد



از پی قبلیه مقصود بهر سو ر قسم  
گل روی تو چو شد جلوه گرای سروروان  
عشق با نقد روان کرد خریدار مرا  
هر که چون نقطه شد افسانه بشابت قدسی  
بی لب لعل گهر بار تو عمری شب و روز  
سخنی رفت ز چین سر زلفت امشب  
باز اندر نظرم ابروی دلدار آمد  
گلستان در نظرم خوار تر از خار آمد  
نوبر حسن تو دوزی که بیازار آمد  
در ره عشق تو سر گشته چو پرگار آمد  
با گهر همچو صدق دیده من بار آمد  
یا نسیم سحر از وادی تا تار آمد  
تا سر زلف تو در دست صبا دید شکیب  
روز اندر نظرش همچو شب تار آمد

اهل دیر و حرم از کعبه دل می خبرند  
هر چه در برده بود روی تو حسنت پیدا است  
روی و موی تو بود یا که بملک شه روم  
تو چه ماهی که ز مهر رخ تو چون ماهی  
شور فرهاد ندارند چو خسرو صفتان  
اشک و آه من دل داده بود برها نش  
ره روان ره تسلیم و رضا در همه حال  
دل نبندند بدوران فلک اهل نظر  
هر چه بینم همه از کتم عدم تا به وجود  
که بدیر و حرم اندر طلبت در بدرند  
عاشقانت همه چون مردم صبا حب نظرند  
سپه زنگ در آویخته بایگ دگرند  
عالمی تشنه بدریای طلب غوطه ورنند  
روز و شب در پی شیرینی لعل شکرند  
که نکوبان سبب سوختن خشک و ترند  
حاکم حکم قضا آمر امر قدرند  
چون زیمهری این بی سرو پا با خبرند  
پیش و پس قافله سوی فناره سپرند  
عالم الشمس بود در نظر این نکته شکیب

که بر رخ زهره چینان همه رشک قمرند

هر که بجان آتشی ز آه ندارد  
روی تو ماهی بود به برج نکوئی  
جلوه خورشید با جمال تر پیدا است  
گر برخت تار طره پرده بپاشد  
گندم خالت ز خط سبز ندانند  
روزی من شد روز هجر تو گفتم  
مهر و وفا گر بذهب تو گناه است  
گوشه عزالت بشادی غم عشقت  
دعوی عشق از ککند گواه ندارد  
گر چه مه از مشگ تر کلاه ندارد  
روشنی آفتاب ماه ندارد  
حنم کسی طاقت نگاه ندارد  
هر کسکه زمهرت رخ چو کاه ندارد  
صبح سپید این شب سیاه ندارد  
بیشتر از من کسی گناه ندارد  
طرفه مقامی بود که شاه ندارد

عقل چه داند شکیب رسم و ره عشق

معنوه چو عنقا بفاف راه ندارد

گر بصد پرده نهان طلعت نیکوی تو بود،  
 گر نه آئینه دل بود ز رویت روشن  
 یاد از آن شب که چو خورد شید بدیدم ایماه  
 اینکه اندر نظرم سروسهی جلوه نکرد  
 ناولک ناز تو از جوشن جان کرد گذار  
 آنچه از بابل و هاروت شنیدم همه عمر  
 پیش از آبی که شود رهن آدم شیطان  
 چشم یعقوب دل آزرده نمیشد روشن

نکنه پرداز ندیدم معانی چو شکیب

چون بیانش همه از لعل سخن گوی تو بود

تا خامه در طریق خموشی گذر نکرد  
 تا نامه یرده در نشد از کار دیگران  
 در حیرتم از اینکه چه آموخت عاقبت  
 نازم تا قصاب که در ذره پروری  
 از راه نده گوی خدا بود بی خبر  
 ز آه فقیر قلب غنی مهر سالت نشد  
 از صورت آنکه هیچ به معنی نبرد راه  
 کسری ز خود بهاد نشایی نام عدل  
 از خرمنی چه بهره برد آن که گاه کشت  
 با جاهلی نشده همه تن گوش چون صدف

مهر از فلک مجوی که نیرنگ آن شکیب

نقشی نشان نداد که رنگ دگر نکرد

کام مرا ز لعل لب آن داستان نداد  
 با اینکه دیده در رهش از پا نداد، ام  
 تا بانیک در چشمه را آید رسید  
 خون من کنار آب کسی تشنه جان نداد  
 دست عنایتی منم تا توان نداد  
 بر من صدک غمزه چشمس امان نداد

ما را رهی بسوی یمن از گمان نداد  
سودی ندید هر حکه بسودا زیان نداد  
یا هست و هیچکس بمن ازان نشان نداد  
بروی اگر صبا خبری از خزان نداد  
هر کس که دل به صحبت پیرمغان نداد  
هر بخورد آبر و به تعنای نان نداد

با خون دل خوشیم که ما را قضا شکیب

جز این غذا حواله بخوان جهان نداد

هر فتنه که برخیزد زاین گوشه نشین باشد  
لعل تو بشیر بنی گفتا نهك این باشد  
انگستری جم را دیوی به کمین باشد  
ماهی برخ نیکو گر مه بز مین باشد  
گفتم زچه رو هندو در خلد برین باشد  
هر چند که در منعی صورتگر چین باشد  
خور شید جهان آرا با ماه قرین باشد  
چون دیده هر عطشان بر ماء معین باشد

مانند شکیب آنکو دل بسته بر آن گیسو

نشینده که این هندو غارنگر دین باشد

کامیاب از لب جان بخش دل آرام آمد  
همه تا کامی ایام سرا حکام آمد  
یا قسم ره رو این ره زحسه بد نام آمد  
که در آغاز خود آگساره ز انجام آمد  
همجو من خوار و زبون در نظر عام آمد  
در غم لعل تو ای سرو گلند ام آمد  
دانه خال نوراهش زد و در دام آمد

يك نکته از رموز معانی بیان نکرد  
میخون دل نزد بلبش بوسه جام می  
یا غیر نام از دهنش نیست آیتی  
چون شد که غنچه گشت جگر خون بنوبهار  
چتری بسر ز سایه بخت جوان ندید  
سیری بخود ندید چو آتش بعهد ما

تا چشم تو در مردم دزد دل و دین باشد  
در سفره بیکو می گفتم نسکی باید  
از خط تو پنداری ای ماه پری پیکر  
سروی بقدر دلجو گر سرو ثمر آرد  
تا خال رخت دیدم ای لعبت طوبا قد  
از نفس دهان تو نظاره شود حیران  
تا پرتو رخسارت در آینه افتاده  
بر لعل لب جانان دارم نظری از جان

هر که چون جام جگر خون شد و بسام آمد  
شستم از آب حقیقت جو غبار پندار  
در ره عشق حور رفتم قدمی از سر صدق  
زاهدان طعمه برندان مزین از فرط غرور  
هر که در حلقه خاصان بخدا یافت رهی  
غنچه سان قسمت ما خون دل از خوان جهان  
طاير دل که ز دام دو جهان یکجا جست

خانه از غیر جو خالی شود البته شکیب

رسد این مزده که آن آفت ایام آمد

انکه مهر از ماه رویش رو شنائی و ام خواهد  
 کرفلك زد سنك كين بر جام ماغم نیست یاران  
 غیر خون دل نباشد قسمت از خوان جهانش  
 حالت اسینه را در آتش سوزان نداند  
 ترك هستی کردم اندر راه آن ترك جفا جو  
 آتش دل کی شود خوا موش از سیلاب دیده  
 روز ما دلدادگان راتیره ترازشام خواهد  
 بادو چشم مست ساقی بزم ما کی جام خواهد  
 از لب جان پرورد جانان هر انکس کام خواهد  
 انکه باعشق دل آرامی زمن آرام خواهد  
 تا که دیدم عاشقی فارغ ز تنك و نام خواهد  
 فاش گویم باتو ساقی آب آتش فام خواهد

ناشکیب این زعفرانی چهره سازد ارغوانی

جام زرین از کف ساقی سیم اندام خواهد

گمان مدار که دوران گل دوام کند  
 مقام باده پرستی از آن نداند شیخ  
 مکن نصیحت بیهوده زاهدان ما را  
 بيك دو گام کند طی هزار مرحله را  
 چو دید چشم و خم ابروی تور ادل گفت  
 خطا و حین و ختن را بهم زند آن ترك  
 ندیده چشم کسی غیر آن خم ابرو  
 بگو بساقی گلچهره می بجسام کند  
 که بیخبر نتوان درك ابن مقام کند  
 که دیده است نصیحت به پخته خام کند  
 مسافری که چو من ترك تنك و نام کند  
 بران سراسر است که این ترك قتل عام کند  
 اگر بریش خم زلف مشکفام کند  
 هلال جلوه ده پیش مه تمام کند

شکیب هر که نهد لب بر آن لب شیرین

خوش است یاد ز فرهاد تلخ کام کند

سر گیسوی مهبی دوس بدست ما بود  
 نقد جان دادم و يك بوسه گرفتم ز لبش  
 ترسم آخر رسد از چشم بدش آسیبی  
 آنکه میکرد ملامت بمن باده پرست  
 یاد از آن شب که به بیخانه حریفان تا صبح  
 از همان شب که سر زلف تو دیدم ایشوخ  
 که خجل پیش رخس مهر جهان آرا بود  
 دو جهان سود مرا بیش در این سودا بود  
 ایدل اینگونه که آن ترك پسر زیبا بود  
 دوش دیدم که بیخانه قدح پیما بود  
 صحبت ما همه از جام وی و مینا بود  
 این سیه روزی و آشغه گیم پیدا بود

باهمه بود حو من آن بت عیار شکیب

یا که نازش همه از بهر من تنها بود

ساقی نوش لب حو ساغر شراب کرد  
 یگباره خاک هستی ما را بساد داد  
 کردم فدای عمر حسی که از ک  
 از جرعه چو دور جهانم خراب کرد  
 ما در پیانه آتس مانند آب کرد  
 درود عمان دین و دل و صبر و تاب کرد

دیدنی هوای دانه خالش بدام زلف  
آیا شود بخاک شهیدش گسندر کند  
از خط یار آنچه که من دیده ام ندید  
تا بوسه زد پیاله بر آن لعل آبدار  
چون من اسیر مرغ دل شیخ و شاب کرد  
تر کی که دست و تیغ بخونم خضاب کرد  
زاهد که عمر خود همه صرف کتاب کرد  
قلب مرا ز آتش این غم کباب کرد  
حون بید رنگ میگذرد دور گل شکیب  
باید بخوردن می گلگون شتاب کرد

دل هر جفا زد و زخ خوی تو میکشد  
تا دل شود ز دولت دیدار بهره ور  
نقاش صنع نقشة روز سیاه من  
بنگر راه کوی تو سرها قدم بود  
سرخوش جو من بعرضه محشر قدم زند  
ترسم شود بخون دل عالمی نگار  
تا تار زلف و سوزن مزگان نموده  
بلبل زبوی گل بگلستان کند گذار  
بهر بهشت روی نکوی تو میکشد  
خود را ز راه دیده بسوی تو میکشد  
با خط سز بر گل روی تو میکشد  
پای طلب که از سر کوی تو میکشد  
میخواره که می زسبوی تو میکشد  
دستی که شانه بر سر موی تو میکشد  
چاک دل آرزوی رفوی تو میکشد  
یعنی مرا بسوی تو بوی تو میکشد  
ای طبع آتشین ز روان پروری شکیب  
آب بقا همیشه ز جوی تو میکشد

شاهد معنی صورت پرده بندار دارد  
نغمه نائی بود از نی اگر خیزد نوائی  
حلوه گاه شاهده قصود دل باشد ولیکن  
هر که زد اندر ارل جامی زمینای محبت  
آب و نیک لاله روی تو ای سرو خرامان  
گر ندارد ذراغ زلفت ماه من خوی سمندر  
هر که پا شد سر رلف دلاویز تو باشد  
گر سلیمان باشد آزار دل موری نجوید  
هر که زد این پرده یگسو بهره از دیدار دارد  
اهل بینش بر مؤثر دیده از آثار دارد  
روی نماید بکس آئینه تا ز نگار دارد  
تا ابد در سر هوای خانه خمار دارد  
باغ بستان را بچشم خوار تر از خار دارد  
همجوهند و چون مکان در آتش رخسار دارد  
کی سرو کاری دگر با سجده و زنار دارد  
هر که آگاهی ز دور گنبد درار دارد

تا توانی چون شکیب آور سگف گنج قناعت  
حون عزیزانرا طمع در چشم مردم خوار دارد

با چون تو دلارامی هر کس که سری دارد  
 جزمین که غم جانان پنهان کنم اندر جان  
 بزمی و هتی ساده با یک دو بطنی باده  
 همچون لب پیمان نه بوسد لب جانمانه  
 دیدم چو مه رویش در تیره گی مویش  
 آنکو بتوشد مایل خواهد برسد منزل  
 قد تو بر عنائی خد تو بزبانی  
 دل شد زغم رویت آشفته تر از مویت

مهر تو چو شد تابان در قلب شکیب ایجان

در مخزن دل از آن گنج گهری دارد

آنچه بامیخواره گان دوران ساغر میکند  
 شور مستی بین کمی از دست ان شیرین زبان  
 چون زاعل به زمر جان گوهر افسانی کند  
 جای دارد گر ز رویش نور گیرد آفتاب  
 چون ز گرد ناقه لیلی جدا شد گرد باد  
 دورها باشند که دل دره درس بیر مغان

زاهد صد ساله گریند رخ و اعلاش شکیب

کی دگر و صف بهشت و حوض کونر میکند

تا تار زلف بر رخت ای مه نقاب شد  
 آباد تا آب نشود هر که در ازل  
 بهشان شرار سینه ام از آب آتشین  
 یگبار سرزد از دوافقی آفتاب چون  
 اندر هوای دانه خالت بدم زلف  
 گفتم که در غم تو کنم صبر گر شود  
 بخت جوان کجاست که از جور خرخ پیر  
 زاهد که می نمود ز نام می اجتناب

نکر خدا که دوش بدیر مغان شکیب

ز سر کس که بزم بهشت حساب شد

از حالت نا کلمی چون من خبری دارد  
 هرگز نکند پنهان هر کس هنری دارد  
 میخواره دل داده کیف دگری دارد  
 رندی که به پختانه چون من گذری دارد  
 گفتم شب گیسویش در دل معری دارد  
 کی در رهت اندر دل خوف از خطری دارد  
 بنموده ماشائی هر کس بصری دارد  
 کی پاکشد از کویت چون باوسری دارد

کسیکه ماه جمال تو در نظر دارد  
 رود ز شرم بزیر سحاب مهر فلک  
 کسیکه زلف خم اندر خمت ندیده کجا  
 همای عشق بنازم کسه از مقام بلند  
 مسافران ره عشق را صبا بر گو  
 دگر نه دیده به شمس و نه بر قمر دارد  
 زرخ نقاب گر آن ماهروی بر دارد  
 ز روزگار پریشان من خبر دارد  
 چو بیضه کون و مکان را بزیر پر دارد  
 گذشت قافله هر کس سر سفر دارد

مگر ز قند دهانت شکیب گسفته سخن

که همو شهید لبست در سخن شکر دارد

این جهانرا هر چه دیدم نیک بد بنیاد بود  
 راستی دون پروردی ای جرخ کج رفتار گوی  
 گلعداری فامتم را کرد خم کز راسی  
 از کجا آموخت این فن را ندانم آن پسر  
 تلخ کامم از غم لعل توای شیرین زبان  
 بود روزی در دام مهر رخت کاندز جهان  
 دردلت راهی نجست آهی که از سوزندگی

دوش دیدم ای گل بیخار از هجرت شکیب

همچو بلبل در فغان و ناله و فریاد بود

خوش بپای شمع جان خود فدای روانه کرد  
 دیدی ای دل عافیت چون عشق آن دیر آشنا  
 جذبۀ عشق تو نازم زانکه ای ترسا پسر  
 باز شد مسک خنجا چون نافه چین خون زرشک  
 تا ابد مدهوش و مستم زان منی کاندرازل

خواست عمر جاودان یا بد شکیب اندر جهان

نقد جان اینار خاک مقدم جانانه کرد

روزی که به میخانه ام ای دل وطنی بود  
 صد شکر که سافی بیسکی جام میم شست  
 هر روز پریشان شوم از حسرت آن شب  
 زد شانه بهم ورنه ز دل های پریشان  
 خویش را با شمع در هر انجمن افسانه کرد  
 اهل دل را همچو من از خویشتن بیگانه کرد  
 همچو صنعتان فارغم از کعبه و بتخانه کرد  
 آن مه نامهر بان تازلف پرچین شانه کرد  
 سافی مستان مرا از لطف در پیمانه کرد

هر شب بسر طره او انجمنی بود

بس غنچه صفت بود خموش آن گل بی خار  
از قد بلا خیز تو ای لعبت طنناز  
کن رنگ بنخون جامه جانم که پس از من  
گویند ترا کشته خونین کفنی بود

دیدم رخ گلگون شکیب آمده چون زر

گویا که اسیر بت سیمین بدنی بود

ختن و چین و ختارا بت من برهم زد  
عجیبی نیست که زد دانه خالت ره ما  
نه همین من شدم از عشق تو بیگانه ز خویش  
دولت فقر و فنا بر کف هر کس آمد  
یافت تا در صدف دل گهر عشق ز جان  
زنوا شور خوشی در سر عشاق فکند

زد چو بردامن سلطان نجف دست شکیب

پشت پا از سر همت بسر عالم زد

عاشق کسی است کز همه جز یار بگذرد  
بس شیردل که آهوی چشمش کند شکار  
شمشاد و سرو را رود از شرم پا بگل  
گر شنود کسی ز صبا بوی زلف او  
بگشای چشم و سر حقیقت نظاره کن  
زاهد بیای خم چه سبو میشود مقیم

تا کی ملامتش مکنی از عشق زاهد ا

نبود شکیب آنکه از اینکار بگذرد

گر آتش از جور تو در جان و تن افتد  
صد شور فتد از سرنو در سر فرهاد  
از رشک زند غنچه چو گل جامه بتن چاک  
گر بی تو بر آرم ز دل ای تازه جوان آه  
آگه شود از حالت ما جمع برینان  
چون شاه زند آن مه بی مهر به گیسو

حاشا که به روی دگری چشم من افتد  
یگدم نظرش گرتوشیرین دهن افتد  
ای غنچه دهن گر گذرت در چمن افتد  
زا هم شرری در دل جرخ کهن افتد  
هر دل بخرم زان تو سیمین بدن افتد  
از قدر و بها مسک ختا و ختن افتد



تا چند شکیب از غم آن لعل چو مرجان

بر دامنم از دیده عقیق یمن افتد

گر نام و نشان از می و میخانه نباشد  
در سلسله از غم آن سلسله گیسو  
اینگونه که زدشانه بر آن طره مشکین  
تاقبله جان ابروی جانان شده دیگر  
دیگر بجه کار آیدم این نقد سر و جان  
جز شمع که در سوز و گداز است بعالم

شاید به کفم شیشه و پیمان نباشد  
کو آن که چومن واله و دیوانه نباشد  
صد چاک دلی نیست که چون شانه نباشد  
ما را خبر از کعبه و بتخانه نباشد  
گر بهر نثار ره جانانه نباشد  
آگه کسی از حالت پروانه نباشد

چون نیک به بینیم شکیب از غم آن شوخ

از خویش کسی نیست که بیگانه نباشد

به لب پیاله هر کس که لبس رسیده باشد  
شده ذره مهر تابان بر چشم آنکه ای مه  
بدل آرزوی کوثر نکند کسی که یکدم  
که دهد بغیر نای زده ان تو نشانی  
بچه آورم منالت که ندیده چشم گردون  
که مهبی به مهر خالق چوتو آفریده باشد

چومن از جهان و اهلش همه دل بریده باشد  
نظری رخ نکویت همه عمر دیده باشد  
لب به ز شکر را نفسی محکیده باشد  
مگر آنکه از دهانت سخنی شنیده باشد  
که مهبی به مهر خالق چوتو آفریده باشد

گل وصل آن بچیند که شکیب در گلستان

چو هزار خار هجران بد لش خلیده باشد

باده عشق تو آن دور که در مینا بود  
جلوه حسن نو و عشق من امروزی نیست  
بجهان نام و نشانی ز مه و مهر نبود  
پیش از آنی که بموسی قبسی جلوه کند  
شمع گردون که بود حشم چراغ ذرات  
هر که از باب خرد بود بعالم دیدم  
هر چه از ملک عدم اهل دل آمد بوجود  
نقد همتی خورد آن کو بر هت کرد نثار

اتر مستیش از دیده ما پیدا بود  
شیخ صنعان زازل محور رخ ترسا بود  
که نهان در دل من مهر تومه سیما بود  
از فروغ رخ تو سینه من سینا بود  
دیدم اندر بر خورشید رخت حر با بود  
پای بند سر رلف چو من شیدا بود  
رو بسوی نو در این بادیه ره پیمان بود  
آزمودیم همین دیده خون بالا بود

شرح پروانه و شعی که شبی گفت شکیب

در حقیقت سخنش شاهد حال ما بود

سپیل از چشمه روان بود و تماشا میکرد  
خون ز غیرت چو صراحی بدل ما میکرد  
که با عجاز سخن از ید بیضا میکرد  
باز اندیشه آن زلف شب آسا میکرد  
سالها بنده گی آن قد رعنا میکرد  
چشم او پیروی از مردم بغما میکرد

یار بی مهر و وفا بود بعشاق شکیب

یا همی جور و جفا بر من تنها میکرد

هزار بار بر این قبله در نواز آید  
بسیر باغ گر آن سرو سر فراز آید  
بقهر رفته من گر بمهر باز آید  
کسی بدیده محمود چون ایاز آید  
که شور در سرو با سوز سینه ساز آید  
که بهر کشتن من از طریق ناز آید  
فغان من که بگوش تو دل نواز آید  
بصوه آنچه ز چنگال شاهباز آید  
ولیک بوی حقیقت کی از مجاز آید  
حریف همجو توئی به که پاکباز آید  
گرم ز سینه برون آه جان گذاز آید

اگر بکوی تو از هر طرف رهی باشد

شکیب خسته همی از ره نیاز آید

گفتم این غمزده تا حشر گرفتار بماند  
تا شبی دل بغم طره دلدار بماند  
صورتی دید که چون نقش بدیوار بماند  
ساقی لاله رخ و ناده گلنار بماند  
شد چنان مست که در خانه خماری بماند  
نام جمشید در این گنبد دوار بماند

نظر آن ماه نه بر چشم تر ما میکرد  
جام هر بوسه که بر آن لب میگون میزد  
مهر رخسار خود آن ماه در آئینه ندید  
هر چه روز دل دیوانه سیه تر می شد  
سرو آزاد شد از اینکه بثابت قدمی  
بنگاهی ز کفم برد دل و دانش و دین

بچشم کافر اگر ابروی تو باز آید  
بطرف جوی رود پای سرو اندر گل  
بر آن سرم که پیا پیش فدا کنم سرو جان  
گمان مدار که از شاهدان شهر آشوب  
بگو به مطرب عشاق نغمه سر کن  
اید بوس و کنارم بود ز دل داری  
اگر بکوه رسد ناله خیزد از دل سنگ  
بدام زلف تو هر دم رود بطایر دل  
کنند چو چشم تو نرگس در این چمن شوخی  
ببرد عشق اگر رفت هستیم غم نیست  
زند چو برق جهان آتشی بجسم جهان

تا شبی دل بغم طره دلدار بماند  
خوب آموخت ره و رسم پریشانی را  
هر که با دیده معنی برخت کرد نگاه  
شکر ایزد که اگر دور گل و لاله گذشت  
شیخ هشیار که بنده متکف بدر سه دوش  
نکنم چون طلب جام که از گردش جام

ترك سرگوى و بنه پا بره عشق شكيب

که در اين راه نسد هر که سبکبار بماند

کز میان پردو پندار بر انداخته اند  
تا بچشمان تو مردم نظر انداخته اند  
مهرومه در بر رویت مهر انداخته اند  
عاشقانی که بدای تو سر انداخته اند  
راز پوشیده ما را بدر انداخته اند  
چند مردم گهر از چشم تر انداخته اند

برخ خوب نو آنان نظر انداخته اند  
نرگس از شرم فکند است سرخویش از زیر  
تا ز ابروی تو خورشید رحمت نیخ کسید  
عجبی نیست گر از تحفه خود منع کنند  
همه جا دیده پر آب و دل پر آتش  
توان گفت که از حسرت لعل لب تو

عاشقان بی گل رخسار تو هر شب جوشکيب

ناله در ناله مرغ سحر انداخته اند

که همچون در غم لیلی فراغ از خانمان دارد  
زهر بندي هزاران ناله و آه و فغان دارد  
جوان بختی که بر کف دامن یبرمغان دارد  
بود آن مردایشه کو مکان در لامکان دارد  
بهر کس سنگرم بینم بکف نقش روان دارد  
که نسبت با فد دلجوی آن سرور روان دارد  
که کفر از حه رواج در بهشت جاودان دارد  
زمژگان و خم ابرو بکف نیرو کمن دارد

کجا سودایی عشقت سرسود و زیان دارد  
مگر گردیده نی در حنك هجران مبله کینسان  
چومن از تاب سرمستی زند با بر سر هستی  
مزن بیهوده لاف عشق اگر با بست امکانی  
نه نپاهن دهم جان بهر بوسی از اب جانان  
ز سیر سرو بسبان راستی از آن خوشم آید  
خودیدم زلف بردوی تو حوری وش بدل گفتم  
ز قتل خود خیر گستم چو دیدم نرك چشم او

شکيب از مو سکافی شهره آفای شده اما

هنوز اندیشه ها در دل از آن موی میبارد

سد روز وصال و شب هجران بسر آمد  
بر سینه ام ای ستم کمان کارگر آمد  
دلجو نمده ار دیده خونبار در آمد  
اینگونه روان بخش نسیم سحر آمد  
تا یادم از آن لعل لب خون شکر آمد  
آیا چه خطرها بسرش ز این سفر آمد  
تا روی دل افروز توام در نظر آمد

صد شکر که دلبر زدم بیخبر آمد  
هر تیر که از غمزه ناز بود خاک گشت  
اندر غم هجران تو ای شوخ دل آزار  
در کوی تو افتاد گذارش که بعالم  
چون نی ز دل خون نشده بر خواست نوائی  
دل عزم سر کوی ترا کرد و شد از دست  
طلاقت نمده از دست و شکيب از دل بیتاب

شرح زنجیر مر زلف تو تا افسانه شد  
 مرغ دل از سوز شمع عشق سر تا پای سوخت  
 حذبه عشق بتی نازم که دل دنیال او  
 گر خبر داری ز خود از آشنائی دم مزین  
 تا ابد عشق ترا جویم زدل چون در ازل  
 از سر زلف تو کوتاه است دست عالمی  
 همچو چشمان تو مست افتاده ام در گوشه  
 تاری از موی نودر چنک من و زاهد فتاد

گر کسی جوید سراغی از شکیب خسته جان

اهل جان بخش تو گوید کشته جا نانه شد

بیخون دل کجا به لبم آن دهان رسد  
 مینا صفت اگر نشود جام خون جگر  
 یگبوسه گر دهد که بگیرد هزار جان  
 کوردی چشم مردم بد بین نکو بود  
 بر من رسیده از غم آن چشم دلفریب  
 گوید بناله بلبل دل داده در بهار  
 پای مقامش از سر کیوان گذر کند  
 در زم آنس صحبتی از قبل و قال نیست

در کیش اهل عشق بود بوالهوس شکیب

دل داده که از غم جانان ایچان رسد

عجب نباشد از این دل که آن صنم دارد  
 زدست سر زنش مدی چه غم او را  
 بقول غیر مکن ترک آشنائی دوست  
 کس از جو ددهانت نجس نه هیچ نشان  
 اگر نشد ز غمت مددک دیده تر من  
 بتاج سکی سر همت فرو نیبارد  
 هران که از دهن یاز کام دل جوید  
 که چون حجر بود و جای در حرم دارد  
 که همچو من بره عشق سر قدم دارد  
 که این معامله هر لحظه صد ندم دارد  
 جز آنکه آگهی از عالم عدم دارد  
 غریب نیست که این چشمه ره بهیم دارد  
 جو من بدست طلب هر که جام جم دارد  
 دیگر ز تنگی روزی خود چه غم دارد

ز قید سبجه و ز ناز و سته در عالم      دلی که جای در آن زلف خم بنخم دارد

بتار زلف تو هر شب شکیب تا بسحر

چونی ز تاب غمت ناله دمیدم دارد

بلبل سحر ندای خوش از لاله زار داد      کی میکشان صبا خبر نو به سار داد

گر عاشقی بدان بره عشق هر چه هست      باید ز دست غیر سر زلف یار داد

اگه زیوفائی جانان بود چو من      آنکس که جان خود بسرا منتظر دارد

یادش بخیر آنکه چو عزم سفر نمود      بگسر بمن غم دوجهان یادگار داد

ای دل شب جدائی آن ترک سنگدل      دیدی خبر چگونه ز روز شمار داد

بیر مغان نمود جوان بخت عالم      زان جام باده ام که بوقت خمار داد

همچون سبو شکیب فتادم بیای خم

تا بیر میفروش مرا اذن یار داد

اندر این باغ کسی قدرت بیچون نگردد      که چو من آن خط سبزورخ گلگون نگردد

سیر از سیر گل و سنبل و شمشاد شود      هر که آن چهره و زلف و قد موزون نگردد

برخس رنگ نماند گرای زهره جبین      مهر رخسار تو را گر مه گردون نگردد

هر که رخسار تو بیند نکند عیب مرا      گر از این بیشترم واله و مفتون نگردد

ترک حشمت نکند هیچ خطائی دیگر      با همه مستی اگر دفتر قانون نگردد

خواجۀ را که بی گنج کشد رنج مدام      گو که اندر دل گلدرت قارون نگردد

برده گیرد ز رخ آن لیلی مقصود شکیب

کر برویس کسی از دیده مجنون نگردد

هر کس بجزم کوی تو خواهد سفر کند      با یسد در اولین قدمش ترک سر کند

افتند ز مهر روی تو گر بر تویی بماه      خورشید کسب نور و ضیاء از فمر کند

بر ن ز شوق بنامه جان را قبا کنم      ما را ز کوی دوست صبا گر خیر کند

آترا که ببر میکند گردد دلیل راه      خوفی گمان مدار بدل از خطر کند

از دام طره تو رهائی بود مرا      مرواز اگر که طایر بی بال و پر کند

هر گز نکر د تیر تهمتن بروز کین      کاری که تیر آه بوقت سحر کنند

شکر خدا که هیچ نه بیند غیر یار

از هر طرف شکیب بعالم نثار کنند

ترکی چون نواز نگر و بی باک نباشد      گر هست چنین چابک و جالاک نباشد

ایسرو روان هر که گل روی تو بیند  
 کز زهر زدست تو بود نیست حریفی  
 جز ز آتش غم سوختن و ساختن ابدل  
 برهم بزخم گرمزه از آب در چشم  
 در میکنده از گردش پیمانہ حریفان  
 گل در نظرش جز خس و خاشاک نباشد

برگویی شکیب از غم آنشوخ دل آزار

کو جامه جانی که بتن چاک نباشد

خواهند دشمنان که جدایت زمن کنند  
 ساقی بزم شیشه می تا بدست تست  
 مه طلعتان خطا و ختن را بهم زنند  
 بینند جلوه قد و روی تو عاشقان  
 این قصه نا تمام بود تا بروز حسرت  
 گر زاهدان بیکنده افتد گذارشان  
 جان را جدا چگونه توان از بدن کنند  
 چون جام میکشان همه خود را دهن کنند  
 هر دم که شاه زلف شکن در شکن کنند  
 در گلستان نظر چو بسرو سمن کنند  
 گر عاشقان زموی تو هر شب سخن کنند  
 ترک غرور و خود سری و ماومن کنند

خوش آنکسان شکیب که با شاهد جوان

دوران عمر صرف شراب ککیت کنند

با غم عشق تو از نای من آواز آید  
 همچو من فائده جاسوز بر آرد از دل  
 مطرب آهنگ مخالف چه کنی در پرده  
 تا قیامت ز سجودم نبود قصد قیام  
 نهم از مهر بخاک قدمش روی نیاز  
 گریه راه تو بود صد خطر اندر قدمی  
 دانه خالی نوهر چند بود دام بلا  
 بهوای سر زلفت شده از دست دلم

اینکه هیچ از دهنتم دم نزنم همچو شکیب

ترسم از پرده اسرار برون راز آید

بدست همتم تا دامن پیر مغان باشد  
 چو پیر مغان دست ارادت درازل دادم  
 بکف سرمایه دولت بسر بخت جوان باشد  
 سری دارم که او را تا بند بر آستان باشد

چو با او آشنا گشتم شدم از خویش بیگانه  
 مگر فتار غم عشقم ز نالیدن مکن عیبم  
 بترک سر قدم بردار اگر مرد ره عشقی  
 بود در دانه مقصود اندر بحر ناکامی  
 بتن خورشید آسا گر بیوشی رخت عریایی  
 اگر پروانه را بینی بیای شمع در یایی  
 که با بلبل نمیشاید زغن هم آشیان باشد  
 که اندر چنگ نائی نای را در دل فغان باشد  
 ز بافتند سبک سیری که بار او گران باشد  
 نیابد گهری آن کوز دریا بر کران باشد  
 بیچشم همت یگسان پلاس و پرنیان باشد  
 که در سر مرغ عاشق راهوای لامکان باشد  
 چو فرگس گر در این گلشن شکیب آید تماشائی  
 شود خاموش چون سوسن اگر باده زبان باشد

جلوه گر ذات تو در آینه اسما شد  
 شمع عشق تو شد افروخته از پرتو حسن  
 گنج عشق تو نگنجید چو در کون و مکان  
 باده عشق بنمخانه چو شد اندر جام  
 مطرب عشق از این دست نوائی سر کرد  
 آخر ای در گزان مایه که در بحر دلی  
 گر بود قطعه چو بر گار شود سرگردان  
 لن ترانی ز تو هر چند مکرر بشنید  
 گوش دادم بحقیقت سخن از چشم تو بود  
 لب جان بخش تو از آه دلم شد خندان

خاک ریزد بر آب خضر همچو شکیب

مردم کز دم عیبی نفسی احیا شد

با سر زاب تو آن کو سر سودا دارد  
 کی توان ذره از مهر تو دل بر گیرد  
 همچو فرگس مژه بر هم نردم تا دیدم  
 دیده تا دیده خو نبار لب خندان  
 تا که ای سرور روان چشم تو دیدم گفتم  
 خانه مردم چشم شده ویران از اشک  
 تا زاب روی کجست چشم تو شمشیر کشید  
 چو من از دست جنون سلسله در پا دارد  
 هر که چون اهل نظر دیده بینا دارد  
 گل روی تو در این باغ تماشا دارد  
 دل غم دیده زمن بسته تماشا دارد  
 باغ حسن تو عجب فرگس شهلا دارد  
 یارب این چشمه مگر راه بدو یا دارد  
 گفتم این ترک بمستی سر یغما دارد

زاهد اچند کنی منع نظر با زی ما  
 هر که را جام می افتاد تسلسل در دور  
 مرغ شب کی خبر از حالت حر با دارد  
 پای حکمت بسر گنبد مینا دارد

کنجکاو ی چه کنی در دل ویران شکیب  
 اندر آن گنج غم عشق تو ما وا دارد

توانائی که از نعمت بفر ناتوان باشد  
 از آن در سایه خورشید بینی ماه تاماهی  
 بنام همت شععی که در هر انجمن بینم  
 بزیر بار غم بر خود نه پیچد همچو نیلوفر  
 مسیحایی که از شفقت کند درد دلی درمان  
 غنی از رنج مسکینان بیجمع گنج میکوشد  
 بونر کس گردد این گلشن کسائی دیده عبرت  
 بچشم مردم دانا ندارد جلوء دنیا  
 بهار دولتش ایمن ز آسیب خزان باشد  
 که فیضش روز و شب شامل بذرات جهان باشد  
 بشام تار مردم آتشش بر جسم و جان باشد  
 در این باغ آنکه همچو نسرو از آزادگان باشد  
 اگر پیدا شود باور مکن ز این خاکدان باشد  
 از آن غافل که این سودا همه سودش زیان باشد  
 چو سوسن هر که در اینی ز سر تا پا زیان باشد  
 که این مکار نارعنا بدو نان مهربان باشد

شکیب اکسیر دلجوئی ز هر مفلس چه میجوئی  
 که گرنای بود از آن جو عنقا بی نشان باشد

خوبان سیمتن که بدل همجو آهنگند  
 با عاشقان مگوسخن ار کعبه و کسنت  
 از عشق دوست مدعیان راجه حاصل است  
 آنان که پای خم حوسبوسر نهاده اند  
 در سبکه میکشان ز خنجام خوابده اند  
 عشاق را جو پا بسر آرزو بود  
 اهل بیان اگر بمعانی بر نه راه  
 خورشید و ماه را برخت نیست نسبتی

از کف رها مکن سر زلف بتان شکیب

کارام جانت قرار دل آسایش تنند

بگوش هر که حدیثی از آن دهن برسد  
 رقیب با لب جان پرورت سری دارد  
 به بزم مهر و وفا خوندل بود در جام  
 جومن به نقطه مقصود بیسخن برسد  
 منته بخاتم جم دست اهر من برسد  
 بیاد اهل لبث دور چون بمن برسد



خوشم بگوشه بیت الحزن بدین امید  
 بر آن سرم که بیای تو جان بر افشانم  
 چو بید سروسهی سرنهد بزانونی غم  
 بچنك باد مده تبار طره مشکین  
 به یمن بخت جوان افکند کلاه از سر  
 عجب مدار ز دوران چرخ بو قلمون  
 که بر مشام مرا بوی پیرهن برسد  
 چه غم از اینککه مرا آفتی بتن برسد  
 اگر که پای تو ای سرو در چمن برسد  
 میاد لطمه ز سنبل به نشرت برسد  
 بس دست غمزده گرمی کهن برسد  
 بر غم بلبل اگر باغ بر زغن برسد

غلام همت آنم که همچو شمع شکیب

همیشه فیض وجودش با نجات برسد

هر دم بدست و تیغ تو ما را نظر بود  
 آینه در برابر آن روی روشن است  
 جز قد و غنچه تو به بستان روزگار  
 در زیر پرده روی تو یی پرده بنگرد  
 غیر از شب فراق که روزم سیاه کرد  
 چون نامه گر بروی سیاهم نظر کنی  
 پیوسته چشم از مزه تیرش تتر کش است  
 با حسن دلفروز تو این عشق خانه سوز  
 در کیش عشق کعبه اهل صفا توئی  
 چون در سرم هوای حیات دگر بود  
 یا اینکه آفتاب قرین با قمر بود  
 سروی ندیده ایم که سیبش نمر بود  
 آنرا که خاک میسکده کحل بصر بود  
 این روشن است کز یی هر شب سحر بود  
 چون خامه گو بخون دلم دیده تر بود  
 این دل سیه مگر ز خدا بی خبر بود  
 از کار ساکنان درت پرده در بود  
 لعلت زلال زمزم و خالت حجر بود

در مجلسی که جلوه کند ماه من شکیب

خورشید حلقه ایست که بیرون در بود

هر بنده خیر خواه بنوع بشر بود  
 گرم رخ شب نشی نظری کن بافتاب  
 بیچاره کی معامله با خدا کند  
 دهقان ز خرمش نکند منع خوشه چین  
 دارا اگر چو ابر ندارد کف کریم  
 گو خواجه آورد دل درمانده بدست  
 نبود نشان ز دولت قارون پروزگار  
 شه و شکر زد دست فرو مایه حتمظل است  
 از راه بنده گی خدا با خبر بود  
 کز نده پروری همه را تاج سر بود  
 آنکس که روز و شب پی نفع و ضرر بود  
 از خرمن سخاوت اگر بهره ور بود  
 خاکش پسر که شاخه بی ترک و بر بود  
 کاین سر بهر حقه به از گنج زر بود  
 حاتم ز نام نیک بعالم سر بود  
 زهر هلاهل از کف دانا شکر بود

دون همی که تازه بدوران رسیده است عیبی اگر بود بخدا بی پدر بود  
میل بشر بشر نبود و در بود شکیب

باور مکن بصورت و معنی بشر بود

بجام غیر گر آن آشنا شراب کند	ز تاب آتش غیرت دلم کباب کند
بروی یار دوصد پرده گر حجاب بود	بچشم من رخ او جلوه بی حجاب کند
شهید عشق بتان زنده گئی ز سر گیرد	اگر ز خون گلو دست و پا خضاب کند
ز چین طره او بی خبر بود آری	اگر کسی بخطا وصف مشکاب کند
کدام سنگدل این شیوه را بدو آموخت	که می بجام رقیب و من عتاب کند
چو نار طره او دید دل بچنگ صبا	ز رشک زمزمه چون بر بطن و در باب کند
شود چو آینه حیران بر آفتاب آن ماه	اگر ز دیده مردم نظر در آب کند
حو آفتاب مگر سا به افکند بزم	خدا کند که مرا خاک ره حساب کند

شکیب صرفه برد آن در این جهان کهن

که صرف شاهد و می دولت شباب میکند

بر اهل روان بخش تو تا چشم من افتاد	باقوت ز چشم جو عقیق یوسف افتاد
بمود حور بر گس همه چنم به تماشا	تا سنت از باد مروی سمن افتاد
از پای مادم بی سر رشته مقصود	خوش زلف دلاویز تو در دست من افتاد
دل در پی کانی ز لب لعل تو مرخواست	بیچاره در این راه بیچاره ذقن افتاد
شد غمیچه بو خواسته از غصه خگر خون	وصف لب لعل تو چو در هر دهن افتاد
گرد لب میگون نو سر زدن خط مشکین	یا مهر سلیمان به کف اهرمن افتاد
سکین سخن عشق که دندان شکن آمد	زان گوهر دندان او بس من افتاد
یگذره بدل داشت جو مهر مه کمان	بمهور چهل سال به سب الخزن افتاد
برخواست ز چین سر زلف تو شیمی	کر قدر و بها مشک حنا و ختن افتاد

گردید شکیب از می عشق تو جو سر خوش

فارغ زد و عالم چو سو پای دن افتاد

بر دیده ام چو زلف و رخ یار بگذرد	خورشیدم از نظر بشب تار بگذرد
هر دم مرا ندیده معنی گذر کند	حیرانیم ز صورت دیوار بگذرد
حیران شود مور رخس چشم آفتاب	گر ماه من ز خانه بی بازار بگذرد

دانداد گرز دست دهد نقد جان و سپر  
 لیسان آه نطقه نظر من دهان اوست  
 هفتش کشد سوس چون همچو آدمی  
 ریزد صبا بفرق گل و لاله خاک غم  
 در دل یونان قباله جان بگنرد مرا  
 بر دیده طاق ابروی دلدار بگنرد

و ندانه سر نهد چو سیو پای خم شکیب  
 زاهد اگر بخانه خسار بگنرد

دل درشن بجهان جام جم ما باشد  
 به لسی را همه گز طلعت ز بیبا باشد  
 ترنج چشم توبه یغما برد از ما دل و دین  
 هر که را دست دهد بر سر کویت جانی  
 سرو دلجو که سر افراز بود در بستان  
 دلم از دست جنون راه بجای نمی برد  
 گرچه دل در خم زلف تو ز من پنهانست  
 آبرویی به از این نیست که بر خاک درت

واندر این آینه اسرار هویدا باشد  
 چشم من باز روی تو دل را باشد  
 مگر این دل سیه از مردم یغما باشد  
 پای قدرش بر گمبید مینا باشد  
 پا بگل در بر آن قامت رعنا باشد  
 از سر زلف تو اش سلسله در پا باشد  
 حال دیوانه در آن سلسله پیدا باشد  
 دیده از آتش دل غیرت در پا باشد

کوری مدعی ای ماه شکیب از دل و جان

مات خورشید جمال تو چو حربا باشد

هری دارم که جانان را بخت آستان باشد  
 زمهر روی آن دلبر سر موئی نمی کاهد  
 ترش ابروی جانان ز شور جان نمی کاهد  
 بهر از این بریشانی که هر شب تا سحر بینم  
 نه گز تنس دهان او دعما نیست لا ینحل  
 یکی از دین سخن گوید یکی دنیای دون جوید  
 اگر بر سر زنده تیغم سوسم دست و شمشیرش  
 از بهر سر افرازی پای او سر اندازم

از آن روپایه قدم بفرق فرقدان باشد  
 اگر چون شمع از جورش مرا آتش بجان باشد  
 که وصف لعل شیرینش مراورد زبان باشد  
 بهر جمعیت از مویس حدیثی در میان باشد  
 چرا این نقطه موهوم نامی بی نشان باشد  
 بنازم همت عاشق که فارغ از جهان باشد  
 که دانه کشته او را حیات جاودان باشد  
 که عاشق رانه از سودا سر سودوزبان باشد

اگر آهن معانی را بیانی در میان آید

شکیب از نکته پردازی چو من رطب اللسان باشد

هر که کام از لب لعل تو دلار گیرد  
 کی سراغ از دم جان بخش مسیحا گیرد

گر ز دست تو کبی ساغر صبا گیرد  
 همچو ماهی است که اندر شب یلدا گیرد  
 چون از دست جنون دامن صحرا گیرد  
 سیل از کوه چو خیزد به دریا گیرد  
 تیر آهی که مکان در دل خارا گیرد  
 تاده دست که در کوی تو ماوا گیرد  
 بسر قاف غنا لاله چو عنقا گیرد

بیدلی را که بود دیده بینا جو شکیب

زشت باشد که نظر از رخ زیبا گیرد

روز اندر نظرم تیره چو شب میگذرد  
 بیستن شهادت بیانش ز رطب میگذرد  
 کی چنین بر تن بیمار زتب میگذرد  
 همچو من ز آینه شهر حلب میگذرد  
 خوب داند که چه بر من ز طلب میگذرد  
 بر در میگذرد از راه ادب میگذرد  
 ای که راز دلت از سینه بلب میگذرد  
 از قضا روز نشاطش به تعب میگذرد  
 دور عمرش همه با وجد و طرب میگذرد  
 عالمی را بزبان فام عرب میگذرد

هر که را بهره از علم و ادب نیست شکیب

بزبانش سخن از اصل و نسب میگذرد

نبرده ره بمعانی که این بیان دارد  
 میان دایره دلبری مکان دارد  
 مدام سرو سهی سر بر آسمان دارد  
 کسیکه هم نفسی چون تو دلستان دارد  
 بهر طرف رود از سینه نشان دارد  
 که هر بهار زهی آفت خزان دارد

پای مستی بسر گنبد مینا کوبید  
 جلوه روی تو زیر خم زلفین سیاه  
 حلقه زلف تو را هر دل دانا بیستد  
 خون دل در غمت از دیده بدامن ریزم  
 ترسم اندر دل نرم تو نیا بد را هی  
 پشت پا زد بسر روضه رضوان آدم  
 مرغ دل بام قناعت اگر از دست نداد

عمر من بی رخ و زلف تو عجب میگذرد  
 در معانی ز لب هر که بگوید سخنی  
 آب شد جسم من از تاب غم جان کاهت  
 روم رخسار تو را هر که به بیند نظری  
 هر که سر کرده قدم در ره عنقت چو قلم  
 حرمت پیرمغان بین که اگر جبریل است  
 شمع از دست زبانش بسر آتش موزد  
 هر که را در بر تقدیر بود تدبیری  
 هر که باشوق و شمع باده تسلیم کشید  
 مه من تافت چو خورشید رخس از بطحا

کسیکه وصف دهان تو بر زبان دارد  
 چه نقطه ایست دهانت که هر چه مینگرم  
 ز بندگی نکند تا قد تو آزادش  
 رواست هر نفس از شوق جان بر افشاند  
 خدنگ ناز تو ابرو کمان ندیده سبر  
 شب فراق تو را روز وصل میدیدم

مرامبی است که تا بر شکسته طرف کلاه	درست بر سر خورشید سایبان دارد
خط است گر غم پیری خورد جوان بختی	که پیر می‌کنده را سر بر آستان دارد
سری که در سر سودای دوست شد از دست	کجا دگر ستر سود و غم زیان دارد

بهر نوا که نوازی شکیب را چون نی

چو من بیچنگ غمت ناله و فغان دارد

با چشم تو ام حاجت پیمان نباشد	منصور تو را کار بیخمانه نباشد
هر سر نرود در سر سودای تو از دست	جز بار گرانی بر شانه نباشد
دستش نرسد بر سر زلف تو دلارام	آنرا که دلی ریشتر از شانه نباشد
از عارف و عامی بکنند تو اسیرند	این سلسله را عاقل و دیوانه نباشد
در کعبه کوی تو صیبارا گنزی نیست	هر بیسراویا محرم این خانه نباشد
از مرتبه عشق دو صد مرحله دور است	عاشق اگر از غیر تو بیگانه نباشد
پیدا است بهر دل که بود مهر تو ایماه	آن گنج نهان در همه ویرانه نباشد
یوسف که بود پادشاه مصر نکوئی	در حسن و ملاححت چو تو افسانه نباشد

جز چشم شکیب از غم بیهی آن ماه

در هیچ یعی این همه در دانه نباشد

طاق ابروی تو ای ماه هلالی است بلند	که نهد موی تو بر گردن خورشید کند
دیده دل بزنگدانت تو ام راه نمود	چه توان کرد که دیوانه بچاهم افکند
تا که ایمن بود از چشم بد آن روی نکو	خال مشکین تو افکنند در آتش اسپند
همچو دیوانه ز قید غمش آزاد کند	هر که را سلسله موی تو آورد در بند
گر بچین سر زلف تو ندارد دستی	چون صبا مغز جهان راهمه از مشک آ کند
در دلم هیچ نیا بند بجز ناله عشق	گر نمایند جدا همچو نیم بند از بند
گر دهی خاک وجودم همه بر باد فنا	ز اشک و آه این همه در آتش و آهیم پسند
مژده وصل ز جان آتش هجران نشانند	شوق دیدار ز دل بیخ شکیبائی کند
زیر زلف تو بود روی دلارا تا کی	در شب تیره نهان مهر درخشان تا چند

گوش هوشم همه بر ناله چنگست شکیب

کو جوانی که چو من بشنود از پیری پند

هر نکه ران که از دهنت یاد میکند	چون من بهیچ خاطر خرد شاد میکند
---------------------------------	--------------------------------

با سرو قامت تو چه کوتاه نظر بود  
شادم از این که در ره عشق تو سالهاست  
چشمت برد بغمزه دل و دین عالمی  
گر سیل دیده خانه دل را خراب کرد  
با گوش جان اگر شنوی بیستون هنوز  
با این که گل بود همه سر تا پایی گوش  
از زنده رود دیده مسا بی خیر بود

با این که جام باده بود خون جگر شکیب

هر دم دلی ز قیده غم آزاد میکند

چون روی دوست آینه آرزو بود  
تا عکس عارض تو آئینه اوقات  
این روز روشن است در آغوش شام تاز  
با چشم مست باده پرست تو دورهاست  
گیرد چو جام کام از آن لعل نوشخند  
از خوب و زشت و شادی و غم و صل و اذ  
تا سجده بقبله ابروی او کنم  
بیچاره بیخبر بود از آفت خزان

ما را مراد دل همه دیدار او بود  
دیدم که مهر و ماه بهم روی پرورد  
یا جلوه گر چشم سنت روی وهو بود  
بی جام می مدام مرا های وهو بود  
مارا چو شیشه گریه نیم در گاو بود  
بر دانه آنچه دوست پسند نکو بود  
از خون دل بفتوی عشقم وضو بود  
چون گل هر آنکه نخواستش از رنگ بو بود

مقصود نکته ایست شکیب از دهان او

ما را اگر ز تنگی دل گفتگو بود

دور گردون تا اجامی باده آنگون کند  
صد هزاران گوهر کم یاب را کو بد بنگ  
چون صدف هر بیسرو یارا دهد گنج گهر  
هر که را در این چمن چون سرو بیند سرفراز  
هیچ کس نبود که جوید طبع و خوی حاشی  
ای که دین و دل دنیا داده از بهر سود  
خواجه را اندیشه باید ز آه زار بی نوا  
گر سخن سنجی دهد داد معانی درون

چون صراحی از غم دل دیدها پر خون کند  
تا یکی را اندک قدر بر بهاء افرون کند  
دیده آزادگان را غیرت جیحون کند  
پایمال او را زدست طالع و ادون کند  
هر کسی خواهد که خود را در جهان قارون کند  
آخر این سوداگر کف سر ما ات بیرون کند  
زانکه بی بیگانگان از جوتن گردون کند  
مردم چشمش بدامن لیه مکارن کند

در ره دانش قدم نهاده دانستم شکیب

دست گردون خاک غم بر فرق افلاطون کند

بی سخن از سر مستی ز کفم جام افتد  
نظرم کاج بر آن سرو گلندام افتد  
گردلی در خم آن زلف سیه فام افتد  
دزده عشق تو گر طشت من از بام افتد  
هر که ز آغاز در اندیشه انجام افتد  
طفل دل در طمع پسته و بادام افتد  
ورنه آن نیست غزالی که مهر دام افتد

نظری گر بمن از چشم دلارام افتد  
تا در این باغ رسد نخل مرادم به ثمر  
راستی همچو من از قید غم آزاد شود  
یگه م از سر کویت نکشم پای طلب  
ز تداوت سر انگشت بدندان نگزد  
نفس چشم و دهنت تا گردد از نظرم  
مگر از گریه بمن گوشه چشمی فکند

هر يك جام زد از دست دلارام شکیب

پای خم بی خبر از گردش ایام افتد

ما را دلی ز آتش حسرت کیاب بود  
یا للعجب که در دل شب آفتاب بود  
دیدم هوای آب حیات از سراب بود  
در صورتی که جمله بیانت عتاب بود  
رویت همی گشاده چو بند نقاب بود  
برگ گلت ز آتش تر پر گلاب بود  
این دانه دام مرغ دل شیخ و شاب بود  
تا در میانشان چه سؤال و جواب بود

در این تو را بلب لب جام شراب بود  
در زیر زلف ماه رخت جلوه می نمود  
بر هر که جز تو دیده امید دو ختم  
بودت بمن ز راه معانی عنایتی  
موت چو جان عاشق بیدل به هیچ و تاب  
بر مارضت نشسته عرق از شراب ناب  
خال رخت بنجر من آتش گرفته جای  
مینا زدست شد که نهد سر بگوش جام

افغان من شکیب بچنگ غمش چو نی

بر گوش وی ترانه رود و ریاب بود

همجو ابروی تو محراب دعائی دارد  
مرغ دل در قفس سینه نوامی دارد  
خاک کوی تو عجب آب و هوامی دارد  
با مه روی تو گر مهر ضیائی دارد  
گر چه هر خانه جدا خانخدائی دارد  
دیده دلشده گلت راه بجایمی دارد

خرم اندل که ز روی تو صفائی دارد  
بهوای سر کویت که بود باغ بهشت  
آتشین لاله رویت چو بدیدم گفتم  
چون سپادر بر خورشید جهان افروز است  
اهل دیو و حرم از جان همه جویند تو را  
جسته را نشنیدم که کند دریائی

پاسبانی نشود پیش اگرش دست دهد      آنکه در سر هوس ظل هسانی دارد

چو شکیب آنکه بیانش زلب جانانست

در معانی سخن روح فزائی دارد

جلوه حسن بروی تو چو حیرانم کرد	جذبه عشق چوموی تو پریشانم کرد
تا پای تو مگر از سر شوقش فکنم	طفل اشک آمد و شب دست بدامانم کرد
گر چه دور از لب شیرین تو تلخ است شراب	شور مستی بدر میکده در با نم کرد
تا بدانی حکه بغیر تو ندارم نظری	شادم از این که غمت یسرو سامانم کرد
توبه ام داد زمی زاهد هشیار ولی	چشم خمار توای شوخ پشیمانم کرد
چشم قتان بتی راه دل و دینم زد	کفر زلف صنی رخنه با بیانم کرد
خوش بر آئینه جان خون جگر داد جلا	واندر این آینه مات رخ جانانم کرد
قدم موزون مہی کرد ز سرو آزاد م	لب خاموش گلی مرغ خوش الحانم کرد

تا شدم جرعه کش جام جم از شوق شکیب

فارغ این موهبت از ملک سلیمانم کرد

اگر بدیده ام آنماه بی حجاب بر آید	مرا ز مشرق مقصود آفتاب بر آید
ز شوق دولت بیدار سر ز پا نشناسم	گر آفتاب جمالش مرا بخواب بر آید
ز غمزه چشم خمارش کند نشافه تیرم	اگر مرا بزبان نامی از شراب بر آید
چو تار طره او را بچنک شانه بینم	ز رشک ناله ام از سینه چون رباب بر آید
بچهره طره طرار او قرار نگیرد	که مومیا نه آتش به پیچ و تاب بر آید
بگو چو ژاله به بیند عرق بلاله رویش	کسی ندیده گر از برك گل گلاب بر آید
رموز عشق نداند دلی که آه ندارد	از آتش است اگر بوئی از کباب بر آید
قدم منه بطریقی که دست داد چو پیری	تورا ز سینه فغان از غم شباب بر آید

مجو ز چشمه دنیا شکیب آب گوارا

که کام تشنه محال است از سراب بر آید

گر آفتاب ماه رخت نگاه کند	ز شرم چهره نهان در شب سیاه کند
فروغ دیده نظاره گر چو خوردشید است	رخ تو را ز مه و مهر اشتباه کند
ز خط سبز تو جوید رهی با آب بقا	چو من هران که نگاهی بر این گیاه کند
کسیکه حوت و سمندر بود در آتش و آب	ز سوز عشق چه پروا ز اشک و آه کند



براه عشق اگر سوزنی است عیسی را  
مژاست یار عزیزی که از زنگدانش  
عتاب ابروی پیوسته اش مبین ایدل  
زدم ز دست جنون پا بفرق دانائی

پای دوست سری گر رود ز دست شکیب

گمان مدار که اندیشه کلاه کند

عمر من از تاب غم اگر بسر آید  
همت عنقا بجو بقاف قناعت  
پای کند گوهری گر از سر بازار  
گر بسر کوه پا نهم ز غم دل  
سر بگریبان نیم ز دست غم دل  
تا که بسوزم چو برق خرمن گردون  
تخت سلیمان رود بیاد حوادن  
دولت دنیا بهر که روی نماید

به که مرا کام دل ز سفله بر آید  
تا که جهانی تو را بزیر پر آید  
سنگ شود در حو دست بی بصر آید  
باز مرا سیل اشک تا حکمر آید  
جون پی هر شام عاقبت سحر آید  
از سر سوزم ز سینه آه بر آید  
نالۀ موری اگر که با اثر آید  
در نظر خلق عیب او هنر آید

گوهر خود را شکیب کی دهم از دست

گر ز فلک سنگ سختیم بسر آید

گر ز بشر سوی اتفاق بر آید  
در اثر اتفاق قطره نظر کت  
مهر درختان به بحر و کان جو بتابد  
خواجه گر از گنج سیم در بگساید  
هیچ نگاهد ز نور چنمه خورشید  
روز و شبان را گر اتفاق نباشد  
دست مودت اگر بهسم بسپارند  
دیو صفت را مخوان زدوده آدم

شاهد مقصود او ز در بدر آید  
سیل رکهار سوی بحر و بر آید  
از دل خاک سیه برون گهر آید  
ساخته کار بهانیان حو زر آید  
اینهمه فیضش که سوی خشک وتر آید  
از پی شام سیاه کی سحر آید  
دور سیه بختی بشر بسر آید  
گر چه بعالم بصورت بشر آید

حون نرود صحبتی ز نوع پرستی

خواجه ز مسکین شکیب بی خبر آید

نفسی از نظرم جلوه جانان نرود  
تا نیاید بصرم از تن من جان نرود

تا مرا خوندل از دیده بدامان نرود  
 بزبانی سخن از چشمه حیوان نرود  
 هر که از جان پی آن زلف پریشان نرود  
 بفلک زمزمه مرغ خوش الحان نرود  
 سرم از دست اگر در سر پیمان نرود  
 گری پای تو دو صد خار مغلان نرود  
 پیش و کم عمر تو در صحبت نادان نرود

آدمی یخبر از گوهر اصلیت شکیب

گر چه غواص فرو در یم عرفان نرود

ما را حکایت لب جانان بود لذیذ  
 یگه بوسه زان دو لعل چو مر جان بود لذیذ  
 سر تا پهای آتشه خوبان بود لذیذ  
 یعنی بلاله قطره باران بود لذیذ  
 دیدار او در آینه جان بود لذیذ  
 گوید نوای مرغ خوش الحان بود لذیذ  
 جام جم و نگین سلیمان بود لذیذ

رمزی نموده از دهن یار من شکیب

هر کس که گفته بسته خندان بود لذیذ

ای عجب میطلبد کیفیت بزم حضور  
 هر که چون من نبود باغم هجران مسرور  
 از قصور است اگر دم زخم از حور و قصور  
 چون بود ما حاصل زهد و ریا کبر و غرور  
 هر کرا منظر حسن تو نباشد منظور  
 در بر روی تو راند بزبان قصه حور  
 نه شب از روز شناسند نه ظلمت از نور  
 خانه دل بهوای تو مانند معمور  
 تا فتام چو صبا بر سر کوی تو عبور

توانم منغنی از لب دلبر گویم  
 عالمی گرهه از چشمه نوشش نوشنده  
 نیست در سلسله اهل جنونش راهی  
 گری بگلشن نشود شاهد گل مونس خار  
 بسر دوش بود بار گرانی همه عمر  
 مکن اندیشه که طوف حرمت دست دهد  
 تیر از شست چو شد باز نیاید هشدار

آنجا که آب چشمه حیوان بود لذیذ  
 با اینکه لذت دو جهان را چشیده ام  
 هر عضو او ز سینه زداید غبار غم  
 بنشسته از شراب عرق بر جبین او  
 هر ذره گر چه مهر رخس را دهد نشان  
 فریاد عاشقان زغم آن گل جو بشنود  
 خوشتر ز لوح دل نبود گر شنیده

انکه از وادی عشق است دو صد مرحله دور  
 باورم نیست که بر شادی وصل تو رسد  
 موسم گل بچمن با صنم لاله رخی  
 من نه آنم که دل از مطرب و می بردارم  
 کی توان دم زنده از شیوه صاحب نظری  
 صورت دیو نداند ز پری گر بشری  
 تا هم آغوش بود زلف و رخت دلشدگان  
 ملک تن گرهه ویران شود از سیل فنا  
 پا کشیدم زره دیر و حرم همچو شکیب

درخ نکوی تورا در جهان که دیده آخر  
 من از بیاله اول کسه ساقیم پیمود  
 نکو تراست که گل در میان سبزه بود  
 ندانم از چه بدلیخواه دشمنان آندوست  
 بمن ز جور توشیرین زبان رسید اول  
 چه طعنه ها که ز اینخا برای یوسف مصر  
 جز آنکه پرده پندار را دریده آخر  
 بدیدم آنچه که از جام جم نهدید آخر  
 چه غم که خط تو بر گرد رخ دمید آخر  
 ز جور رشته الفت زمن برید آخر  
 ز تیشه آنچه که بر کوه کن رسید آخر  
 بگوش خویش زیگانگان شنید آخر

کجا شکیب شود طی راه عشق پسا  
 بیاید آنکه در این ره بسرو درید آخر

عمر بگنشت و غمت مونس جانست هنوز  
 دیده دل بگشا تا که به بینی فرهاد  
 صد بهشت است مرا بگنظر آن رودیدن  
 باغ و بستان شده از لاله و گل رشک جنان  
 بجهانم چه غم از مدرسه گردید خراب  
 گویه بیند که بغارون چه رسید از زروسیم  
 دلم از هجر تو در آه و فغانست هنوز  
 دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز  
 چشم زاهد ز پی باغ جنانست هنوز  
 گلبن عیش مرا فصل خزانست هنوز  
 که زمینخانه بجای نام و نشانست هنوز  
 آن که اندر طلب مال جهانست هنوز

خاک ما زاتش هجران شده بر باد شکیب  
 سیل خونابه ام از دیده روانست هنوز

شود چو بند تقابت بدلیربائی باز  
 تورا چو زاهد صد ساله یک نظر بیند  
 برند سجده بروی تو اهل دیر و حرم  
 تو روی بستی و دیر و حرم بنا کردی  
 مرا که تاب عتاب و توان قهر تو نیست  
 اگر بر آنتس غیرت نخواهیم چوسپند  
 رسد چو مزده وصل تو جان بر افشانم  
 جنان به عشق گلی نالم اندر این گلشن  
 بر آ ز پرده پندار تا بگوش یقین  
 ز جهره مست مه و مهر را نمائی باز  
 عجب بود که نیاید ز پارسائی باز  
 ز پرده گوشه ابرو اگر نمائی باز  
 خوشادمی که ز رخ پرده برگشائی باز  
 کنم چه چاره گرای مه ز مهر آئی باز  
 بروی غیر مکن چشم آشنائی باز  
 که در دلم نبود طسافت جدائی باز  
 که عندلیب بساند ز هم نوائی باز  
 ز نی پرده نیوشی نوای نائی باز

ز تیره روزی خودم منور شکیب که من  
 ز شام تیره رسیدم بروشنائی باز

مراهمی است که سر تا قدم بوده همه ناز  
اگر بتاز زنی چنگ مطربا امشب  
زدود آه توان برد پی به آتش دل  
هزار دلبر اگر بی نقاب جلو کند  
به پیچ و تاب بود زاغ طره ات همه دم  
نه نو گلی چو تو در این چمن بود خندان  
مسلم است که معجز ندانند از جادو  
ز غیر دوست مدارید چشم دل جوئی

گر آب دیده دهد خاک هستیت بر باد

شکیب ز آتش دل روز و شب بسوز و بساز

بدامنش نرسد دست جز به عجز و نیاز  
رهی بزن که بسوز دل من آید ساز  
که به ز بو نبود مشکناپ را غماز  
یکی بدیده محمود نگذرد چو ایاز  
که طوطی خط تو گشته باشکرد مساز  
نه همچو من ز غمت بلبلی غزل پرداز  
مسیح با لب تو گر زند دم از اعجاز  
که آشنا نشود دشمنی بحقیقۀ راز

چه نکته ایست که چون نغیچه تو بست هنوز  
زدست رفتم و از من کناره چوست هنوز  
که دل بحلقه چو گان او چو گوست هنوز  
کفم زد دولت بیدار مشکبوست هنوز  
رسید جان بلبودل در آرزوست هنوز  
مرا چو شیشه می گریه در گلوست هنوز  
که مشک در بر مویت سیاه روست هنوز  
بشام گناه ابد گرم های و هوست هنوز  
کنون که آب جوانی تو را بجوست هنوز

بشوق دولت دیدار سالهاست شکیب

ز راه دیده روان دل بسوی وست هنوز

دیده جان روشن از دیدار جانان است و بس  
قصه ظلمات و خضر از خط و خالت روشن است  
گنج عشق او که جان را مایه آبادی است  
مشرق مقصود کز آن سر زند مهر مراد  
جز حدیث آن لب میگون نرانم بر زبان  
گر بمصر جان نمایا جاودهدیوسف جمال

نور ماه از پر تو مهر در خشان است و بس  
آب حیوان را دلیل آن لعل خندان است و بس  
در دل ویرانه عشاق پنهان است و بس  
بی سخن آناه را جاک گریبان است و بس  
میگشان را بال لب پیمانۀ پیمان است و بس  
در دل یعقوب مهر ماه کنعان است و بس

گر بدانی هر شب اندر مجمع آشفتهگان تا سحر صحبت از آن زلف پریشان است و بس  
بهره خفای را از خرمن خورشید نیست چشم حر با بر فروغش مات و حیران است و بس  
کام دل گر از لب جانان نشد حاصل شکیب

دادن جان به درد عشق درمان است و بس

دعوی عیسی نمی شاید زهر صاحب نفس فرقیها از صوت داود است تا بانگ جرس  
آفتاب دولتش در سایه نبود چون هما گر چه در پرواز کردن بال بیگشاید مکس  
منطق طوطی نداند باز با صد آینه گر بخون دل نمائی زاغ را اندر قفس  
روید از لطف هوا در باغ و بوستان هر گیاه دیده باید که داند سرو گل از خار و خس  
مرغ شب را دیده امید بر خورشید نیست رسم و راه عشقبازی را نداند و الهوس  
هر مقامی را همی با پداز دیرو حرم کعبه مضمود عاشق کوی دلدار است و بس  
رهرو راه وفا را نیست خوفی از خطر مست صهبای صفا را نیست با کی از عدس  
مسام افتاده در ششدر به نرد عاشمی بسته این بازی طریق چاره ام از پیش و بس  
لطف خالص می فروشم تا بود شاعلی شکیب

شعری

نیست اندر خناس و عام چشم بر انعام کس

حرف

مطرب عشق ز جای دگر است آوازش  
تا کسی دم نزد فاش نگردد رازش  
مرغ دل با گشاید بهوائی هیبات  
لب جان بخش تو گر عیسی مریم بیند  
چکنم دین و دلم برده ز کف دلداری  
تا بیای دل دیوانه نهم زنجیری  
هر چه بی برده بدل جلوه نماید رخ او  
نی که در پرده زهر بند نوائی دارد

شهد دنیا همه آلوده بزهر است شکیب

کبک با خنده زنده صید کند شهبازش

گر بصد برده بود طلعت همچون مهرش  
باز بینم که بمن گوشه چندی دارد  
آبروی به از این نیست من دل شده را  
میزوان تپید چو خورشید فلک جلوه گرش  
گر چه از ناز بر آئینه نیفتد نظرش  
که بجان خاک نشینم بسر ره گذرش

آنکه از فتنه دور قمری بی خیر است  
 جام می خواست بگیرد ز لب او کامی  
 گر سر از پا نشناسم برهش جا دارد  
 آن پری چهره که دیوانه ام از سلسله اش  
 راستی کوه چه سختی ز دل شیرین دید  
 چون صراحی رود از دیده من خون چکر  
 نکشم پای طلب از سر کویش چو شکیب  
 تا دهد دست در آغوش کشم چون کمرش

باده نوشی که به پیمان بود بیمانش  
 من برانم که ره عشقی تو از سر یویم  
 گر رسد جان بلبم دل ز تو نتوان برداشت  
 هر که شد اهل نظر گر چه بود گوشه نشین  
 مادر دهر در آن شور که پرورد مرا .  
 من بشادی تو در چنگ غم افغان دارم  
 چون نهانست بدل مایه آبادی جان  
 دل بود غیرت فرخار ولی در منی .

پای تپاسر همه چون شانه زبان بود شکیب

کرد چون آینه حسن تو صنم حیرانش :

آشنا را نمکی ریخته بر دل ریش .  
 گر بپاه رخ خوبان نظر مهر خطاست  
 در ره کوی تو یکدم به قفار و نکتم  
 بتو از عشق چو نزدیک شدم دانستم  
 از لب لعل تو دشنام و دعا یکسانست  
 برده دین و دل من هندوی زلف تو صنم  
 ترک چشم تو سر قتل جهانی دارد  
 نکند گوش بفریاد من آنمه چه کنم

هر که شور لب شیرین تو دارد چو شکیب

عجیبی نیست اگر شهید نداند از پیش

گوی بین هاله خط گرد رخ چون قمرش  
 گرداند یسه این کار چو من خون چکرش  
 چون بود حسن و ملاحظت همه پانا برش  
 چه نهم نام بجز آفت جان بشرش  
 که هنوز از غم فرهاد بود خم کمرش  
 گر بینم بلب جام لب چون شکرش

همه یکسان گذرد نیک و بد دورانش  
 اگر این راه پدیدار شود پایانش  
 عشق در دیست که پیدا نشود در مانش  
 کفر زلف تو کند بی خبر از ایمانش  
 بود آلوده به مهر تو پسر پستانش  
 گر چه نی از دل تنگست همه افتانش  
 شادم از این که کند تیشه غم ویرانش  
 صورتی نیست بجز عکس تو بر ایوانش

کام بیگانه دهی از لب جان پرور خویش  
 من دل داده گناهم بود از عالم پیش  
 گر بهر گام مرا صد خطر آید در پیش  
 عقده حل نشود از خرد دور اندیش  
 طاب نوش ندارد بدل اندیشه ز نیش  
 گر چه بامصحف رویت بود این کافر کیش  
 ز این خدنگی که بود از مژه اش اندر کیش  
 پادشه را سر صحبت نبود با درویش

مرا بسینه بنائی بود که معمارش  
مگر که روی تو را دیده بی نقاب ایماه  
صباز چشم تو حرفی بگوش نرگس گفت  
کمر بنهد مت قد تو بسته سرو ولی  
دلی که یکسر مو پای بند زانف توشد  
بداز عشق چو علاج هر که شد منصور  
کشیده رخت خود از سینه دل بخانه چشم  
مرا مهی است بخلوت سرای دل پنهان  
مصوری که بخوبی کشیده نقش رخت

بیاد چشم خمارش شکیب ناله مکن

که ناله بر سر بیمار باشد آزارش

بنوع خویش چو یاقوت لعل جانان باش  
اگر چه گریه مینابود ز خون جگری  
مساز خون دلی قوت خویش همچو جنین  
بچشم مردم عطشان مباح همچو سراب  
مباش تشنه فیض سحاب چون صحرا  
چو جرم ماه مکن کهب نور از خورشید  
بکام مردم بیچاره در درد مباح  
بکام خویش چو بیگانه ات رند آتش  
مگر بشمع سعادت رسی چو پروانه

مدام با دل پر خون مفرح جان باش  
ولی تو با دل پر خون چو جام خندان باش  
بکام غیر چو آنجیر شیر و پستان باش  
بکام تشنه لبان رشک آب حیوان باش  
ز آب فیض بعالم چو بحر عمان باش  
چو آفتاب بذرات جمله تابان باش  
بجام خسته درمانده صاف درمان باش  
بسوز از دل و جان شمع این شبستان باش  
بشفع جمع در این بزم شمع سوزان باش

شکیب گر چه شوی پایمال از خواری

چو سبزه مایه سر سبزی گلستان باش

بینی اگر در آینه روی نکوی خویش  
کردی تو روزگار پریشان من سیاه  
مردم ز اشتیاق لب روح پر و رت  
بیگانه آشنا نشود تا بر از ما

آگه شوی ز حال اسیران موی خویش  
زاندم که تار موی فکنندی بروی خویش  
مگذار تا بگور برم آرزوی خویش  
چشم بغیر و با تو کنم گفتگوی خویش

گر برسم از توقبله اهل نظر کجاست  
بر گو که فرق اهل کلیسا و کعبه چیست  
آتش زنی بخرم عجب و غرور و کبر

آن گسه کنی نماز به محراب ابر ویش

کز خوندل شکیب بگیری و ضوی خویش

کس بصورت نبرد بهره از دیدارش  
چند خورشید فلک جلوه فروشد ایماه  
راستی آن خیر از عقده گنائی دارد  
هر که جز نام نسانی ز دهانت جوید  
هر که را نطفه خال تودل از دست برود  
وصف چشم تو صبا گفت بگوش نرگس  
خسته جانی که نباشد چو توئی جاناناش  
بهر گوهر سفر بحر خطرها دارد  
نظر باده پرستی که بچشم ساقیست  
عیب رندان نظر باز کند زاهد شهر  
هر بنائی که بود مدرسه اش نام و نشان  
باد خاک در میخانه مرا کجحل بصر  
سینه پیر مغان مخزن اسرار خداست

راز سرسته حق هر که کند قاش شکیب

همچو منصور کشد دست قضا بر دارش

باده نوشی که شد از جام محبت مدهوش  
سینه ریش من از ناخن حسرت مخراش  
کاش گوید سر موئی ز پریشانی ما  
زاهد خام گر از مسامی ما درد کشان  
زلف و رخسار تو ای حور چو دینم گفتم  
سالها مهر نوای ماه نهان بود بدل  
بند پائی بره عشق بود هشیما ری  
عجیبی نیست اگر نیش ندا از نوش  
چند چون چنک بر آرم زدل خسته خروش  
هندوی طره که بنهاده ترا سردر گوش  
جرعه نوش کند همچو خم آید در جوش  
دیو آورده پری را بچه فن در آغوش  
آه از اشک که برداشت ز کارم سرپوش  
نا دهد دست تو را در پی سرمستی کوش



خواری خود مطلب همنم بیگانه مشو یوسف خویش بازار عزیزان بفروش

همه چون سوسن آزاده زبان بود شکیب

گشت از نرگش مخمور تو چون غنچه خموش

بشی دارم که باشد کعبه صائف بر سر کویش ندارم قبله اندر نظر جز طاق ابرویش

مکوا ای شیخ بر محراب ابرویش مکن سجده که هر سوره نمایم از باشد روی من سویش

شنیدم تا نگیرد روی نمائی روی نماید دو عالم راز کف دادم که بینم یگنظر رویش

بود عمری که همچون نی ز دل هر شب نوادادم مگر افتد سنی در چنک من تازی ز گیسویش

ز چشم او فتد سر و چمن با آن دلارائی اگر چون من بینی در چیدن فد دلجویش

بدل نعل محبت بر نشاندن چشم تر خواهد نیارد میوه بانمی که نبود آب در جویش

سرموئی نشانی از میان او نمی بایی اگر باریک تر گردی در این اندیشه از مویش

بقدرت گرتوانی پنجه با سیر افکنی ابدل به تیر غمزه گردی شکار چشم آهویش

بوصفش گرسنکیبی نواعمری سخن گوید

نباشد عاقبت سنک نمایی در نرا ز ویش

اگر بقا طلبی رو، فمای جانان باش چو فطره راه بدریا بجوی و همان باش

اگر که از لب دلدار کام دل خواهی چو جام بادن پر خون مدام خندان باش

دهند جای تو را تا بچشم خود هر دم بر آرزوی بهائم بطبع انسان باش

بکیش عشق کلیسا و کعبه یگسانست بهر مقام معیم آمدی مسلمان باش

برغم غیر چو در بزم فریب جسمی بار بروی یار چو آئینه مات و حیران باش

ز خط سبز بجو چشمه لبس یعنی بروز خضر طلبکار آب حیوان باش

مگر بچنک نواهد زطره اش باری زجان بچنک غمش هم چون در افغان باش

چو در شربت وصلی نداشتی ابدل به بیج و تاب چو مویش ز ناب هجران باش

جمال آن بت تر ساهمیشه جلوه گرسست گرش مشاهده خواهی بدیده سنعان باش

مرا که نوح بود ناخدا به ککنی عشق ز موج حادثه گوهر و بحر طوفان باش

مگو که یار چو عینس دلم شکسته شکیب

تو باشکسته دلی رو دوست پیمان باش

ز زلف و خال نمودی چو دام و دانه خویش برید مرغ دل از شوق ز آشیانه خویش

بغیر دلیر جانی که دل ر بود از من کسی هنوز به یغما نبرده خانه خویش

اگر بگشته لعل تو چشم خضر افتد  
 رفتنه جوئی و غارت گری بود پیدا  
 حذر ز غمزه چشمت که این خدنگ انداز  
 حدیث لعل لبست هر دم آورم بزبان  
 شرار خوی تو ای لعبت بهشتی رو  
 من آن همای بلند آشیایم ایصیاد  
 زجان چو دست دهد سرب پای یار افکن

سبک ز بار گران کن شکیب شاه خویوش

طریق عشق که نبود پدید پایش  
 حدود مملکت عشق اگر شود تعیین  
 رسد بدولت فقر و فنا اگر موری  
 فتاد ملک دلم تا بدست خسرو عشق  
 امان نداد مرا تیر آن کمان ابرو  
 حذر ز دانه خالاش که دام مرغ دلست  
 در آبه مجمع آهنته گان که نادانی  
 ندیده آن که در این باغ سرو سیب آرد  
 بدور چشم تو نرگس هر آنچه شوخی کرد  
 هر آنکه گفت عدم چون شود بخورد موجود

اگر ز عشق جمالت شکیب شد خاموش

کمال حسن چو آئینه کرده حیرانش

مه من گر بگیرد پرده از خورشید رخسارش  
 توان بادیده دل دیداندر خلوتش آری  
 خداداند که از جان باز شوق دیدنش دارم  
 نماید شیخ خود بن عیب رندان از نظر بازی  
 مرا این خرقه تقوی که جاد یگر بکار آید  
 کجاست تنگ بدنامی بود اندیشه عاشق را  
 کسی گر صدهم نر دارد بفر از عشق و وزیدن  
 بعالم دیده نبود که آرد تاب دیدارش  
 ولی آن یابد ایندولت که نبود مثل بیزارش  
 اگر یک عمر اندر هر نفس بینم دو صد بارش  
 دمی یارب تو از این خواب غفلت دار دیدارش  
 که زهن جرعه نگر فرت در میخانه خمارش  
 کسی گل چند از گلشن که نبود بیم از خارش  
 ندارد اعتباری چون ندارد عاقبت کارش

اگر حال دلم صدره پریشانتر از این گردد

که جابر دامن وصلش رسد دست من مسکین

مرا باتلخی هجران مذاق جان بود شیرین

شکیب خسته جان تا از لب جانان سخن گوید

روا باشد اگر آب بقا ریزد ز کتارش

صبا بر آنکه برد بوی زلف چین سر چینش

کند چو پا بر کاب از برای قتل اسیران

فتاده خاتم لعلت بدست خسرو حسنت

کسیکه دیده چو من کفر زلف چو تو بتی را

دل از و جود دهان عدم مال تو دلبر

بکوی همچو تو حوری سرشت هر که نهد پا

شکیب در ره جانان گذشت خوش ز سر جان

نبود چونکه بدل هیچ آرزوی جزایش

زدست و تیغ تو بینم چو سایه بر سر خویش

چو خط و خال تو آمد بچشم من گفتم

زیب و تاب خم طرقات برخ پیدا است

زغم هلال شدای مه چو دید بدرمینر

بیاد زلف و رخت عمر میرود شب و روز

من آن نیم که ترا غیر آشنا خواهم

بچشم غیر جمال تو جلوه گره نشود

مگر دل تو بسوزد باشک دیده من

بخاک پای تو ریزم سرشک از سر شوق

دلت ز مهر بسوزد بحال مهجوران

مرا که جام بجم از دل بود بدست شکیب

کجا بناج کیان آورم فرو سر خویش

از چشم من دریغ مکن خاک پای خویش

تا جان کنم نثار به شکرانه ماه من

بگذار منتی بسر آشنای خویش

بنماد می ز پرنه ریخ دل ربای خویش

چه احتیاج به شک تبار و نافر چینهش

عجب مدارا گر خون گذشت از سر زینش

که ملک هر دو جهان آمده بز برنگینش

مسلم است که آگه نباشد از دل و دینش

هنوز غیر گمانی نگشته هیچ یاقینش

چو من بدر رود از سر هوای خلد برینش

دوشین بگرد شمع ز پروانه یافتم  
خواهی اگر حکایت حیرانی مرا  
بگشا برغم غیر مرا عقده ای ز دل  
ما را به یمن عشق سر دستگاه نیست  
از جان گذشته چون برهت پا نهاده ام  
ماهی که آفتاب گرفتار موی اوست  
گرشانه را بزلف دوتا آشنا کند

دیدنی چگونه آن صنم سنگدل شکیب

آحرشکست شیشه عهد و وفای خویش

به تیغ سرزنش عام و تیر طعنه خاص  
از آن خوشم که بدر دانه مراد رسید  
چو بیقرار بود در میان آتش مو  
کشید چشم تو زابرو چو تیغ دانستم  
بدام عشق تو افتانده ام ز راه خلوص  
زهستی دهننت چیست گفتگوی عوام

ز خاک میکندم چستم شکیب ا کسیری

و گرنه بود مرا عهد قلب همچو رصان

ه گلستان بنماید چو دلستان عارض  
ز شور عشق شود پیر عمل شیدایی  
غرق ز شرم چو دیدم به عارضش گفتم  
بخاک پای تو چون سایه سر نهد از شوق  
عجب مدار که ریزد بدامن اشک نجوم  
ز جان چون دل عشاق از چه دارد داغ  
ز زلف کند جلوه ماه رخسارت  
چشم اهل نظر خوار تر بود از خار

شکیب از چه نخندد بی روی من دلدار

که شد مرا از غمش و چو زعفران عارض

کند به پیر هن غنچه گل نهان عارض  
اگر به بیند از آن شاهد جوران عارض  
نموده ختم رسل زیر طیلستان عارض  
گر آفتاب به بیند فروغ آن عارض  
اگر چو مهر نمائی بر آسمان عارض  
بباغ حسن گرت نیست ارغوان عارض  
چو آفتاب که در شب کند عیان عارض  
گلی که با تو نماید بگلستان عارض

صبا ز سبزه چو در بوستان فکنده بساط  
 هوای بانه گلگون مگر به سر دارد  
 قهای سبز بینی اگر به قامت سرو  
 حدیث جام ز رندان سنو نه از واعظ  
 زانتظار تو از آب دیده دانستم  
 گر آن مسیح نفس دردمن دواند کرد  
 همیشه خون چکر فوت مردم دانست

شکیب فاصله نیست تا به آبا دی

اگر که بار بینی از این خرابه رباط

چون بیندگی که از تو برد در شباب حفظ  
 چشمی نبرد در دل شب ز افما ب حفظ  
 گر می کشان بر نه ز جام شراب حفظ  
 در پرده کی برد ز نوای رباب حفظ  
 یعنی بدم ز مساه رخت بسی زغاب حفظ  
 باور مکن دگر برد از شهد ناب حفظ  
 اینسان که از لب نو برد کامیاب حفظ

دنیای دون شکیب چو زندی بود بر آب

هرگز کسی نبرده ز نفس بر آب حفظ

مرا که برده دل از دست طلعت ابداع  
 ر بوده دین و دلم مهوشی که چون خورشید  
 بفصل گل می گلگون دوی دردم است  
 برام میکنه زان سر ز سای نشاسم  
 بعیر تم که نمیند از چه بایات را  
 گر از اراده حق بنده رو نگر داند  
 مرید را نرسد جستجو به امر مراد  
 چو من به بین و کم روزگار فایع باش

شکیب اهل معانی در انچه نگرند

گرت بیان بود از حسن ضاه ابداع

سری فرود نیاید مگر به بزم سماع  
 رخت بدیده همی نیر افکنند بشماع  
 بسراه خیر مشو زاهدان مرا سماع  
 که نیست مدرسه را حاسای بغیر صماع  
 کسان که بر سر دنیای دون کنند سماع  
 به هیچ حال ندارد شکایت از اوضاع  
 مطیع را نرسد گشتگر به نهی مطاع  
 که عین ذات و خوار بست عزت طماع

تا کی زغم چو لاله بسازم بدرد و داغ  
هرگز بدامنی نرسد دست زهد خشک  
هشیار کیست آنکه چو مستان بهیش و نوش  
تا پیش پای خود بره عشق بنگری  
یاور مکن که دست ندامت بهم زنی  
از اینکه صوت بلبل بیدل رسد بگوش  
از روی باغ برده صبا زردی خزان  
تا بانگ شوم زاغ و زغن باز نشود

بر هر که بنگرم زبی دفع غم شکیب

گیرد بفصل گل ره می خانه را سراغ

نمود گل بچمن جلوه مل بدن شد صاف  
بعیش گوش چو صافی دلان درد آشام  
ز لوح روشن دل زنگ ما و من بزدا  
اگر که هر دو جهان را بنیم جرعه دهی  
در آبکعبه دل در کندر ز کعبه گل  
بهر مقام زبان آوری مکن چون شمع  
به یمن بخت جوان دم زخم ز آزادی

بیان من به معانی بود بدیع شکیب

از آن زمان که شدم حسن دوست را و صاف

نه چو پروانه همین بال و پرم سوخت ز عشق  
آتشی عشق نهانی بیدل من افروخت  
اندر این باغ چو من شاخه پر بار نبود  
آه جانسوز من دلشده خود میگوید  
گر بر منزل مقصود رسیدی ای دل  
در جهان هر چه بسوزد اثری دارد باز  
نخل امید که از دیده تر پر وردم  
دل که میبود مرا شمع شب هجر شکیب

همچنان شمع زپا نا بسرم سوخت ز عشق  
که بهر جابه فتادی نظرم سوخت ز عشق  
تو همین بی نمرم چون نمرم سوخت ز عشق  
حاجتی نیست که گویم جگرم سوخت ز عشق  
گو که افشاده زپا هم سفرم سوخت ز عشق  
من ندارم اثری چون اثرم سوخت ز عشق  
چشمه خشکیدر نبخشیده برم سوخت ز عشق  
نرسانیده بنور سحرم سوخت ز عشق

مرا که پایه قدر است بر سر افلاک  
جز آنکه دور زند جام می بمجلس وی  
خلاف رای تو آید زدست من هیبت  
اگر دهان نورا غنچه در سخن بیند  
فتاد چشم اگر بر کمان ابروی دوست  
کسی ندیده چون سرد و گرم عالم عشق  
بهشت را نبود بارخ تو دلجوئی  
چگونه خون من بیگناه می ریزی

بگیر کام دل از دور روزگار شکیب

بنوش جام چو خورشید زیر سایه تک

بدرگه تو بود روی مسکنت بر خاک  
که باشیر بود از سر گردش افلاک  
هوای کوی تو از سر در کنم حاشاک  
چو گل بدست صبا پیرهن کند صد سپاک  
ز تیر طعنه دشمن بدل ندارم باک  
به یمن آه شرر بار و دیده نم ناک  
به پیش گل نکند جلوه خس و خاشاک  
تو را که دور از آورده گیت دامن پاک

جان من گذر از جان تازسی بکام دل  
تا رسی بوصل او دل زغیر او بگسل  
گر ترک سر گوئی باشد او این منزل  
چون نموده خود را نی کار سپل مامشگل  
چون زلوح دل باده ز ناک غم کند زایل  
کس شنیده دیوانه از فسون شود شافل  
ترسم آخر این نغمه سوزد از درون شافل  
بسکه دیده خون بارد نفس دل کند باطل  
بجز عنق را میدان وادی فنا ساحل

گر که از جفا کاری از شکیب بیزاری

از ره و فساداری او ترا بود مایان

بزیر بار شمت گشت فامیم جو هلال  
اگر نبود بدل آرزوی صبح وصال  
چو نخل فد زود یادم بگلستان نیال  
سزد که همچو کرم از بلند بی افیان  
ز شوق دانه حالت گشود تا پرو بال  
ببین بچنگ نغمت گشته ام ز ناله جویان

خواهی از لب جانان کام دل کنی حاصل  
راه آشنایی بو بستگی بدلبرجو  
ای که رهبری جوئی تا طریق او بروئی  
عاشقی و رسوائی به بود ز دانائی  
همچو من هر آزاده دل بجام می دنده  
زاهدان حکیمانه بر که خوانی افسانه  
تاب دوریت در من کرده آتشی روشن  
دل بر آنکه نایارد سر غم نگه دارد  
گوید این سخن پنهان هانم بگوش جان

چو ماه روی تو شد جلوه گر ببرج کمال  
شب فراق مرا جان رسیده بود بلب  
ز جلوه سرو و صنوبر فتاد از نظرم  
فتاد چشم امیدم بطاق ابرویت  
بدام حلقه زلفت فتاد طایر دل  
مگر مرا زلبت همچو نای بنوازی

هزار بار به از ملك جم بود جامی      مرا که آینه دل گرفته ز نك ملال  
 ز عاشقان بلاکش هزار تقدیر وان      ز چشم و ابروی آنشوخ نیم غنچ و دلال  
 شکیب ابروی آنمه زنده بشمشیرم  
 اگر بهر دهم نسبتش ز حسن و جمال

تا بچشم تو چو ابروی کجبت پیوستم      بی می افتاده بهر گوشه که هستم مستم  
 خاطر جمع مرا بیم پریشانی نیست      گر رسد بر سر زلف تو دل را دستم  
 همچو گیسو نگرنتی بکنارم نفسی      گر چه عمری چو کمر دل بیبانت بستم  
 هر که بر خواسته باشد ز سر جان داند      من دلداده چسان با تو شی بیبانت  
 آشنایان تو چون بیخبر از خویشند      با وجود تو کسی نیست که گوید هستم  
 دانه خال تو نازم که بیک جلوه آن      من بی بال و پر از دام دو عالم جستم  
 زاهلم گفت خدا راره بتخانه میو      گفتم از دام بتانت گر سلامت رستم  
 توبه ام داد زمی سنگدلی در مستی      شیشه تو به چو هشیار شدم بشکستم

همت من بره عشق بلند است شکیب

گر چه اندر نظر مردم خود بین پستم

سالها باشد که ما از خویشتن بیگانه ایم      زوز و شب اندر غم زلف و رخ جانانه ایم  
 از لب جان بخش جانان بر نیامد کام ما      گر چه عمری شد که ماندل خود تر از پیمانان ایم  
 لیلی ما جلوه دارد که ما همچون صفت      در بیابان غمش آواره از کاشانه ایم  
 شاهد ما شد شی از مهر شمع بزم دل      ماهنوز آتش بجان از شوق چون پروانه ایم  
 عقل و دانایی ندارد حاصلی جز خوندل      ما بنغم دلنساد چون از عشق او دیوانه ایم  
 گنج عشق او که جان رامایه آبادیست      تا بود پنهان بدل پیدا ست ما ویرانه ایم  
 تا بود محراب ابروی تو ما را در نظر      فارغ از دیرو کشت و کعبه و بتخانه ایم  
 گندم خال تو حوری و ش بود آدم فریب      ما بدم طره ات افتاده از این دانه ایم

تا غزالی چون تو مشکین موبود منظور ما

از بداعت در غزل همچون شکیب افسانه ایم

چه مصفا شده از خوندل آئینه جانم      که در این آینه بر طلعت جانان نگرانم  
 از زمانی که سرای دل من گشته مکانت      نه عجب گر بدر از دایره کون و مکانم  
 تو اگر دست پنداری زمن بی سروسامان      نکشم باز سر کوی تو ای روح روانم



چون ز کف تقدروان در سر سودای تو دادم  
رخ عیش آور تو برده ز دل صبر و قرارم  
در بر لاله رخسار تو چون غنچه خموشم  
همه چون نامه سیه گشت زغم روز سپیدم  
تم اینسان که هلالی شده بی ماه جمالت

چو شکیب از قدحی باده بافی زده ام من

که بیک جرعه آن بیخبر از هر دو جهانم

تأمی از چشم خمار تو به مینا دارم  
آن بهشتی که بقمی همه فردا دارند  
تا دهد دست که سرخوش و عسفت پویم  
سرو اندر نظرم شاخه بی بار و بریست  
گرچه اندر صدف دل بود آن در زمین  
روی معصود چو در آینه دل دیدم  
گوهم سایه میفکن که من از دولت عشق  
تا چو جمشید مرا دست دهد جام مدام

خون دل کرد بجامم فلک سئله شکیب

فسبی دید چو با مردم دانا دارم

مبین باینکه چو مرغ سحر باه و خروشم  
خلاف آن که هیاهو کند زباده گلگون  
چه غم که حلقه زلفت کسند بسوی جنونم  
هر آنچه تلخ بگویی مرا از آن لب شیرین  
ز طبع خام ملولم از آن رسد چه ملال  
ترانه آندل نرمی که روبه من بنمائی  
مرازمیکند و تواند بسوی مدرسه زاهد

فتاده نابسر من هوای آب جو آتش

شکیب از دل و جان خاک پای باده فروشم

از یک نفس که همدم پیر مغاف سدم  
عمری قرین دو ات بخت جو آن سدم

آن صعوه ام که مرغ بلند آشیان شدم  
 سوسن صفت زیبا همه تاسر زبان شدم  
 چندان که من مصاحب هر نکته دان شدم  
 فارغ زسیر سرو و گل بوستان شدم  
 راحت ز قید ریج زمان و مکان شدم  
 سرگرم دست تر بیت باغبان شدم  
 هر دم بزیر برده مستی نهان شدم  
 یعنی بزیر تیغ تو من کامران شدم  
 از راه انتظار جو من از میان شدم

با اینکه ترک مست بودفته جو شکیب  
 دنیای حشم او من بینل روان شدم

ز غیرت چون صراحی تلخ گردد کام شیرینم  
 هوای آن بسردارم که در پای تو بنشینم  
 که در دام تو چون نیپو امیر چنگ شاهینم  
 که شد از کفر گیسور رهن عمل و دل دینم  
 شبی روزی نشد از غم که آید سر بیالینم  
 که عار آید ز سلطانی مرا با این که مسکینم  
 بنام موی او هر شب نتد از دیده پروینم  
 من آن درند نظر بازم که این کفر است آمینم  
 ز شوق دانه افکنده بدام موی مشکینم  
 که من باروی و موی او نه با آنم نه با اینم

سگیب از جان و دل بر گو دعای دولت حسینم

که بر عرش ملا در دم رسد از قرش آمینم

در پرده مدد داریت من شوق دگر دارم  
 نا فبای ابرو بیت در مد نظر دارم  
 من دامن بر گوهر از اشک بصر دارم  
 از لال شکر بارش شوری که بسر دارم

تالانه ام فتاد بچنگ عقاب عشق  
 تا وصف غنچه تو بگویم بخون دل  
 از نعله دهان تو حرفی نبود هیچ  
 از عشق قد و خد تو ای سرو باغ حسن  
 از آن زمان که گشت مکانم بکوی دوست  
 تا سرو قامت تو بدیدم بسر استی  
 شد جلوه گر در آینه دل جمال جان  
 کشتی مرا بخواری و کشتی عزیز تر  
 دیدم که در کنار بودی در دل نشینم

اگر بر آن لب میگون لب یماه را بینم  
 گر از باد فضا برخیزم از خان سر کویت  
 مرا آزادی عالم بود در این گرفتاری  
 هلاک ابروی ماهی فراید بر چون من  
 من از روزی که بنهادم قدم در راه حسنی او  
 بیمن دیده از گوهر بدامن دولتی دارم  
 بدل با ذره نماید مهر ماه رخسارش  
 ز بار بازی اگر کفر است اندر مذهب ز اخذ  
 فتانه با سرو کلام جوی با گیسم خالص

خدا را زاهد نمود بین حدیث کفر و دین کم گو

سگیب از جان و دل بر گو دعای دولت حسینم

که بر عرش ملا در دم رسد از قرش آمینم

گر چهره ز من ز رشی مانن ز نو بر دارم  
 از دیر و حرم فارغ بیز سه سجود آدم  
 شاید که کتی شود با بوسه از لعلت  
 با ناخی ناکامی شیرین سخنم دارد

تاری دل افروزت در پرده بودای گل  
بر چشم ترم هر دم آید مددی از دل  
هر گشته بهر بستان سوزد چو ز بی آبی  
آن شعله که پروانه پیدا است به پردار

در طی ره جانان رستم چو شکیب از جان

در این ره بی پایان کی خوف خطر دارم

اگر بنیده زمزگان فیرو رود خارم  
مرا بروشنی مهر و ماه حاجت نیست  
فتاده تا سر زلفت مرا بدست خیال  
کسی که نقطه خالت ندیده کی داند  
گراز دهان نو حرفی نیاورم بزبان  
چه غم که راهب و زاهد کنند تکفیرم  
بر آن سرم که بیایت ز جان سر اندازم  
اگر ز ناله جان سوز من تو دلشادی

نیارم از گل روی تو دیده بر دارم  
که روشن است ز روی تو کلبه تارم  
گمان برند بیازار عشق عطارم  
که من زدست چه سر گشته هم چو پرگارم  
توان ز تنگی دل برد بی با سر ارم  
که من به عشق تو از هر مقام بیزارم  
از این طریق به منزل رسد مگر بارم  
چونی خوشم که بیچنگ غمت گر فتارم

شکیب عشق گلی دارم اندر این گلشن

که روز و شب بفرغان همچو بلبل زارم

بر آن سرم که اگر سر جدا گنی ز تنم  
بآب دیده رود خاک هستیم بر باد  
ز باغ قدس من آن بلبل خوش الحانم  
خوشم بگوشه بیت الحزن بدین امید  
خیال غیر نگبند مرا بغلوت دل  
ز اشک و آه گواهند ماه نا ماعی  
اگر بکوش معانی بیان من شنوی  
طواف کعبه مقامی است بهر اهل صفا

بزیر نیخ تو چون خامه دست و پانز نم  
از آنتی که تر افکنده بجان و تنم  
که عشق خون تو گلی داده جا در این چمنم  
که بر مشام شمیمی رسد ز پیر هنم  
کز آشنائی تو بی خبر ز خویشتم  
که بیغراز مهر دو همه چو زره منم  
بشوق فند لب طوطی شکر شکنم  
نه بهر من که شب و روز ساچه و تنم

چه سرخوشی است به از این تکبیر در عالم

که چون قرابه بود بای خیم می وطنم

عجب که آب ز سر بر گذشت و تشنه ترم  
 نه چون صباح بروی سپید پرده ددم  
 بجرم عشق چو پروانه سوخت بال و پرم  
 فسون حسن جمال تو کرده در بدرم  
 فتاده روشنی مهر و ماه از نظرم  
 که خاک پای تو را بنگردند تاج سرم  
 ز بحر دیده بین دامن پر از گهرم  
 بغیر نام ز هستی نمانده هیچ ا ترم  
 ز پای تا بسر از شوق دست چون کمرم

شکيب آينه دل گرفته ز نك ملال  
 خدا کند که به ميخانه او فتد گذرم

چو بلب رسيد جانم بمراد دل رسيدم  
 ز خد نك غمزه او چو بخاك و خون طپيدم  
 به نياز عشق عمری همه ناز او کشيدم  
 که بعر خود من از آن گل خرمی نچيدم  
 ز صر احي فراقتمی درد و غم کشيدم  
 چو بچشم مهر بانی مه طلعت تو ديدم  
 ز طريق بی نيازى زدو کون دل بريدم

ب طريق عشق جانان چو شكيب از دل و جان

برسد مگر پايان چو قلم بسيز دويدم

نهادم تا در اين ره پای همت ترك سر کردم  
 دگر قطع نظر از دیدن شمس و قمر کردم  
 بسوی نیستی از عالم هستی سفر کردم  
 بدیرو کعبه دنبال تو خود را در بدر کردم  
 که با عشق تو من از خویشتن قطع نظر کردم  
 بشیرینی حدیث از آن لب هم چون شکر کردم  
 پشیمانم که از شم آنچه را خونین جگر کردم

بحالتی که بدر پای عشق غوطه ورم  
 از این خوشم که چو شب و سیاه و ستارم  
 چو شمع حسن بر افروخت از فروغ جمال  
 به کیش عشق کلیسا و که به هر دو یکیت  
 بتار موی تو تا مهر چهره بشودی  
 چو آستانه بود سر بر آستان توام  
 با شتیاق لب لعل به زمر جانانت  
 در این خیال که جویم نشانی از دهنتم  
 مگر میان تو را همچو جان گشم در بر

لب لعل جانفزا يش من خون جگر مکينم  
 من خسته دل رسيدم بحيات جا و دانی  
 بکرات صيت حسنش چو زمانه تابماهی  
 بصفاى باغ کيمهان مگر بخوااری  
 باميد شهد و صبات من تلخ کام عمری  
 بفروغ مهر و ماهم نظر نياز نبود  
 من از آن زمان که ديدم تو بدل مکان نمودی

من بيدست و يادانی بگويت چون گذر کردم  
 بدل تا ذره تا بيد مهر ماه رخسارت  
 بفکرت تا نشانی غير نام از آن دهان جويم  
 تو اندر خلوت دل بودی و من بيخبر عمری  
 نه تنها ز آشنائی تو ام باغیر يگانه  
 نظر کن شور عشق من که با تلخی هجرانت  
 ز دلتنگی بگلشن نکته از آن دهان گفتم

برفم زاهد خود بین حضور پیر می خانه  
شبیه در بزم جمعی و صنف مویت در میان آمد  
شکیب از گریه ماهی مراد من بشت آمد

عجب حسیدی در این دریا بامن چشم تر کردم

تا سر با زاو عشقت کوس رسوا می زدم	پشت پائی بر بساط عقل و دانائی زدم
سر بصرای جنو نم داد تا لیلی و شی	طعنه بر مجنون در آن صحرا بشیدائی زدم
راستی تا قبله من شدخم ابروی دوست	کافر م گردد ره دین حرف دنیائی زدم
تا نگردم گرد بام این وان همچون حمام	بر سر قاف تناعت لاف عنقائی زدم
دبدم اندر کین مامستی و مستوری خطاست	شیشه تنوی بسنگ بناده پیما نی زدم
نابیزم ماتسلسل یافت دور جسام می	پازمستی بر سر گردون مینائی زدم
بزم مارا نامی بود چرن از چنک و تار	چنک خود بر تار آن ران چلیپائی زدم
از فضا روزی حدیث عشق گفتم با نرد	بی سبب از بهر اعمی حر نذیبائی زدم

یامم کنج قناعت چون شکب از رنج تن

تادم اندر نا توانی از تو انائی زدم

کامیکه من از لعل دلا رام گرفتم	این بود که ناکا می خورد کام گرفتم
تا بگذرم از جوری دو عالم بره عشق	دامن به کمر بر زده پاک کام گرفتم
تا روی نکو زیر خیم زلف تو دیدم	فیضی به شب از روشنی بام گرفتم
از اشک روان گورده چمنی من انساخت	یارب چه نزالی من از این دام گرفتم
بردم به سر زلف تو چون دست تمی	ماری که بانسون نشود رام گرفتم
شاید که شبی سر زده آئی به سرایم	هر صبح که سر زد خبر از شام گرفتم
یک صرم را خون دل از دیده دران بود	نا بوسه از آن لب بام گرفتم
نارغ شدم از سیر گل و سنبل و شمشاد	تا طره آن سرو کدل اندام گرفتم
چون در ره عشق تو من از کام گنشدم	آشما ز خمت شادی از جام گرفتم
در سر چو مرا شوق سر کوی تو افتاد	سببت بره از حاضر او هام گرفتم

البته شکیب از مدد بخت بجزان بود

آن دور که از بیرمیان بام گرفتم

چه آشی است که پیرانه سر زبان دارم  
بدال دنوز شام شاهه جرات دارم

ز آب دیده و از آه آتشین پیداست  
 مرا ز تنگی دل نسبتی است با دهنش  
 به مهر چهره‌ی روشن است بزم دلم  
 مرا گلی است که این بود ز باد خزان  
 حدیث روضه رضوان به گوش من باد است  
 مگر که سایه دولت مرا فتد بر سر  
 بدور چشم تو نتوان ز فتنه شد ایمن  
 چو نار موی تو بینم به چنک باد صبا  
 حدیث زلف تو گویم بجمع دلشده گان  
 شکیب آن مه بی مهر صورتی دارد

که در معانی آن عجز از بیان دارم

من ز ملک دو جهان یگندل و بران دارم  
 سخن از کعبه و بتخانه نگویید که من  
 اشک گلناری و رخسار بپی برها نش  
 مردم از فتنه گریزند و من گوشه نشین  
 گر صراحی صفت از خوی تو خون گریه کنم  
 خواب دیدم که بدستم سر زلف تو بود  
 کی شود خاتم اهل تو بدستم آید  
 کردم نزع و مسائی لب خورد را بلبم  
 با صفای سر کوی تو بهشتی طلالت  
 شادم از دیده پر آب و دل پر آتش  
 که در آن گنج غم عشق تو پنهان دارم  
 قبله گاهی چو خم ابروی جانان دارم  
 که بدل حسرت آن سیب ز خندان دارم  
 چشم امید بر آن غمزه فتان دارم  
 باز چون جام برویت لب خندان دارم  
 درد دل اندیشه از این خواب پریشان دارم  
 چون سر سلطنت ملک سلیمان دارم  
 ندهم جان که بلب چشمه حیوان دارم  
 کافرم گر طمع روضه رضوان دارم  
 که بدعوی غم عشق تو برهان دارم

بره کعبه مقبوضه من خسته شکیب

روز و شب پا بسر خار مغیالان دارم

از تشنه گمی به بحر غمت غوطه ور شدم  
 تا جلوه کرد زلف و رخت در نظر مرا  
 تا همچو جان میان تو را آورم بیر  
 آیم ز سر گذشت و بجان تشنه تر شدم  
 از کفر و دین زلف و رخت بیخبر شدم  
 سر تا پهای دست بسان کمر شدم

تا بر کمان ابروی تو چشم من فتاد  
 دادم بمشک نسبت موی تو وز خطا  
 یا للعجب تو در دل مهجورم اندری  
 سر بسته گویمت چه بود کیمیا گری  
 هر گه غمی بملک دل من سپه کشید  
 در این چمن شکفته نشد غنچه مراد

عشق بتی ز کعبه به بتخانه ام کشید

دنیال دل شکیب چنین در بندر شدم

کمان مدار من از غم فراغ دل جویم  
 اگر چه در چمن دهر خار خود رویم  
 بر آن سرم که نهم سر پهای خم چه سبو  
 چو گو به بی سرو پائی خوشم به رصه عشق  
 مگر مراد پسر گشته گی بدست آید  
 بنور چشم خمار تو بی می و ساعر  
 کسیکه غمزه چشمت ندیده کی داند  
 هزار سلسله بگسسته ام من میجنون  
 مرانه دست تشرع بود نه پای گریز  
 من از عدم نه بخود آمدم بملک وجود

شکیب از دهش کلام اگر نشد حاصل

بدره و داغ بسازم چو نیست دارویم

گر نخواهی که چو بلبل ز غمت بخر و شوم  
 از زمانی که دلم در خم زلفت افتاد  
 من که از عشق تو میجنون شدم ای لیلی حسن  
 دورها شد ز غم لعل لب می گو انت  
 شمع رخسار تو را دیدم و پروانه صفت  
 چون که از روز ازل مایل رویت بودم  
 روی چوین گل بهمانا بکنی خاخر شوم  
 حلقه بنده گنیت آمده ز لب گور شوم  
 بعد از اینم چه غم از نیش دهنی یا او شوم  
 روز و شب ز آتش دل چوون خم می شوم  
 پی جان با حقن اندر قدمت می کور شوم  
 بار عشق تو بود تا با بد بر دور شوم

در ازل ساقی مستان چه معنی کرد بجام

که شکیب از اثری تا با بد بر دور شوم

ذ آب دیده و از آه آتشین پیدا است  
 مرا ز تنگی دل نسبتی است با دهنش  
 به مهر چهره می روشن است بزم دلم  
 مرا گلی است که ایمن بود ز باد خزان  
 حدیث روضه رضوان به گوش من باد است  
 مگر که سایه دولت مرا فتد بر سر  
 بدور چشم تو نتوان ز فتنه شد ایمن  
 چو تار موی تو بینم به چنگ باد صبا  
 حدیث زلف تو گویم بجمع دلشده گان  
 شکیب آن مه بی مهر صورتی دارد

که در معانی آن عجز از بیان دارم

من ز ملک دو جهان یگدل ویران دارم  
 سخن از کعبه و بتخانه نگوئید که من  
 اشک گلناری و رخسار بهی برها نش  
 مردم از فتنه گریزند و من گوشه نشین  
 گر صراحی صفت از خوی تو خون گریه کنم  
 خواب دیدم که بدستم سر زلف تو بود  
 کی شود خاتم اهل تو بدستم آید  
 کردم نزع و سانی لب خورد را بلیم  
 با صفای سر کوی تو بهشتی طلعت  
 شادم از دیده پر آب و دل پر آتش  
 که در آن گنج غم عشق تو پنهان دارم  
 قبله گاهی چو خم ابروی جانان دارم  
 که بدل حسرت آن سیب ز نعدان دارم  
 چشم امید بر آن غمزه فتان دارم  
 باز چون جام برویت لب خندان دارم  
 در دل اندیشه از این خواب پریشان دارم  
 چون سر سلطنت ملک سلیمان دارم  
 ندهم جان که بلب چشمه حیوان دارم  
 کافرم گر طمع روضه رضوان دارم  
 که بدعوی غم عشق تو برهان دارم

بره کعبه مقصود من خسته شکیب

روز و شب پا بسر خار مغیلاں دارم

از تشنه گمی به بحر غمت غوطه و در شدم  
 تا جلوه کرد زلف و رخت در نظر مرا  
 تا همچو جان میان تو را آورم بیر  
 آیم ز سر گذشت و بجان تشنه تر شدم  
 از کفرودین زلف و رخت بیخبر شدم  
 سر تا بهای دست بسان حکم شدم



تا بر کمان ابروی تو چشم من فتاد  
 دادم بمشک نسبت موی تو وز خطا  
 یا للعجب تو در دل مهجورم اندری  
 سر بسته گویمت چه بود کیمیا گری  
 هر گه غمی بملک دل من سپه کشید  
 در این چمن شکفته نشد غنچه مراد  
 از جان به پیش تیر ملامت سپر شدم  
 آشفته همچو نافه بخون جگر شدم  
 من در هوای وصل تو از خود بدر شدم  
 من خاک پای مردم صا حینظر شدم  
 بر آن ز تیغ صبر قرین ظفر شدم  
 چندان که هم ترانه مرغ سحر شدم  
 عشق بتی ز کعبه به بتخانه ام کشید

دنبال دل شکیب چنین در بدر شدم

گمان مدار من از غم فراغ دل جویم  
 اگر چه در چمن دهر خار خود رویم  
 بر آن سرم که نهم سر بیای خم چه سبب  
 چو گوبه بیسرو پائی خوشم به رصه عشق  
 مگر مراد بسر گشته گی بنهست آید  
 بدور چشم خمار تو بی می و ساغر  
 کسیکه غمزه چشمت ندیده کی داند  
 هزار سلسله بگسسته ام من مجنون  
 مرانه دست تضرع بود نه پای گریز  
 من از عدم نه بخود آمدم بملک وجود

شکیب از دهنش کلام گر نشد حاصل

بدر خود داغ بسازم چه نیست دارویم

گر نخواهی که چو بلبل ز غمت بنجر و شم  
 از زمانی که دلم در خم زلفت افتاد  
 من که از عشق تو همچون شدم ای لیلی حسن  
 دورها شد ز غم لعل لب می گوشت  
 شمع رخسار تو را دیدم و پروانه صفت  
 چون که اردوز ازل مایل رویت بودم  
 روی چو ن گل بنمانا بکنی خاموشم  
 حله آنه بنده گیت آمده زیب گوی شوم  
 بهر از اینم چه غم از نیش دهی یا سو شوم  
 روز و شب زانسی دل چون خم می در جو شوم  
 پی جان با حتن اندر قدمت می کز نسوم  
 بار عشق تو بود تا با بد بر در شوم

در ازل صافی مستان چه می کرد بهجام

که شکیب از ایش نا با بد در شوم

بر نیاید بزبان نکتۀ از آن دهنم  
 راستی بنده گی قامت آن سرو دوان  
 مردم دیده گواه است که من چون یعقوب  
 کشت نزدیک که از دوری آن لیلی جان  
 کرم پیر مغانست جوان بختی ؛ من ؛  
 گر چو پیمانۀ دل از دست تو بر خون گردد  
 با سر کوی تو گر دست دهد باغ بهشت  
 گر دهم جان که زغم یلکه سیکبار شوم  
 آشنائی تو پیگانه گی از خویش بود  
 تا شب وصل حجابی نبود حایل ما

که در این عرصه بود تنک مجال سختم  
 کرده آزاد ز دلجوئی سرو چشم  
 از غم یوسف دل ساکن بیت الحزنم  
 به بیا بان فنا خیمه چو مجنون به زخم  
 که دهد جام لبالب ز شراب کهنم  
 گر کشم باز سر کوی تو پیمان شکنم  
 باز پایند کند فضا حب الوطنم  
 باز بر دوش بود بار گرانی کفتم  
 مکتم عیب اگر بی خیر از خویشتم  
 گشته از پنجه هجر تو بیا پیرهنم

تا راه تو سبک سیر شوم همچو شکیب

سر بود بار گرانی و به پایت فکتم

چون زجان مشتری ماه رخ جانانم  
 بره دوست مجرد شدم آتسان که دگر  
 شیخ شهرم بحرم خواندوراهب در دیر  
 به تمنای عقیق لب چون مر جانت  
 بسکه از چشمه چشم شده سیلاب روان  
 گر دو صد ره بسرم تیغ زنی همچو فلجم  
 با تماشای خم زلف و رخ نیکویت  
 نازم آن جام لبالب که چو افاد بسود

همچو خورشید من دلشده سر گر دانم  
 یگسر مو نبود فکر سر و سا مانم  
 هر دو خوانند یکی را چه کنم حیرانم  
 پر ز یاقوت روان شده همه شب دامانم  
 قطره بیش نیاید بنظر عما نم  
 باز از شوق بود سر بخط فر مانم  
 نه دگر با خیر از کفر و نه از ایمانم  
 گرد آسوده دل از درد و غم دورانم

سر سودارده ام گر رود اردست شکیب

پا کسیدن ز سر کوی بنان نموانم

چون بحسرت یاد از لعل لب دلبر کنم  
 تنخم مهرت را بدل کستم با مید نمر  
 سوختم از آتش هجران و وصلت رخ نداد  
 جرعه نوشم اگر از چشمه لعل لب  
 حالت خر سندیم از عشق دلدار است و بس

عالمی را ز اشک چشم بر دوز گوهر کنم  
 میخورم خون جگر نا کشته ام راتر کنم  
 تا بکی همچون سمندر جای در آذر کنم  
 کافر من گر طمع بر چمنه کوثر کنم  
 با چنین حالت کجایم من دیون از سر کنم

گر چه راه عشق را باشد خطر بسیار لیک طی من این ره را بلطف حیدر صقدر کنم

در دلم نبود بجز مهر ولی حق شکیب

باولای او بدل کی خوف از محشر کنم

ای که پنداری که مادلداد گان دیوانه ایم  
 عاقلانرا گر بود بر عقل و دانش افتخار  
 بس بس داریم شوق کوی آن ترساصنم  
 هر که با او آشنا شد بیخبر گردد ز خویش  
 ماو ترک عشقبازی این بود امر محال  
 دورها باشد که در میخانه ما دردی کشان  
 چون بود دردانه مفصود در دریای دل

گر حقیقت بنگری دانی که ما فرزانه ایم  
 فخر ما این بس که در دیوانگی افسانه ایم  
 همچو صنمان بیخبر از کعبه و بتخانه ایم  
 بی سبب نبود که ما از خویشتن بیگانه ایم  
 چون بجان عمریست شمع عشق را پروانه ایم  
 مست و سرخوش بی شراب و شیشه و پیمانہ ایم  
 ما در ایندریا شناور بهر آن دردانه ایم

صد چوقار و نرا گدای در گه مابین شکیب

تا محبت گنج و دل گنج و رو ما ویرانه ایم

هر نکته که من از دهن یار نویسم  
 از کعبه و بتخانه ره میکده گیرند  
 حلاج صفت گشته ام از عشق تو منصور  
 خواهی خبری گرز دل از ناوک مزگان  
 پیوسته قلم خوندل از دیده فشانند  
 تا خانه در بسته دل آن تو باشد  
 با یاد رخ و زلف تو از خامه فکرت

سری است که بر محرم اسرار نویسم  
 گسر کیفیت ساغر سر شار نویسم  
 تا سر انا الحق بسر دار نویسم  
 شرحش همه بر صفحه رخسار نویسم  
 چون شرح فراق تو بطومار نویسم  
 نام تو در این خانه بدیوار نویسم  
 تا چند سخن از بت و زنار نویسم

ریزد چو شکیب از سختم شهد معانی

گر وصف شکر خند لب یار نویسم

کی شرط وفا باشد چندان که جفا بینم  
 تا چین سر زلفت افتاده بدست من  
 در بند تو دلشادم کز قید غم آزادم  
 چون جام بخون دل گوتلخ بود کامم

کز کوی تو بر خیزم باغیر تو بنشینم  
 دیگر نبود کاری با آهوی مشکینم  
 هر چند که چون صعوه در چنگل شاهینم  
 گر کام شود حاصل از آن لب شیرینم

باشانی یگدالم از هجر تو غمگینم  
با قباله کج بنگر بر راستی دینم  
خورشیده نصیاید در دیده جو پروینم  
من صورت هر معنی در روی تو میبینم

با گنج شمع شمع مانند شکیب ایجان

در ما غنا ما همان در کوی تو مسکینم

باکان عسل هرگز از نیش نیندیشم  
بر نای سر کویت سلیمانم و درویشم  
گویی نمکی ریزد هر دم پهل ریشم  
گر شهید دین سانی در کام بود بی شم  
پیماده روزی را بس فکر کم و بیشم  
بیکانه نمیدانند من سخن از خردیشم  
با این سر بردایی چون به اجابت اندیشم  
ناره نبرد رانده بر منده سو پر کیشم

خواند نورو نورو زدی با خرم در سوزد

جو بری - کب با همه گر بگزارد از نام

تو این سر کردی و این راه بسایان بروم  
بهد هر چه که ره دزدی حرم بس مردم  
که حرم بگزارد سران دیده زشم از مردم  
تا این زین خردی از لوح جهان ستردم  
تا با خیزد دل از دین خردی خوردم  
کفر نام از این راه بره بسایان مردم  
در زمانه حرم را حرم است به مردم  
آسیا است با ما خردی و کندم خوردم

و استی سهم از بی فایده میر مسکینم

بسیک این بیروس بسرو با آرزوم

مقام گوی و او از هالی ره دارم  
گزاره عمار که اندر بل آرزو داورم

من مانده جهان معذرت و وصل ندم سروزم  
هر چند بر ابرویت بیوسنه نماز آدم  
با مهره رویت ای بدر هلال ابرو  
مردم ز رخ خویبت بینند خط و حالی

بالبل لب نوشت باشد چه شوم از نیشم  
با گنج شمع رویت درویشم و سلیمانم  
چون بنام بخواند دل بوسد لب خندانم  
دور از لب می گونت هر دور ز نام جان  
زین گوید مینامی شد جام دلم بر خون  
جاناره اگر زاهد صییم کند از عفت  
در وادی حیرانی سر گشته سر کارم  
در شایرت دل باور زنده ام آرم

دیدی این راه جانانه بجان مردم  
با نام این که برش جای تو در کعبه دل  
مگر این سرو سبزه سایه گزند از سرم  
من در و نه نامت که چه کردی ز سرم  
برسه از خشت روزی من نام از سرم  
نگرد - جان اسم مار زبده از سرم  
تا بیاید لب تو کورن و سرم  
سرم از خرم از این جری بره سب

حاجت این مهر تو در سرم  
کریک بار سورا سرم در سرم

مرا نماز نشاید مگر به ابرویت  
 بیاد قد تو ای سرو جویبار امید  
 ز ناک مژدهات دل بود چنان صدچاک  
 بدان امید که آرم بچنک گوهر وصل  
 باین دلیل که از خون دل وضو دارم  
 ز آب دیده روان صد هزار جو دارم  
 که این خطاست گر اندیشه رفو دارم  
 به بحر عشق چو غواص سر فرو دارم

شکیب اینکه ندارم جوی غم ایام

بسوز نشاء آن می که در سبو دارم

تا اسیر رخ آن نوگل بی خار شدم  
 یافتم آگهی از تلخی کام فرها د  
 دل دیوانه من دید چو گیسوی تو گفتم  
 هیچ جز نام نجستم ز دهان تو نشان  
 همچو صنغان به تمنای بت ترسانی  
 چه دهم شرح که چون از غم آن نقطه خال  
 بسکه غم بر سر غم آمدم از زهد و ریا  
 سیر از سیر گل و گلشن و گلزار شدم  
 تاجدا زان لب شیرین شکر بار شدم  
 چه کنم باز بزنجیر گرفتار شدم  
 با وجودی که ز اسرار خبر دار شدم  
 بی خبر یکسره از خرقه و دستار شدم  
 اندر این دایره سرگشته چوپرگار شدم  
 آخر از صومعه در خانه خمار شدم

جرعه تا زدم از جام حقیقت چو شکیب

مست و سرخوش بدر از برده پندار شدم

هر دم بیاد آن لب می گون گریستم  
 شد چشمه های چشم ترم خشک عاقبت  
 از فیض ابر روی زمین گشت بی نیاز  
 در آرزوی بدر جمال تو چون هلال  
 بگرفته سیل اشک ز پا تا بسر مرا  
 زد بسوسه جام تا بلب می پرست تو  
 جای سرشک خون من مجزون گریستم  
 بس خون بیاد آن لب می گون گریستم  
 بس روز و شب بگلشن و هامون گریستم  
 کاهید هر قدر تنم افزون گریستم  
 از بس ز دست طالع و آرون گریستم  
 از رشک چون صراحی میخون گریستم

جای سرشک در غم لیلی و شی شکیب

خون جگر مدام چو مجنون گریستم

کرده بیگانه چنان عشق تو از خویشتم  
 بس خطا کرده ام امروز ندانم فردا  
 چون پریشان وسیه روز نباشم که بجان  
 تا خرابات مغان است بعالم آباد  
 که نیارم دگر از خویش دمی دم بزدم  
 بچه رو دیده خود باز برویت فککنم  
 پای بند سر آن زلف شکن در شکنم  
 از خرابی جهان آن که غمش نیست منم

گویم ای شوخ گراز قندهانت سخنی  
طعنه بردولت قارون زخم و حشمت بجم

شهادتو شکر چو لبان تو چکنه از سبختتم  
تا گدای در سلطان نجف بوالحسنتم

روزگار بست شکیب از غم لعل لب او  
من دلخسته جگر خون چو عتیق بمنم

من از فراق تو جانان ز خویش بی خبرم  
چگرویم آنکه ز عشقت چه آمده بسرم

بتبار زلف تو سوگو کند ای بت طنناز  
که جز تو هیچ نه بینم بهر چه مینگرم

فغان که از غم عشق تو در شب هجران  
دچار باغم واندره و ناله تا سحرم

چگونه دیده ام از خون دل نباشد تر  
که آتش غم تو زرد شراره در چگرم

هر آنچه سر نعمت میکنم نهان در دل  
بغلق فاش کنند باز دیده های ترم

نه خوف ز آتش دوزخ نه شوقم از جنت  
اگر بصورت خوبت می فتنه نظرم

شکستگیب بر لب جانان چو لب نیم روزی

ز شوق جامه جانرا چو گل بتن بدرم

بسر خاک مزارم بگذر هیچو نسیم  
تا به بوی تو مرا زنده شود عظم رهیم

گر دهد سبیل فنا خاک وجودم بر باد  
با تو ز این حادثه ام تازه شود عهد قدیم

ای پسر خال تو در خلد برین بوالبسر است  
یا که در آذر نمرود بود ابراهیم

معجزه عیسی مریم ز لب ت می بینم  
وز رخت مینگرم آتش موسای کلیم

کلك نقاش قضا از خط سبزه گویی  
طرح روز سیمم ریخته بر صفحه سیم

تا به ابروی تو افتاده مرا چشم امید  
دن ناشاد ز شمشیر غمت گشته دو نیم

سر زلف تو بنامم که اگر دست دهد  
نهد از چین و شکن سلسله در پای نسیم

به ندامت گذارد عمر عزیزش همه دم  
هر که را جز تو دلارام بود یاروندیم

در مقامی است که بیگانه بود از دو جهان  
آشنائی که بجان بردر دل گشته متمیم

چو شکستگیب از ماد بخت جوان سنجیدم

سخن یار منان به سرد از دو نیم

چو دیده در سر زلف یار پا بندم  
ز هر چه برد بعالم بر بده پیوندم

بتان دهل من از کف گرفته عشق رخت  
عجب مدارا کن با غم تو شرر مندیم

باین ماه جمالت نبود در نظرم  
بهر چه روز و شب از مهر دیده اندکندیم

دنوز نام و نشانی زهره دار آدم  
که من بعشق تو دل از بهشت بر کنتم

اگر ز جور تو جانم بلب رسد چون جام  
چو دلف بچنگ جدائی قفا خورم تا کی  
اگر به تربت من بگذری چو باد صبا  
در این چمن همه سر تا پیا چو گل گو شم  
ببوسه ز لبست باز آرزو منم  
دی چو نی بنواز از لب شکر خندم  
رسد بگوش تو چون نی نوا زهر بندم  
که غنچه بالب خاموش میدهد پنم

بوصف آن لب شیرین شکیب روح افزاست

ز چاشنی همانی بیان چون قندم

اندر آئینه دل تا نظر انداخته ایم  
تا که بیگانه بمنظور نیاید راهی  
لاله روی تو در گلشن دل ما را بس  
رنج سر پنجه میجو دست بشه شیر میر  
پیش تیغ دهه گر سینه سپر ساخته اند  
غیر شقت که در آن نقهله پا بر جا ایم  
از سر کوی تو شاید خبری دست دهد  
غیب و قد تو سرو بست که سببش نمر است

آفتاب فلک فر و بهائیم شکیب

سایه تاب سر هر خشک و تر انداخته ایم

عصری اگر بایند ز غم شب تا سحر زاری کنم  
تا نرگس مستانه اش پیمانه پیماید مرا  
با غیر اگر آن آشنا بینم زنده پیمانه  
تا به شود احوال دل از رنج آن سبب ذقن  
آن گل گرا از خواری من خرم بود در این جن  
دانم که آن ماه ختن خواندم مرا اهل خوتنا  
گر آفتاب روی او آید بخواب من شبی  
دور از گل رخسار او بی نرگس بی بار او  
کن از جنای آن صنم ترک وفاداری کنم  
پیمان شکن باشم اگر میلی به دشواری کنم  
از ناب شیرت چو نسبو از دیده خوننجاری کنم  
رخسار خود نارنج گون از اشک گلناری کنم  
در عین عزت سعی با اندر پی خواری کنم  
با چنین زلفش گر نظر بر مشک تاتاری کنم  
روزم سیاه زین خواب خوش گرفتد بیداری کنم  
تا چند با مرغ سحر از ناله همکاری کنم

نا از خط مشگین او درس معانی خوانانم

همچون شکیب از هر بیان ابر از بیزاری کنم

در مقامی که تو باشی من از آنجا نروم  
 من بی‌دل بی هر بیسرو بی پا نروم  
 تا ز مهر تو چو شبنم به ثریا نروم  
 نیم گام از سرکوی تو دلارا نروم  
 تا که گامی بره کوی تو تنها نروم  
 در گلستان چنان بهر تماشا نروم  
 چکنم گر زحرم سوی کلیسا نروم  
 جای دارد که بی ساغر صہبا نروم

از فراق اگر جان بلب آمد چو شکیب

تا نبینم رخ خوب تو زدنیسا نروم

ببینبران در گمان که بساده پرستیم  
 دیده گشودیم و دل بهوی تو بستیم  
 همچو خلیل آنچه بود بت بشکستیم  
 سچہ صد دانه دام بود و گستیم  
 هر چه بکویت با انتظار نشستیم  
 کز غم آن ماهی فتاده بستیم  
 تا ز کمان گمان چو تیر نجستیم  
 شانه صفت پای تا بسر همه دستیم

تاره میخانه چون شکیب گرفتیم

بیسخن از قیل و قال مدرسه رستیم

دمیده در دل شب آفتاب صبح امیدم  
 بلب رسید چو جانم بکام دل برسیدم  
 به تنگنای عدم از وجود رخت کشیدم  
 اگر ز گلشن وصلت گلی بکام نچیدم  
 که جامه ز لطایف بقامت تو بریدم  
 که بوسه ز تو با نقد دین و دل بخریدم  
 زهر طریق که رفتم بمنزلی نرسیدم

هرگز از خلوت دل جانب صحرا نروم  
 نامه روی تو گر جلوه گر آید خورشید  
 ساعتی دامت ای ماه نیاید بکفم  
 گر دهد دست که از هر دو جهان باز آیم  
 اشک هر گوشه روم سرزده خوش میآید  
 تا خیال گل رخسار تو آید به نظر  
 همچو صنعان دل و دین برده زمین ترسائی  
 نظری گر بنمائی بمن بنده پرست

ما به نگاهی ز چشم مست تو مستیم  
 تا بر جود از عدم قدم بنهادیم  
 تا بمقامی رسیدیم در حرم دوست  
 جلوه زان زان یار چو دیدیم  
 از دل ما بر نتخاست آه ندامت  
 داد ز دست تطلبا و ل سر زلفت  
 راه یزین بر دهان یار نجستیم  
 تا بکف آریم موی آینه روئی

بزیر زلف سیه تا فروغ روی تو دیدم  
 شبی بخون چگر تا سحر لب تو مکیدم  
 بچویم از دهننت تا بغیر نسام نشانی  
 خوشم که خار فراق خلیده در دل ریشم  
 ز چشم اهل معانی نظاره کن به بیانم  
 از این معامله نبود نظر سود و زیانم  
 بمصد کعبه کریت بغیر راه ارادت



مگر چونامه نمائی نظر بر روز سیاهم  
 ز اشتیاق لفایت بلوح سینه نوشتم  
 چو خامه در ره عشقت همی بسر بنویسم  
 زامل روح فزایت هر آن سخن که شنیدم  
 اگر چه همچو شکیب از شراب مست و خرابم

بدور چشم خمارت پیاله نکشیدم

تا بخورشید رخت دیده دل بگشادم  
 تا بپای دل دیوانه نهم زنجیبری  
 سر بچاک قدمت سابقه صفت بنهادم  
 تا مگر در ره عشقت قدمی بر دارم  
 حلقه از سر زلف تو پری بگشادم  
 گر بچاک غم عشقم نتوازی چون نی  
 پای همت بسر هر دو جهان بنهادم  
 تا خیال قد دلجوی توام در نظر است  
 از دل تناک بجایی نرسد فریادم  
 اندر این باغ ز داجوی سر و آزادم  
 پیشتر زآنکه تنم آب شود در دل خاک  
 آتش جور تو چون گورد دهد بر بادم  
 تا ابد لذت آن می نرود از بادم  
 تا ابد لذت آن می نرود از بادم  
 عقل و دین به دل و دانش همه از کف دادم  
 نور من گر بسر آمد بره عشق چه غم  
 شادم از آنکه در این راه ز پا افنادم

اشک گلگون بر رخ زرد گواه است شکیب

که ز شور لب شیرین سخنم فریادم

آتش افکنده بجانم لب جانان دیدن  
 زبند از جرع من دانه باقوت روان  
 هر چه لب تشنه ز سر چشمه حیوان دیدن  
 بدعی گره من خونگریه کند باقوت ایست  
 این بود حاکم آن لعل جوهر جان دیدن  
 سر فرازی بود از دست تو در عرصه عشق  
 همچو گریه همدم لعلم جوگان دیدن  
 بین عیانست که خوشتر بونا ز هر دو جهان  
 کوری مدعیان روی تو پنهان دیدن  
 ره روی را که بسر شود طوائف حرم است  
 رنج راحت بود از خار مغیلات دیدن  
 سر زلف شب آسای تو ای صبح امید  
 شد سینه روز من از خواب پریشان دیدن  
 چیست بهی رضان کتب تدبیر و قضا  
 خورشیدین را بسال صودت بیجان دیدن  
 ای جز خوردشید که بین از نسلی تواندید  
 من گال افاده مه روی تو آسان دیدن  
 سختی و سستی همایم همه برد ز بادم  
 از نو سختی دلو سستی پیمان دیدن  
 یار بر گریه من خنده زنان میگوبد  
 خورش بود خنده گل نرم باران دیدن

چه بود ایستی از نسلی شکیب

بگذر، چو من آن نرگس فشان دیدن

گراوسنخ سراید گوشیم در شنیدن  
دیدم چوخال رویش گفتم بتارمویش  
جز نام از دهانش جومی اگر علامت  
نادیده درنج هجران مشکلم برآید آسان  
هر دل ز جستجویش راهی برده کویش  
از مصحف جمالش درس کمال خواندن  
از عشق روی جانان منعم مکن که نتوان  
از لعل جان فزایش کام دلم برآید

هر دم شکیب از نو نوعی حیات بخشد

با شاهد جوانی جام کهن کشیدن

ساقی بجام آتش مسانند آب کف  
یکبو سه بخش زانند لب لعل آبدار  
بدر منیر تا شود از تساب غم هلال  
بیمبری تو ماه به بیگانگان خوش است  
گر مایلی بقتل اسیران دام عشق  
گرمی فروش جامه تقوی کند قبول  
من با ارادت تو ندارم اراده

گر چون شکیب دولت بیدار بایدت

شب عاشقانه تا بسحر ترک خواب کن

شراب ناب مرا از سبو بساغر کن  
بیاد جم می روشن بر یسر اندر جام  
بزهد خشک کجا تشنه شود سیراب  
بسر آرد کام دل دوستان ز نوش لب  
بر غم مردم بیگانه ای بهشتی رو  
شراب تلخ ز نم با تو تا بشیرینی  
چو خسروان همه گیرند ملک از شمشیر

بشوی دفتر دانش بآب دیده شکیب

ز خط سبز بستی درس عشق از بر کن

دیدار اگر نماید چشمیم بهر ؛ دیدن  
این دانه دام دارد از مرغ دل طپیدن  
در کوی بی نشانی باید مکان گزیدن  
در دامن وصلش آسوده آر میسند  
این باشد آرزویش از رنج ره کشیدن  
از نقطه دهانش راز نهان شنیدن  
پیوند مهربانی از جان خود بریدن  
چون ساغر لبالب از جان بلب رسیدن

یعنی بنای هستیم از می خراب کن  
قلب رقیب ز آتش اینغم کباب کن  
بیرون ز پرده چهره چون آفتاب کن  
از آشنای خویش که گفت اجتناب کن  
شمشیر خود بخون من اول خضاب کن  
جای درنگ نیست در این ره شتاب کن  
خواهی بمن عنایت و خواهی عتاب کن

بنور مهر رخ ماه را منور کن  
دل مکدرم آئینه سکندر کن  
ز تاب آب چو آتش گلوی ماطر کن  
فرو بدیده دشمن ز رشک نشتر کن  
مرا ز لعل لب آشنا به کوثر کن  
بجای نقل مرا بوسه مقرر کن  
بیک اشاره دل عالمی مسخر کن

که خون دل رود از هر کنار دیده من  
 بدام گریه نگر دد شکار دیده من  
 که خاک راه تو باشد غبار دیده من  
 ز هجر سرو قدرت جویبار دیده من  
 که جان فراست ز رویش بهار دیده من  
 که روشن است از آن شام تار دیده من  
 که بی تو هر مژه گردیده خار دیده من  
 خوشم که نیست دویینی شعار دیده من

شکیب دلشده داند که در غمت شب و روز

چگونه میگذرد روزگار دیده من

مه من آفتابی را بزیر ابر پنهان کن  
 بیدان ملاحظت هر قدر خواهی تو چو لایکن  
 بساغر ساقیا پیوسته آب آنش افشان کن  
 بیا در نزم میخواران و با پیمان کن  
 روی تاز اینره آسان ترک هستی چون از جان کن  
 تپی از زیر بار منت احسان سلطان کن

شکیب از دست این و آن نگر در مشگلی آسان

برواز جای دیگر بهر دردت فکر در مان کن

وز گوش سخن از لب لعل تو شنیدن  
 گر دست دهد لعل لب بار مکیندن  
 با ساده رخی جام می صافی کشیدن  
 ماد لشدگان باز بد لدار رسیدن  
 بس شد بر مردم خجل از پرده دریدن  
 چون سود ندارد سر انگشت گزیدن

از روز ازل گشته شکیب این روش ما

دل از دو جهان یکسره جز یار بریدن

شد روی آفتاب چو روز سیاه من

فتاده با لب لعل تو کار دیده من  
 ز عشوه چشم تو گر این غزال دل سیه است  
 می ز آتش دل سیل اشک ننگ ندارد  
 عجب مدار که بر زنده رود طعنه زند  
 دلم ر بوده ز کف سنبل گلشن دای  
 ز جلوه ماه رخت مهر عالم افروز است  
 چه دیده از گل رویت بگلستان خیال  
 هزار گونه اگر طلعت تو جلوه کند

خوشم من با پریشانی خم گیسو پریشان کن  
 سوار اسب حسنی ایسر من گری چو گانت  
 زنی تا آتش اندر خر من هستی هشیاران  
 وفا و مهر ای دل ذره در مهرشان نبود  
 براه عشق جانان نیست جز هستی دگر سندی  
 بکف گنج قناعت آرحون دروش و دوش خود

از دیده مرا داست رخ خوب تو دیدن  
 گفتم به خرد چیست به از آب بقا گفت  
 دانی که چه ز آئینه دن زنت زد اید  
 زاهد ز خدای طلبید روضه رضوان  
 یکسر بزمین رفت فرو آب دو چشم  
 کاری مکن ای دل که شوی باز پشیمان

تا زلف مشگفام برخ ریخت ماه من

ای مه زروم روی تو تا زنگبار زلف  
 گریم بیاد قد تو چون ابر نو بهار  
 گفتم بچشم مست تو خون ریزیت ز چیست  
 یارب زست عهدی آن ترک سفتدل  
 بر سر کلاهی از نمد فخر چون نهم  
 بیداد می کند شب هجران او شکیب

صبح وصال گو که شود داد خواه من

گر بیاد آتش چورت دهد آب و گل من  
 غیر نامی ز دهان تو نشانی نبود  
 همچو پروانه کنم ترک سرو جان از شوق  
 آتش دوریت ای مقصد ما از دو جهان  
 وعده کشتن من داد به مستی یارب  
 جای پستی است به پیش نظرم با منک

گر شد این عمر گرانمایه دو صد شکر شکیب

که نند غیر غم عشق از آن حاصل من

افتاده تا بزلف تو ای شوخ کار من  
 آب و گلم ز آتش غم گردی بیاد  
 ریزی گرم ز جور و جفا خون کجا دهد  
 خیزم ز شوق از سر هستی عالمی  
 خون در دام نمود چو مینا ز رشک جام  
 بر آن سرم که پاکشم از کعبه و کنست

آرام و صبر و طاعت و نایم ز کنر بود

از یک نگه شکیب دو چشم نگار من

از اشک و آه در آن روز و ساز من  
 بیچاره شمع از سر شب سوخت تا سحر  
 باینکه با منت نظری نیست جز بنار  
 تا همچو نی بچنگ غمت گسته ام اسیر  
 ترسم بر ند مدعیان پی برا ز من  
 دور از تو دوش دیدم چو سوز و گداز من  
 نبود بجز بسوی نوروی نیاز من  
 شامم که نیست غیر لب دلم از من

همری بیاد زلف تو روزم چو شب گذشت  
 دارم ز خون دیده وضو گر شود قبول  
 خاک سیاه سر مه چشم ملک شود  
 باور مکن غمی بود از کید دشمنم  
 کوی ته نگشته باز امید در از من  
 بر قبله گاه ابروی جانان نماز من  
 گرسایه بر آن نمکند سرو ناز من  
 جانی که لطف دوست بود چاره ساز من  
 دنیا بدیده ام نسود جلوه گر شکیب

فارغ ز صید صعوه بود شاهباز من

تا دیده ام فروغ رخ همچو ماه تو  
 از هر طرف که میگذرم طایر دلی  
 از غم شود هلال اگر ماه بنگرد  
 گردد ز غم چو آینه بخت من سیاه  
 دل داده ام ز مهر بزلف سیاه تو  
 در خاک و خون غنانه ز تیر نگاه تو  
 خورشید گشته سایه نشین کلاه تو  
 هر دل ز روشنی نبود جلوه گاه تو  
 تا کی مخالف است چنین رسم و راه تو  
 آخر اثر نکر دشبسی تیر آه تو  
 ایندل گذشت عمر برو ز سیه مرا

امروز گر پناه کسی نیستی شکیب

فردا گمان مدار بود گس پناه تو

ای نهال باغ دلجوئی قد رهنای تو  
 یافتم بر نقطه مقصود راه ازیستی  
 تا نهادم پای همت بر سر بازار عشق  
 آسمان بردل نهاد داغ غمت از مهر و ماه  
 بر سر کویت بماند پای در گل همچو سرو  
 پازمستی بر سر گردون مینائی زند  
 جای دارد گر خورد چون نافه از غم خوندل  
 جز دل اهل صفا از کعبه و دیرو کنشت  
 آفتاب برج نیکوئی رخ زیبای تو  
 تاشنیدم نکته از لعل جان افزای تو  
 شد ز کف سرمایه من در سر سودای تو  
 گر بچشم من ببیند در زمین سیمای تو  
 هر که چون آزادگان بیند قد و بالای تو  
 باده نوشی گریه دست آردمی از مینای تو  
 مشک اگر بوئی برد از موی عنبر سای تو  
 هر مقامی را که دیدم بود خالی جای تو

از دو عالم دیده بردل دو ختم تا چون شکیب

اندر این آینه بینم سیر سر تا پای تو

جانا حکایتی ز لب جان فزا بگو  
 بنما بما ز گوشه ابرو اشارتی  
 شاید از آن به نقطه مقصود پی بریم  
 از دست شانه در سر زلف تو روز و شب  
 با نشنه گان حدیث ز آب بقا بگو  
 یعنی سخن ز قبله اهل صفا بگو  
 دشنام یا دعا سخنی بهر ما بگو  
 جو نست حال دل بهت بینوا بگو

با اینک که از تو جور و جفائی ندیده ایم  
 چون تند قلب را به جوی کس نمیخورد  
 بر خاک کوی او اگر ای باد بگذری  
 تا کی مدام چشم سلیمان بود به راه  
 با ما سخن همیشه ز مهر و وفا بگو  
 یا ترک یار یا که به ترک ربا بگو  
 در چشم ما حکایت از آن توتیا بگو  
 ای هد هد صبا خبری از سبا بگو

خوش در طریق عشق بسر میروی شکیب

اینت نکنه را به مردم بی دست و پا بگو

منعما در کار خود مارا تو حیران کرده  
 جز پریشانی خواهر چیست اندر جمع مال  
 تا نمانی خانه آباد بهر خویشتن  
 از کسی چشم عیادت روز بیماری مدار  
 دیده دنیا و دین داری نمی شاید بهم  
 تادل آزاری نمائی از مسامانی ملاف  
 کافر ی خوشتر بود از این مرا م نارا  
 تاج کی تخت سلیمان ملک اسکندر تراست  
 کز چه راهی جمع این مال فراوان کرده  
 کز پی آن خاطر جمعی پریشان کرده  
 صد هزاران خان از بیگانه ویران کرده  
 گرنه درد دردمندی را تو درمان کرده  
 مشکل خود را ز دین بگا، شنه آسان کرده  
 گرزون نرسیده از مقداد و سلمان کرده  
 ای که از رشیده خون هر مسلمان کرده  
 گرز همت دیو نفس خود بزندان کرده

با دشاری کن سختی تا رسد راحت شکیب

تا بکی از دست غم سرد در گریبان کرده

تا بزیر زلف مشکین چهره پنهان کرده  
 بی رخت بر ما جهان گردیده همچون شام بار  
 گر نمیتواهی سر مرا گوی میدانت شود  
 حاجت شهید و شکر نبود بحالم جان من  
 ای ست تر سامرا از عشق روی و عوی خود  
 دین و دل را از کفم بر رده از غمزه ای  
 خاطر مارا چو زلف خود پریشان کرده  
 تا بکی پنهان ز ما مهر درخشان کرده  
 زلف مشکین را چه مانند چو گان کرده  
 زانکه عالم را نو از لب شکر نمان کرده  
 بینجبر از کز و ایمان همه صدحمان کرده  
 وز همت در سینام گم راه افغان کرده

از چه رو غم میخورم بر جای غم می خورم شکیب

چون تو با مسافری مهرش عهد و پیمان کرده ای

ای که در میگذره از مدرسه باز آمده  
 مکر ای شمع جرم من عاشق بی پروا نی  
 اگر ای آب روی دلد ار تشی دبا جان  
 به همه عمر نرسی کسی از شام  
 قسمی سری حقیقت ز مجاز آمده  
 که سزاوار بان سوا و گذار آمده  
 از به انار شام و نه نماز آمده  
 ما بگویم من سودا زده باز آمده

چه بلطفم بنوازی چه بسوزی بعتاب  
گیر چه ای باد صبا می سرو پائی چو نویست  
هر بگذشته دگر باز نیاید نفسی  
تو ک سر کردم از آندم که بدیدم از ناز

خسروا هر چه کنی بنده نواز آمده  
خوش میان من و او محرم راز آمده  
جان فدای تو که باز لف دراز آمده  
تیغ بر کف بسراهل نیاز آمده

تشنه آب دم تیغ تو بودم چو شکیب  
خوش بی کشتنم ای ترک طراز آمده

مطرب از این ترانه که آغاز کرده  
ایدل بچنگ عشق تو از ناله چونی  
در گلستان ز غم دهن غنچه بسته  
گرمرده از لب تو شود زنده هیچ نیست  
تارنگ و آب لعل تو دیدم به حیرتم  
دل داده داند این که تو در کار دلبری  
هر کس بکیش عشق ز اهل نیاز نیست  
از شیخ پارسا چو دل و دین ربوده

خوش ساز خود بسوز دلم ساز کرده  
فارغ مرا ز نغمه هر ساز کرده  
ای گل بخنده تالپ خود باز کرده  
از کشتگان لعل لب اعجاز کرده  
از آب و آتشی که تو دمساز کرده  
خود را ز دلبران همه ممتاز کرده  
بادش حرام هر چه بر او ناز کرده  
بنگر چها بر نسد نظر باز کرده

بر خورده بدولت آزادگی شکیب  
تا بنده گی آت بت طراز کرده

تا بیاد چشم مست او ز نم پیمانه  
من ز هجران سوزم و بروا نه در عین وصال  
گردش مع رو بجانان هر که بی پروا سوخت  
آنچه من در آشنائی دیدم از آن آشنا  
بهر خال روی او دل شد اسیر موی او  
دولت دیدار او را روز و شب جویم ز دل

چون سبوا افتاده ام در گوشه میخانه  
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه  
بهر جان بازی ندارد همت پروانه  
باورم ناید کنند بیگانه با بیگانه  
آری اندر دام افتد مرغ بهر دانه  
تا مگر آن گنج با بزم گوشه ویرانه

خنده میترسانیم از حلقه زلفش شکیب  
کمی غم از زنجیر دارد همچو عن دیوانه

روزگار است که از یاز جدا ایم همه  
بوسه زان لب جان بخش کرم کن که هنوز  
ز سر چرخ بزیر قدم رفعت ما است

با غمش همدم و چرن بی بنوائیم همه  
تشنه لب در طلب آب بقائیم همه  
ز آنکه بر درگاه آنشاه گداییم همه

سر نیچیم ز تسلیم و رضا ز آنکه مدام  
چون که از دست غمت سر نشناسیم ز پای  
تا اسیر خیم آن طره طرار شدیم

تا خرابات مغان جای که ماست شکیب

ایمن از حادثه ارض و سائیم همه

تا دل جمع اسیران را به گیسو بسته  
تا بداجوئی ز گیسویک گرد بگناده  
تا نه بیند آهوی جتم ترا حز شیر دل  
در سخن اعجاز عیسی پشت سر افکنده  
تا کس چشم است این در خط خضرائی نور  
ز آتش دل گریه ام اندر گلو افکنده  
غنچه نگشاید ز دلتنگی لب از هم جو نصف  
غیب و رویت گشاید عقده از دل ماه من

از سر زلفت نیازد دست بردارد شکیب

پای این دیوانه در زنجیر نیکو بسته

ای دل از آن دهن سخنی گر شنیده  
بیهوده آب حضر سکندر صفت و جو  
گر مردو کون را پی دیدار داد  
در یاست دیده ام بی دیدار روی تو  
با ما مگر تو عهد مودت نه بسته  
خورسید ناروی تو ز ابرو کشیده تیغ  
بستم خمید و روی نکر دی بامدی  
بیداست اینکه نقشه روز سیاه من  
در دلبری ز عضو تو عضوی نکوتر است  
دور از تو خوندل رود از چشم عالمی

خوشنماش چون به نقطه مقصد رسیده  
رنده به گر بیکده جامی کشیده  
در دانه مراد بیگ جو خریده  
با اینکه در سرای دلم آرمیده  
ای سرفا که رشته الفت مرده  
او را زبیر سلسله مو کشیده  
پندارم ای پری که تو بنعت رمیده  
با خط سبز بر ورق گل کشیده  
سر تا دم ز جوهر جانت آفریده  
در پرده و پرده مردم در بسته

بی پرده به معنی آب بقا شکیب

یکدم اگر عقیب لب او مکیده



گر ماه من نظاره نماید بر آینه  
تا بی نقاب روی نکوی تو بنگرد  
بر خاست از دلم ز سر درد بود آه  
داده که پیر و اهل نظر بود  
با این که لحظه مزه برهم نمی زند  
جز قد دلربا و رخ با صفای تو  
روشن دلی بچو که از این شیوه بی رقیب  
از دل زدای زنگ کدورت که سنگرا  
دانی که از چه روی نتابد ز نیک و بد

خورد شید را معاینه بیند در آینه  
گردیده است دیده ز پا تا سر آینه  
بنشست تا ز خط تو گردی بر آینه  
حسن تو را نظاره کند در هر آینه  
نبود زمن بروی تو حیرت تر آینه  
سروی ندیده ایم که آرد بر آینه  
گیرد مراد خود ز رخ دلبر آینه  
دوران کند ز روشنی گوهر آینه  
حیران بود بصنعت صورت گر آینه

دارای لوح روشن دل در جهان شکیب

کی جام جوید از جم و ز اسکندر آینه

گر صوفیانه سیر در این گلستان کنی  
چون سرو در جفای خزان پایدار باش  
تا رطوبت اگر نه تنی همچو عنکبوت  
مگذار پای عزم براهی که ناگهان  
تیر دعا خطا نرود گر بر اسی  
جوئی اگر زرنج کسان گنج شایگان  
از شرق غیب صبح سعادت دمد نورا  
منظور چشم مردم صاحب نظر شوی  
دانسته گوسخن که زرد و قبول غیر

از حذبه همچو بلبل بیدل فغان کنی  
تا سرفراز جلوه در این بوستان کنی  
عنا صفت بقاف غنا آ نیان کنی  
از قعر چاه سر بسوی آسمان کنی  
پیش کریم پشت تضرع کمان کنی  
بالله در این معامله آخر زیات کنی  
گر عیب دیگران همه چون شب نمان کنی  
گر سعی در صفای دل آینه سان کنی  
اوصاف خویشتن بمعانی بیان کنی

ایمن شوی ز فتنه دجال دون شکیب

بگر پیروی مهدی صاحب زمان کنی

بسخن باز گر آن غنچه خاموش کنی  
مست و هشیار بحشم تو نظر دوخته اند  
نازم آن دور بر مستی من افزاید  
یگسر از دست رود جمعیت خاطر ما  
دلت از دست برد گرسر زلف صنمی

بلیلان راهمه چون گل بچشم گوش کنی  
کزنگاهی همه را اینخود و دهوش کنی  
هر چه پیمانه بیای تو پری نوش کنی  
اگر آن طره پریشان بر دوش کنی  
قصه سبزه و ز ناز فراموش کنی

بجبه شوق کنند پیرهن صبر قبا  
تا چرموش نشوی بیسرو سامان نتوان  
تشته فیض سعایی همه دم چون صحرا

ازنگاهی که بر آن سرو قبا پوش کنی  
با میانش چو کرد دست در آغوش کنی  
گر نه چون چشمه شاداب ز خود جوش کنی

گنج جوئی اگر از رنج میندیش شکیب

بیم نیشست نبود گر طلب نوش کنی

ای در کند مویت از ماه تا باهی  
ملکی که آفتابش نتوان بتیغ گیرد  
تا بر در تو سودم رخسار خا کساری  
دل در پناه زلفت هر شب اگر بنالد  
پیدا است سر عشقت در دل نهان نمائند  
از لطف پر زچینت مشک ختا بخواری  
خورشید صبح امید از شرق دل بر آید  
سردم بشاد کامی ساقی بیار جایی

حسن تو عاشقانرا برهان بیگناهی  
بگرفت شاه حسنت بی منت سباهی  
گشتم از این گدائی فارغ ز پادشاهی  
خوشر که تا بر آرد یکدم به بی پناهی  
جایی که اشک و آهم بر آن دهد گواهی  
در نافه گشته پنهان از تاب روسیاهی  
از ناله شبانه و ز آه صبحگاهی  
ما را چه غم ز عیبیان با رحمت المهی

همچون شکیب بننو این نکنه از بزرگان

اربد منتش حذر کن گم نام نیک خواهی

ز جمال اگر چه نسبت بدو هفته ماه داری  
بگدا نظر نداری ز غرور پادشاهی  
بسگر سیاه روزم تو که از جمال و گیسو  
به کمال حسن یوسف ببرت بود غلامی  
نه بدشمنی گرائی نه بدوستی برائی  
بلب تو ماه نتوان نظر افکنم ز غنیمت  
خود مید خط سبز تو بنخضر خال گفتم  
بهوای خاک کویت بدلم غمی نباشد  
ز سر حرم گذشتم ز کنسنت یا کشیدم

توشه سریر حسنی و بسر کلاه داری  
چکنم که از تکبر چشم و سپاه داری  
همه عمر آفتابی بشب سیاه داری  
که هزار یوسف دل بذقن بجاه داری  
مه من در آشنائی تو چه رسم و راه داری  
که توحاه از زنخدان بره نگاه داری  
بکنار آب حیوان تو عجب گیاه داری  
که مراد در آب و آتش تو ز اشک و آه داری  
بسرای دل چو دیدم که نو جایگاه داری

جوشکیب گم بگوئی سخن از بدیع روئی

بلطایف معانی زیارت گواه داری

ز ابرو مزه چون تیر در کمان داری

بود ز چشم بو پیدا که قصد جان داری

به ترك چشم دهی تیغ جانستان زابرو  
ز زوی و موی تودر حیرتم چو میبینم  
اگر نه آب حیاتست چشمه دهندت  
ز شور لعل تو پی برده ام بشیرینی  
نوشته بر گل رویت بسبز خامه صنع  
کرمیان تورا همچون جان ببردارد  
بغیر مهر و محبت چه سرزد از دستم

گمان برم سرخون ریزی جهان داری  
ز مشک بر سر خورشید سایبان داری  
ز چیست در ظلمات خطش نهان داری  
که از چه رو سخن تلخ بر زبان داری  
که بین در آینه گرمیل گلستان داری  
بین که راز نهان با که در میان داری  
که بامن این قدر ایماه سرگران داری

مزن تو لاف تجرد براه عشق شکیب

بغیر نام گر از خویشتن نشان داری

مخواه از من دل داده رسم دین داری  
بدور چشم خمار تو مردم از مستی  
خطا چه دیده ز مردم که چشم خون ریزت  
براه عشق گذشتم ز سر چو دانستم  
ز چین زلف تو بود برده تا به مشکینی  
مرا بشهد کلام تو چون بود شوری  
مرا مردم آزاده این بود ای سرو  
شهید عشق تو گر شد بدک و خون غلطان

که برده دین و دلم طره ات بطراری  
مگر بخواب به ییتند روی هشیاری  
کشیده تیغ ز ابر و بحال بیاری  
که به بود ز گران جانی این سپکباری  
ز شرم گشته سیه روی مشک تا تاری  
گشاده لب شیرین به تلخ گفتاری  
که خوشدلنند بدام تو در گرفتاری  
مکین مسند عزت شود از این خواری

شکیب هر که کند ترك خواب خرگوشی

برد چو مرغ صحر لذتی ز بیداری

داد تا حسن توام از غم عشق آگاهی  
قصه عشق من دلشده شد عالم گیر  
خوش سر زلف بلند توام افتاده بدست  
در کمند تو ز هر قید چنان آزادم  
از کسلا نمند فقر چو پور ادهم  
سالک کوی تودر وادی حیرت چه کند

اشک و آهم به گرفتند زمه تا ماهی  
همچو آوازه حسن تو مه خر گاهی  
نکند بخت سیاه من اگر کوتاهی  
که ندارم خبر از خواری و صاحب جاهی  
زده ام پا بسرافسر سا هنشاهی  
نکند گر مدد خضر رهش همراهی

کس ندیده چو شکیب از رخ و خال تو صنم

نار نمرودی و تسلیم خلیل الهی

بیا د قامت دلجویی سرو بالائی  
 اگر بستی بر آید طواف کعبه چه غم  
 پیای لاله و گل گر مدام دست دهد  
 مرا که رفته سر از دست در محبت دوست  
 برای عشق بود مبتلای بی بصری  
 بر آن سرم که گریزم زدست فتنه ولی  
 بتار موی تو یستم ز بیقراری دل  
 عجب ز نقش دهان تو ما هرو دارم  
 رسیده جان باب جام از دل خونین  
 توان ز مجلس ما یافت حال اهل جهان  
 ز سفله پروری روزگار نیست عجب

مرا ز خون جگر دیده گشته در بانی  
 که سر ز دیده زند خار و فتنه در بانی  
 خوش است لب بلب سرو ماه سیمائی  
 ز پافشاری دشمن بود چه پروائی  
 کسیکه چشم پو شد ز روی زیبائی  
 بغیر گوشه چشم تو نیستم جائی  
 که زیر سلسله نیست همچو شیدائی  
 که ذره جلوه کند با فروغ بیضائی  
 مگر نموده ز لعل لب ت تمنائی  
 که جام خندد و گرید مدام مینائی  
 اگر بجان رسد از فقر و فاقه دانائی

شکیب درد دل ما کجا شود درمان

مگر ز غیب رساند خدا مسیحائی

مرا چهره چون شد ر غم ز عفرانی  
 چو آئینه دل شد از باد روشن  
 نشاید که تنها بصورت دهی دل  
 برو از طریق که آید چو پیری  
 اگر دست در مانده راه بگیری  
 بجز قامت خود ز بار غم او  
 بروی زمین هر زمان می خرامد  
 بنامی که جویم نشان از دهاس

بشادی زدم باده ارغوانی  
 در آت جلوه گر شد رخ یار جانی  
 که درد سر آرد بیات بی معانی  
 بحسرت نگوئی در یغ از جوانی  
 شود دستگیر تو در ناتوانی  
 ندیدم که تیری نماید کمائی  
 سالای بلائی بود آسمانی  
 علم شد مرا نام در بی نشانی

شکیب از دهانش مزن دم که ترسم

برون آید از یرده راز نهانی

تو تا بسا به زلف آفتاب روداری  
 هزار سلسله دیوانه ای پری رخسار  
 بدور چشم تو مردم مدام مد هوسند  
 بین ز تاب غم عشق حسم و دامام

بخلق ماه کمندی ز تار موداری  
 اسیر حلقه گیسوی مسگبوداری  
 چه باده ایست که در ساغر و سوداری  
 اگر هوای تماشای بحر و جوداری

بتقد جان ز لبت بوسه خربدارم  
تیره چه شاهسواری که از سر تسلیم  
بجز بصافی دل کس ندیده دیدارت  
مرا دلیست بشری بچوموم در کف نو  
در این معامله دیگر چه گفتگو داری  
بصورت جان غم صد هزار گو داری  
بنازم آینه را که رو برو داری  
توئی سینه دلی سخت همچو روداری  
شکیب بادل پر خون چو جام خندان باش  
اگر که از لب او کام آرزو داری

یکبوسه بکام دل از لعل دلارای  
ناکی غم رسوائی در خلوت تنهایی  
من عاشق جانانم فارغ ز غم جانم  
بی شور دلارائی گر ناله کند نائی  
هر گوشه دلزاری نالان زدل آزاری  
از روزنه دیده دل خال رخت دیده  
من با غم دل شادم در قید تو آزادم  
بی عشق دل افروزی روزی نشود روزی  
چندان که ره جانان بویم من سرگردان

تا همچو شکیب از دل حالی شودت حاصل

از ماضی و مستقبل بپهوده سر نامی

با غم سلسله موئی خوشم از شیدائی  
از غم عشق تو شادم که بهر حال مرا  
گر بر غم غم دل نرم نشاطی چینم  
تابه کنج دل من گنج غمت جای گرفت  
چون خیال قد دلجوی تو در دیده من  
بهر دیدار مرا چشم نهان بین با بد  
گر کند عیب من از عشق تو زاهد چه عجب  
گر بچشم همه کس جلوه کند صورت او  
هیچ درد دایره عشق تو همچون پرگار  
سر قدم ساخت ، اندر ره مقسود قلم  
که بود خون جگر ما حاصل دانائی  
نگذارد که بر آرام نفسی تنهایی  
افکند سنگ بجام فلک مینائی  
با فتم حشمت اسبکند ری از دارائی  
طرف جوئی نبود سرو بدین رعنائی  
که بروی تو بود پرده از یدنائی  
دیده کور ندانند چه بود زیبائی  
کس ندارد خیر از معنی نا بینائی  
نم سر گشتنکیم نیست ز با بر جائی  
تا نماید بجهان شیوه ره پیمائی

تا بدو دانه مقصود رسی همچو شکیب

مکن اندیشه بدل از خطر دریائی

نود مرا دلی که سپارم بدیگری  
باشد در آن خزانه جو مهر تو گوهری  
نادیده ام چو روی نکوی تو منظری  
نشینده ام بقبله کند سجده کافری  
اندر جهان چو عشق مجو کیمیا گری  
غافل که چشم مست توام داده ساغری  
از بخت بد خو بید ندیدم از آن بری  
تا کی ز من بدست طلب هر زمان دری  
گوئی که مور ریخته بر تنگ شکری

تا دیده دیده ام رخ همچون تو دلبری  
آری بدست گردل گم گشته مرا  
از آن زمان که پیرو اهل نظر شدم  
جز طره که خم شده بر طاق ابرویت  
گوید سرشک سرخ بر خمار زرد من  
مردم بعیر تند که مدهوشیم ز چیست  
هر نخل آرزو که نشاندم بی باغ دل  
عشقم گهی به کعبه کشد گاه در کشت  
تا خط دمیده گرد لب نو شخند تو

چشمی که دیده حشمة نوش تو چون شکیب

داند که در بهشت بود حوض ککوثری

همچو خورشید در آئینه دل جلوه گری  
ورنه از حال دل اهل نظر بی خبری  
پرده بردار که برهانیم از در بدری  
پا نهی بر سر صد سلسله هر سو گذری  
که تو از دیده من بر رخ خود مینگری  
بر نیاید بزبانی سحر از بی بصری  
تا گوار است مرا سر زنس بی هنری

گر چه ای ماه بری چهره نهان از نظری  
مگر از دیده مردم سگری چهره خویش  
گاه در کعبه ترا جویم و گاهی به کشت  
بسر کوی تو تنها نه منم خاک نشین  
و حدت عشق حنان رسم دویت برداشت  
روی نیکوی تو را گر همه بیند چو من  
ز اهدا گر نکم عشق پرستی چه کنم

زغم آن گل بی خار در این باغ شکیب

روز و شب گسته هم آوازه مرغ سحری

ز نهایت عیان شد که لطیف تر ز جانی  
بدلیل آنکه بینم تر مکین در این مکانی  
چو بمر خود ندیدم ز تو غیر مهربانی  
که رسم از این سعادت بحیات جاودانی  
که در این جهان فانی بود آب زنده گانی

تو لطیف تر ز جانی که ز دیده ام نهایی  
ز مقام کعبه گل نرسد به کعبه دل  
نرم گمان ز لطافت که تو در عتاب آئی  
تا و کون سرفرازم خو کشی به بیغ بازم  
لدی لعل جانفزایت سخنی است با دلائل

بر آفتاب رویت نظری به مه ندارم  
چون دیدم از دهانت اثری بغیر نامی  
که اسیر دام صورت نرسیده بر معانی  
چه تو در برم بخوانی چه زدر گهم برانی

چکنم شکیب دستی که بجان رسد ندارم

کسه بعالمی نمایم ره و رسم جان فشانی

ز مکان جانفزایت که دهد مرا نشانی  
نظرم بود بیخست که مدام ترک مستی  
که برون ز خلوت دل نبود تو را امکانی  
من نکته دان بحیرت که چگویم از دهانت  
پی صید طایر دل کشد از کمین کمائی  
چو فتد بچنگ نائی چکند که نی نشاند  
پی حل اینت معما نبود مرا زبانی  
شده تیر قامت من چو کمان و در کمینم  
عجبت نیاید از من که ز دل کشم فغانی  
من خسته خون فدام برهت ز پای گفتم  
که رسم زمان پیری بوصول نوجوانی  
خنک آنکه بویدا از سرده چو تودلستانی  
نهم جز آستانت سر خود بر آستانی  
برسان تو مومیائی بشکسته استخوانی

چو شکیب شادی دل همه از غم تو بینم

نشود نهال دلجو نبود چو باغبانی

چو نشانی از دهانت نبود بغیر نامی  
دل جام چون شود خون ز لب تو کام یابد  
پی حل این معما مه من بگو کلامی  
نبرم گمان ز طالع که نشانیم به پهلو  
دل من بود پراز خون و ندیدم از نو کامی  
بهبوای خال رویت شده ام اسیر مویبت  
چو بدیدم دل بدیدم خم ابروی تو گفتم  
بنگر جمال جانان میان زلف و غیب  
چو ندیده ام نشیند بر خواجه غلامی  
پی دانه شد چو مرغی نکند خیال دای  
سر خود فرو نیارد بکلاه پادشاهی  
شده جلوه گر هلالی بیرمه تسمی  
بر گل فغان بلبل بود از غم جدائی  
که بود خسته روزی بمیان صبح و شامی  
چونهد برهنه پائی بطرق عشق گامی  
سخنی ز آب کوثر بر ما مگوی زاهد  
که در این چمن سیر در سال آرزو داری  
ز کف بهست رویی نگرفته تو جانی

بمن خراب گوید سخن صلاح زاهد

بنگر شکیب پندی که دهد به پخته خامی

دلی که نیست در آن شور و شوق دلنداری  
صنوبری است که هرگز نیاورد باری

سری که در سر سودا گرفت در پائی  
غبار غیر بجای ز دوده ام از دل  
ز قید سبزه و ز نار سازد آزادم  
برون ز حلقه آزاده گان نمی بینم  
چو روی آن گل بیخار یکنظر دیدم  
بمصر حسن دو صد یوسفش غلام شوند  
چو تیره را نبود جلوه در دل خورشید

بدوش عاشق بیدل بود گران باری  
بغیر یار در این خانه نیست دیباری  
اگر بچنگ من افتد زموی او تاری  
بدمام طره طررار او گرفتاری  
مرا بدل نبود آرزوی گلزاری  
ز خانه گر بخر آمد بسوی بازاری  
زهستی دهندش هیچ نیست آتاری

بیان اگر بمعانی جواهر است شکیب

در این زمانه ندارد جوی خریداری

با بوالهوس ای پیرمغان راز نگفتی  
در دیده غیر از دهندش دم نزدی هیچ  
آن نغمه که شوری فکند در سر عشاق  
کشتی زهر ینا نیم ای طره جانان  
ای باد صبا حال دل دلشده گان را  
در طور طلب دل شده از جان ارنی گوی

خوش راز حقیقت بهوس باز نگفتی  
وانت راز بر مردم غماز نگفتی  
ای ترک مخالف زچه با ساز نگفتی  
با آنکه پریشانی خود باز نگفتی  
چونشد که بآنت دلبر طناز نگفتی  
تا بلکه بگوئی لن و از ناز نگفتی

تا کامی عاشق چو بود کام سر انجام

ای جان بشکیب از چه ز آغاز نگفتی

ای طفل اشک مرا تو یاره جگری  
با سیرت ملحکی با صورت بشری  
تا کی طریق طلب پویم بدیر و حرم  
گر سنگ خاره بود گرد جوهر و مودت  
گر ماه من بچمد ای سرو سوی چمن  
ز اندیشه دهند آخر وجود مرا  
با حسن طلعت او گر عاشقی نکنم  
تا خاک میکده را کحل بصر نکنی

افتاده ز نظر زان رو که پرده دری  
از چیست همچو پری پنهانم از نظری  
بنمای روی و مرا برهان ز در بدری  
از حال دلشده گان بویی اگر پری  
بینی که با قد او تو شاخ بی ثمری  
بردی بسوی عدم از راه بی اثری  
ای مدعی چه کنم با عیب بی هنری  
باور مکن برهی از رنج بی بهری

صبح امید شکیب از شرق دل بد مید

از آه نیمه شبی و ز ناله سحری



بجز ابرویت ندارم نظری بهیچ سوئی  
 من وسایه نهالی که بود کنار جوئی  
 دگراز برای خورشید مانند آبروئی  
 من مو شکاف آگه متحیرم زموئی  
 مگر آن که از حقیقت نشنیده است بوئی  
 بخلاف اهل دستان همه گرم هایهوئی  
 بود این خیال باطل که پذیرد آن رفوئی  
 چو شود وصال روزی چه غمی چه گفتگوئی

اگرم بچنک افتد ز دو طره نو تاری

چو شکیب بر نیارم نفسی بآرزوئی

مفتون تو کی باز کند دیده بروئی  
 ما را بمیان با تو نکنجد سر موئی  
 آنرا که ز خوناب جگر نیست وضوئی  
 باید چومنی در خور چو گان تو گوئی  
 باقی همه مستند از این باده به بوئی  
 تا تر شود از چشمه نوش نو گلوئی  
 خوشتر نبود سرو سپی بر لب جوئی  
 هر خسته بود خاک نشین بر سر کوئی  
 در مذهب عشاق نیرزد به کدوئی

آنرا که بیان جمله معانی چو شکیب است

کی گوش دهد بر سخن بیپسده گوئی

از درگهش نتابم روی امیدواری  
 سوسن به بینوائی سنبل به سوگواری  
 آورد بوی زلفش تا باد نو بهاری  
 گل از فرح فزائی بلبل ز بیقراری  
 دریاب اگر ندانی عزت رسد ز خواری  
 گرسر رود ز دستم از تاب پا فشاری

زبی نماز گیرم چو ز خون دل وضوئی  
 گذرد خیال قدمت چو بچشم من بگویم  
 چو ز مهر چهره آنمه بزند تقاب یگسو  
 عجب از میان آنمه که نبرده ام بر آنره  
 بود آمر شریعت ز چه ناهی طریقت  
 بگذر بیزم مستان بنگر که می پرستان  
 دل چاک چاک مجنون ز خد نک عشق لیلی  
 شب فراق گفتم غم دل بساو بگویم

هر گوشه اگر جلوه کند روی نکوئی  
 عشق آمد و یگباره دوئی رفت یگسو  
 بر قبله ابروی بتان سجده حرامست  
 هر بی سرو پائی نتوان دم زند از عشق  
 مائیم قدح نوش می مهر توای ماه  
 سوزند جهانی همه از تاب تمنا  
 در چشم من از نقش خیال قد آن ماه  
 تا دولت دیدار نصیب که شود باز  
 هر سر نرود در سر سودای تو از دست

خواند اگر بهزت راند اگر بخواری  
 از رشک موی مویش افتاده در گلستان  
 برد آبروی سنبل اندر حضور تر کس  
 از تن توان رباید از دل محن زداید  
 از حال باغ و بوستان در صیف و در زمستان  
 جز راه کوی جانان راهی نیویم از جان

آهوی شیر گیرش هر دم بد لر بانی  
در کیش می پرستان آرند پارسارا  
گیرد هزار آهو بر آهوی تناری  
مطرب به نغمه سازی ساقی زمی گسار

دیدنی شکیب آخر چشمش ز راه مستی

برد از میان مردم آئین هوشیاری

جز من که از دهان تو گویم حکایتی  
در مصحف جمال ز آیات دلبری  
جنت بود ز روز وصال نشانه  
چون ترک سر براه تو اول قدم بود  
با این که ابروان تو دارد سر عتاب  
از ما بظار مگیر خودانی غریب نیست  
محصول عمر ز آتش دل سوخت سر بسر  
گر چون قلم ز تیغ غم سر جدا کند

از سوز سینه ترسم اگر دم ز من شکیب

آهم کند بخرم گردون سرا یتی

مه من شب از خیالت نرود بدیده خوایی  
سر ما اگر نداری بکشیم پا ز کویت  
چکنم گر از جدائی همه دم حوئی ندالم  
چو بدیده معانی خط عارض تو دیدم  
ز سر شک دیده هر دم به صفای دل فرایم  
بکشیده ام ز عشقت بدو دیده توتیائی  
چو خیال سرو قدش بریاض دل نشاندم  
لب لعل آبدارش بدلم فکنده آتش  
بچه رو ز آب زمزم بر لعل او ز من دم

که مگر بحواب بینم جورخ تو آفتابی  
که عنایتست بر ما ز تو گر رسد عتابی  
که بچنگ بی نوائی به تنم نمائده تابی  
بدقایقی رسیدیم که نبود در کتابی  
که چمن جو گل بچند بگریست چون سجای  
که نمائده بگرمو میان ما حجابی  
زدو دیده خون فشاندیم که دهم بکشته آبی  
که اگر زنده شرای ز دل آرمش کبابی  
بکنار آب حیوان چه بگویم از سرا بی

حوشکیب از سر جان گذرم براه جانان

که مقام دجله جوید جو فنا شود حما بی

ساقی عشق مرا داده می از مینائی  
 نظر مهر بخورشید جهانتاب خطا است  
 کوری مدعیان از رخ و زلفت ایماه  
 اندر این بزم که ماست و خرایم مدام  
 آنکه پا بر سر هستی نهد از مستی عشق  
 از سر شوق نهم پا بر سر هر دو جهان  
 بوسه گر دهد آن شوخ و دو صد جان گیرد  
 تا بدل گوهر مهرت چو صدف پروردم

که زمستی زده ام بر سر هستی یائمی  
 در مقامی که بود طلعت مه سیمائی  
 دیده ام در دل شب مهر جهان آرائی  
 غیر چشم تو ندیدیم قدح سیمائی  
 در ره دوست ندارد ز خطر پروائی  
 گر بکوی تو مرا دست دهد ماوائی  
 در نظر نیست مرا خوشتر از این سودائی  
 گشته هر دیده ام از خون جگر دریائمی

گر چه سر گشته ام از عشق خویر گار شکیب

همچون بیست در این دایره پا بر جائمی

هر کس سر هستی از جان نزند یائمی  
 گر سر برود از کف اندر سر این سودا  
 با سلسله مویت هر دم سر آن دارد  
 از دولت دیدارت بی بهره بود خود بین  
 مردم همه دانستند از سیل سرشک من  
 در بزم جهان بینم با هم غم و شادی را  
 گر گرد جهان جوئی آن دلرحانی را  
 آن لیلی خر گاهی داد که در این صحرا

کی دست دهد او را در کوی تو ماوائی  
 از دایره عشقت بیرون نهم یائمی  
 کز دست جنون گیرد دل دامن صحرائی  
 آئینه نکو باشد در دیده بینائی  
 این حشمه خون بالا پیوسته بدر یائمی  
 کی خنده زند جامی بی گریه مینائی  
 جز در دل مشتاقان او را بود حائمی  
 هر گر نشود همچون هر نادیه یمائمی

گراهل بیان ناشی جوئی چو شکیب ار جان

اکسر معسانی را در صحبت داسائمی

عمری گراز فراق مرا خون جگر کسی  
 گردد کشتسو که به دهی جلوه روی و موی  
 جائی که دین و دل ز کم پارسا بری  
 پیدا است ای پری که ز ابروی خون هلال  
 شیرین بود که با تو نوشم شراب تاح  
 از نقد جان عزیز تری بار در دلم  
 بیی هنوز زاتس دل دیده ام پر آب

خوشر که با رقیب شبی را سحر کنی  
 بنیاد کفر و دین همه زیر و زیر کنی  
 آیا چها بمردم صاحب نظر کنی  
 آخر مرا داشت جنون ره سپر کنی  
 از لب حواله ام حو نه قل و شکر کنی  
 ای گل رگر ر خار مرا خوار تر کنی  
 خون باد اگر بچاک مرارم گذر کنی

خوش حالیست بیخبری ساقیا بکوش در دور جام تا که مرا بی خبر کنی

باور مکن که بار بمنزل بری شکیب

خوفی براه عشق اگر از خطر کنی

با اینکه بسر پویم راه تو بشید امی

تا دیده مرا در بر از شیشه دل باری

چونشد که مراد لبر کشت از لب جان پرور

گراهل حرم بینند آن لعبت ترسا را

خورشید جهان آرا گیرد ره حیرانی

از ناله جانسوزم در پرده تو گر شادی

رستم چو ز خود بینی از دیده دل دینم

سر بسته سخن گویم بی صحبت لاولن

تا جلوه رخسارت ای مونس جان دینم

دام جوشکیب از کف دین و دل و دانائی

### ماده تاریخ گل گلستان سخنوران روزگار مرحوم گلزار

جان سخت برون آید از فالب جسمانی

رندی که زنده سر خوش یک جرعه می وحدت

از شوق رخ جانان هر کس نسپارد جان

دنیا بره عقبی در پایه پلی باشد

ایت منزل ویرانه آباد نمی یابد

گلزار معانی شد در ماه رجب پڑمان

تاریخ وفات او بنوشت شکیب از جان

از باغ جنان بلبل سر کرد برون گفتنا

### ماده تاریخ شاعر شهیر ادیب بی نظیر مرحوم شیدا

منبع علم و ادب در سخن را گوهری

از فصاحت امرء القیس از بلاغت بوعلی

از بیان اهل معانی را سزای سروری

در غزل سیخ مکرم در قصائد انوری

کرد پر سحر کلامش از ثریا تا ثری  
تا نمود از پایه خط با عطار د همسری  
در بروج حس و بینش بدر از نقصان بری  
دل برید از این سرا گردید یکسر آنسری  
انکه بود از رای روشن آفتاب خاوری  
شود عشقش جانب عشوق کردی رهبری  
آشناسد در محیط فکرت از دانشوری  
بود شیدا بحر مواجی ز علم شاعری

قیروان تا قیروان بگرفت از تیغ زبان  
بود در دستش قلم سر بر خط فرمان مدام  
بر سپهر عقل و دانش بود خورشید کمال  
تا بگوش جان شنید از حق ندای ارجمی  
شد بنحاک تیره پنهان از جفای آسمان  
دل بد لب زبان بجانان داد در اسقند ماه  
تا شکیب خسته دل سازد رقم تاریخ او  
چبر نیل فکرتش آورد سر در جمع و گفت

## قطعات

دوای خود نه زاعدا طلب نه از احباب  
که از سراب جگر تشنه شود سیراب

ز تاب درد گرت جان بلب رسید جو من  
بدین سبب که بعالم ندیده چشم کسی

\*\*\*\*\*

ز تو با بود زنده شرمنده است  
تو را باز از جان و دل بنده است

جو بر بینوائی عطوائی کنی  
اگر بر خدائی ملکئی رسد

\*\*\*\*\*

جو بر هم نهی دیده حرص و آرز  
معزز شوی خون شدی بی نیاز

نبینی دگر روی خواری بخواب  
قتاعت تو را بی نیازی دهد

\*\*\*\*\*

گر تو را میل سروری باشد  
اثر ذره پروری باشد

دست از پا فناده بر گیر  
! یست همه سر فرازی خورشید

## رباعیات

از باده عشق بگدو پمانه گرفت  
هر نکته شنید جمله افسانه گرفت

صنعتان جو ز کعبه راه بتخانه گرفت  
چون دید ظهور حق ز حسن برسا

## موشح

لب نشته و میراب و کم و بیش یکبست  
معلوم شود که شاه و درویش یکبست

سربست در اینکه توش بانیش یکبست  
از هستی خویشتن اگر در گسندی

## موشح

لبریز کف از می محبت جامم  
مردم ز غمت رها کن از این دمام

ساقی بنده از باده گلگون کامم  
ای برده بغارت دل و دینم از کف

## رباعی

بیهوده ز نام میکنی خواهش کام  
کز گفتن حلوا نشود شیرین کام

تا خالق خویش را شناسی از نام  
باید که ز اسماء به مسما برسی

## موشح

لب بسته صدف واردم از گوهر زن  
مردانه بعزم غوص دامت بر زن

سوزی که تراست دم از آن کمتر زن  
اندربی آن گهر که در بحر دل است

## موشح

لب بپاز شود بسدکر لا الهو  
مستانه نهم بپای خم سر چه سبو

ساقی زبئی که چون فروشد بگلو  
از راه کرم بیار با از سر صدق

## رباعی

تاییده مرا بسینه مهر رخ او  
بر خاک مرا نشاند آن آتش خو

ماهی که زند راه هلال از ابرو  
چون دید هوای آب وصلش دارم

## رباعی

وز شاهد مقصود بگیری کامی  
اند در ره دیگری میفکن دمی

خواهی ز می مراد نوشی جامی  
چون در پی هر عمل جزائی باشد

## رباعی

دیکوش که نفع تو رسد بر دکری  
نخلی که خورد آب و نیارد نمری

خواهی که بری ز نخل امید بری  
زیرا که ز بیخ باغبانش بکسند

رباعی

وز رتبه ز عالمی مقدم باشی  
تا تاج سر عالم و آدم باشی

خواهی که یگانه در دو عالم باشی  
کن پیشه خود جو مهر فیاضی را

رباعی

باید که طریق بنده گی بسپاری  
سرمایه خواجه گی است خدمتکاری

گر میل خدا ونندی عالم داری  
زیرا که من آزموده ام در عالم

رباعی

کاین شیوه بود پیشه ارباب هنر  
هر کس زندش سنگ پراو بخشد پیر

هر کس که بدت گفت تو اس نیک شمر  
زیرا که درخت بار آور در باغ

رباعی

احمد باسان حق بشیر است و نذیر  
کاینجا است سر دورله جنان و سعیر

با دیده دل بین که در خم غدیر  
گوید که دهید دست بر دست علی

ماده تاریخ والد آقای ثابت

از خم گردون کسی نزد بشادی شراب  
داد زروشن دلی ندای حق را جواب  
از آن زدی پشت پا بر سر دهر خراب  
ز آتش داغ او دیده ما شد پر آب  
همچو شکیم بجان فداه بس التهاب  
برحمت سرمدی رسید عبدالوهاب

فغان که اندر جهان نیست کسی کامیاب  
چونوبت ارجعی بکد خدائی رسید  
خانه ایمان او ز صدق آباد بود  
درمه ذالقعده چون گذشت از این جهان  
تا بنما یسم رقم بلوح تاریخ او  
طوطی طبعم زغم بجمع سر کرد و گفت



از خوانندگان محترم تقاضا میشود غلطهای زیر را تصحیح فرمایند

فرمایند

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۰	کمانش	کمالش	۳۰	۲۳	جبه	جبهه
۳۴	۱۸	سر	سرو	۳۶	۹	ملا تم	ملا متم
۴۸	۱۳	یغائی	یغمالی	۶۱	۱۴	قد	قدر
۴۸	۸	سحبه	سبحه	۹۷	۱	آشته	آشفته
۹۷	۱۹	دسان	دلستان	۱۱۳	۱۶	حشمت	چشمت
۱۰۰	۱۰	جامعه	جامه	۱۱۵	۴	گهری	گوهری
۱۲۷	۸	بسر	بسر	۱۳۱	۲	آفیاب	آفتاب
۱۲۹	۱۶	غمسازش	غمازش	۱۲۳	۱۰	هریک	هر که یک
۱۶۵	۶	همچون	همچو				

### شرح خاتمه کتاب

منت خدای را که دیوان یگانه شادرنای و استاد گرامی (آقای شکیب) اصفهانی بسعی و کوشش بنگاه مطبوعاتی بهار آقای محمد علی روستا زاده بزبور طبع آراسته گردید و این بیضاء در آسمان ادبیان جاوه گرو چشم اهل کمال را روشن نمود اگرچه مشک آنست که بیوید نه آنکه عطار بگوید امید است در نظر اهل نضل و کمال قابل قبول افتد و خوانندگان محترم خورده بر آن نگیرند و از لطف و نهایت به پذیرند البته هر کس بقدر همت خود خانه ساخته لبیل بیاغ و جغد بویرا نه تاخنه

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب





## فهرست مختصری از کتب موجوده

۳۰ ریال	فلاک ناز	۱۰۰ ریال	قرآن با تفسیر
۲۰ «	رستم نامه	۶۰ «	کلیات مفاتیح الجنان
۲۰ «	خودی	۱۵ «	زبدۀ مفاتیح الجنان
۲۰ «	محمد المراثی در مرثیه	۶۰ «	دیوان صغر اصفهانی
۱۵ «	خاور نامه	۴۰ «	مصیبت نامه صغر «
۱۵ «	قصص الانبیاء	۵۰ «	دیوان منعم «
۱۵ «	علائم الطهور	۳۵ «	دیوان مکما
۱۵ «	امیر حمزه	۳۰ «	رباعیات مشوی
۱۵ «	وفاتی	۲۰ «	دیوان دیوانه اصفهانی
۳۰ «	ریاض الحکایک	۶۰ «	دیوان نجیبی
۱۲ «	گنجینه الاسرار	۲۰ «	حمزه حدردی
۲۰ «	گلسان سعدی	۱۰ «	دیوان هارف
۱۰ «	یوسف وزلیخا	۱۵ «	گلچین حکیم سنائی غزنوی
۱۵ «	منازل الاحره	۱۲۰ «	کلیات سعدی چاب شوریده
۱۵ «	بره، الدر الجری	۳۰ «	ارسلان

انواع و اقسام قرآن ها و کتب دبیرستانی و کتب ابتدائی

و نوشت افزار و کاغذجات بفروش میرسد

کارهای صحافی و دفتر سازی را باین بنگاه مراجعه فرمائید

حاجه حاجه محمدی اردوباد، بازار مسجد